کتابخانهٔ مرکزی و مرکز اسناد دانشگاه تهران

بخش دیجیتال

نام کتاب: شرح کافیه

مؤلف: میر سید شریف گرگانی

شمارهٔ کتاب: ۱۶۰۱

اندازه: ۲۱٫۵×۱۲٫۵

تاریخ تصویربرداری: مهر ۱۳۸۹

۱۱۳

تفصیل کتاب های داعی و انا العاصی مهدی بن علینقی الحسینی

فریدة الغریزة فی تفسیر سورة المبارکة الکهف — تهذیب اللغة ازهری جلد اول

شرح منهاج بیضاوی — حاشیه ملا احمد خوانساری علیه الرحمه بر شفا

حاشیه ملا میرزا بر حکمة العین با رساله دیگر در علم ... — حاشیه ملا صالح بر معالم — معالم — لباب الحساب

کتاب الهدایة عن کشف الدقایق — حاشیه ملا عبدالله با کبری و بعض مطالب دیگر — شرح تعریف — نصاب

قانونچه — شرح شمسیه — میر برسه — حاشیه جلالیه با کاری بهیئت — مقامات حریری در قدر ناقص — رساله در علم صرف در نحو

جلد ثانی چلپی — نصف جلد ابجزا — نصف صحیح ... — حاشیه ملا عبدالله بر حاشیه جلالیه با فواید المنطق با رساله در نحو العوامل

ایضاً شمسیه — حواشی متفرقه بر شرح مطالع با رساله در تحقیق کلیات — کافیه ابن حاجب — کفایة النحو — در نحو با ...

مصباح النحو — افتتاح فی ترجمه — ایضاً ضوء فی ترجمه — صرف زرادی با مراح الارواح با ارشاد ملا علی

جامع الفوائد فی النحو — مطالع السعیدة فی شرح الفیه الجلالیه — جلد ثانی شرح کافیه ابن مالک

توضیح ابن هشام — دو جزء ابن مالک فی علم النحو — شرح قواعد الاعراب ابن هشام — مطول

شرح هدایه میبدی با رساله دیگر — منطق ... با ... و ... در منطق و نحو

ابن مسعود با شرح آن در علم مناظره — ملخص المطلی با منظومه با شرح ... در علم مناظره

ایضاً منظومه ملخص با منظومه زبده با درة بحر العلوم رحوم — گلشن توحید فی شرح مفردات المثنوی شعرا

جنگ عربی — تهذیب علامه — قرار از درر الاصول بخط مؤلفه رحمه — جوهر النضید فی شرح منطق التجرید

نصف مرات العقول — ایضاً جنگ عربی — جلد اول عیون الاخبار — جلد اول رابع

شاطبیه با رساله در منطق و کلام — حواشی متفرقه بر علوم معروفه — شرح قصیده اندلسی در علم عروض

شرح شاطبیه در قرائت — ایضاً منظومه فی العروض — تیسیر القرائة فی مذاهب السبع — شرح بعض ابیات مولوی جامی

حاشیتین علی الحاشیة الجلالیه — الفیه با منظومه در منطق — منظومتین فی علم الصرف و النجوم بر تالیف فیلسوف

ایضاً شرح هدایه میبدی با شرح دیگر — بیاض اشعار عربی در مصیبت — حاشیه ملا عبدالله بر حاشیه خطائی — والمعاد

ایضاً کبری با حاشیه ملا عبدالله — و ... مفتاح الفلاح — مغنی قدر از اول تا آخر ناقص — رسائل فی المبدء

دیوان مجنون عامری — شواهد شرح قطر عربیه — ایضاً فارسیه — شرح ابن ... — سراج المنیر ... با ...

رساله در کتابت ... عبارت ...

قد دخل في ملكي
وانا العبد
الفاني
الجاني ريحان الله
الموسوي في
١٣١٤

قد انتقل الى بالارث
من ابي وانا الاحقر مهدي
ابن ريحان الله الموسوي
في ١٨ ع ٢ سنة ١٣٥٥

[illegible]

١٥٩ ورق

بسم الله الرحمن الرحيم

الكلمة لفظ وضع لمعنى مفرد یعنی کلمه در اصل لغة یک سخن است
و معنی وی در اصطلاح لفظیست که نهاده شده از برای معنی
مفرد و الف و لام در الکلمة از برای جنس است یعنی
جنس کلمه و ماهیت او پیش نحویان انست که مذکور
شد و معنی لفظ در اصل لغة رمی است میگویند لفظت
الرحی الدقیق و بعد ازان مستعمل شده است
در رمی از دهن و این هر دو معنی مصدریست و لفظ
اینجا بمعنی ملفوظ است همچنانکه خلق بمعنی مخلوقست

ومراد

و مراد از لفظ در این مقام باصطلاح نحوی صوتیست
که خارج شود از دهن باعتماد کردن بر مخارج حروف
خواه یک حرف باشد چون همزه استفهام و خواه
زیاده باشد چون زید خواه مهمل باشد چون
جسق خواه مستعمل باشد چون ضرب خواه
حقیقة باشد چون مذکورات خواه تقدیرا باشد
چون هو در زید ضرب و معنی وضع در اصل لغت
نهادنیست و در اصطلاح تعیین شیئی است
بازای شیئی دیگر بر وجهی که چون اول مفهوم گردد
ثانی مفهوم گردد و اشیاء داله بر معنی بحسب وضع
پنج است الفاظ و خطوط و اشارات و عقود
و نصب و غیر الفاظ را دوال اربعه خوانند
و معنی مقصود است در ذهن که انرا خواهند
که بیان کنند و لفظ معنی یا مفعل است بمعنی مقصد
یا صیغه مفعولست که اصلش معنوی بوده است همچون
مرمی بعد ازان تخفیف کردند معنی شد و معنی مفرد
اینست که جزء لفظ او دلالت نکند بر جزء معنی او
و کلمه منفرده و معرفست و ما بعد او تعبیر و تعریف است او

در لفظ چهار جزء داخل است الفاظ مهمله و مستعمله
مفرده و مستعملات مرکبه کلامی چون زید قائم
و ضرب زید و مرکبه غیر کلامی چون غلام زید و فی
الدار و بقید وضع خارج شد مهملات و بقید افراد
خارج شد مرکبات کلامی و غیر کلامی زیرا
که جزء لفظ مرکب دلالت کند بر جزء معنی پس لفظ
و معنی وی مرکب باشد و باقی ماند مستعملات مفرده
که این کلمات اند و دوال اربع در لفظ داخل نیست
و مثل عبد الله در حالتی علمیت کلمه باشد به تعبیر
و تعریف کافیه نه به تعبیر و تعریف مفصل و مصباح پس بر
ابن حاجب لازم آید که یک کلمه را در یک حالت
دو اعراب داده باشد و عذر اینست که این دو
اعراب در اصل بوده است و مضاف و مضاف
الیه بوده اند و در آن حالت که یک کلمه شده است
آن دو اعراب اصلی باقی ماند و به تعریف مفصل و مصباح
این اشکال وارد نیست و قید افراد معنی در تعریف
کلمه بلفظ از برای اخراج مثل الرجل است که در عرف
دو را لفظ خوانند نه اخراج مثل زید قائم و فی الدار
ونظائر

ونظائر آن و بدان که وضع مستلزم دلالت زیرا که دلالت
فهم شیئی است از فهم شیئی دیگر پس ناچار هر جا که وضع باشد
دلالت باشد پس بعد از ذکر وضع احتیاج به ذکر دلالت نباشد
لکن دلالت مستلزم وضع نیست زیرا که شاید که دلالت
بعقل باشد هم چنانکه دلالت لفظ دیز که مسموع شود از
ورای جدار بر وجود لافظ و شاید که بطبع باشد چون دلالت
احتیاج باشد در تعریف کلمه بذکر وضع و لفظ درین موضع اگر
چه بمعنی ملفوظ است لیکن چون در اصل مصدر بوده است
در وی ضمیری نیست که راجع باشد با کلمه تا واجب بود
مطابقه او با کلمه در تانیث و مفرد را جایز است که مرفوع
خوانند تا صفت دوم لفظ باشد زیرا که افراد لفظ و معنی
متلازم یکدیگر اند چه معنی مفرد آنست که جزء وی دلالت
نکند بر جزء معنی پس هر چه بافراد معنی خارج شود بافراد لفظ
نیز خارج شود و مثل عبد الله در حالت علمیه لفظ مفرد و کلمه
باشد بتعبیر کافیه وهی اسم و فعل و حرف لانها اما ان تدل
علی معنی فی نفسها اولا الثانی الحرف والاول اما ان یقترن
باحد الازمنة الثلثة اولا الثانی الاسم والاول الفعل یعنی کلمه

منقسم است باین سه قسم زیرا که چون کلمه موضوع است از برای
معنی مفرد پس دلالت کند بران معنی و آن معنی مفرد
یا در نفس کلمه باشد یعنی بخودی خود دلالت کند بران
معنی یا در نفس کلمه نباشد بلکه محتاج باشد بکلمه دیگر تا بواسطه
آن دلالت کند بر معنی خود قسم دوم حرفست چون
من و الی که محتاجند در دلالت بر ابتدا و انتها بکلمه
دیگر چنانکه گویند سرت من البصره الی الکوفه و قسم اول
که دلالت میکند بر معنی وی مقترن هست یکی از ازمنه
ثلثه یا مقترن نیست اولین فعل است و دومین اسم
فقد علم بذلک حد کل واحد منها بدرستی که دانسته شد
بانچه یاد کردیم از وجه تقسیم کلمه حد و تفسیر هر یک از اسم
و فعل و حرف زیرا که معلوم شد که حرف کلمه ایست که
دلالت بر معنی که در نفس وی نیست یعنی در دلالت کردن
بران معنی که محتاج است بکلمه دیگر و فعل کلمه ایست که دلالت
کند بر معنی که در نفس اوست و آن معنی وی مقترن باشد
بیکی از ازمنه ثلثه که آن ماضی است و حال و استقبال
چون ضرب و یضرب و سوف یضرب و اسم

کلمه

کلمه ایست که دلالت کند بر معنی که در نفس وی است و مقترن باحد
از منه ثلثه نیست پس کلمه مشترک است میان هر سه قسم و حرف
ممتاز است از دو دیگر بانکه در دلالت مستقل نیست بلکه
محتاج است بغیر و فعل ممتاز است از حرف باستقلال و عدم
احتیاج و از اسم باقتران یکی از ازمنه ثلاثه و اسم ممتاز است
از حرف باستقلال و از فعل بعدم اقتران الکلام ما تضمن
کلمتین بالاسناد کلام در لغت سخن است خواه اندک و خواه
بسیار و در اصطلاح نحاة لفظی است که متضمن باشد دو کلمه را باسناد
و مراد باسناد نسبت کلمه ایست با دیگری بر وجهی که فایده دهد
مخاطب را کی فایده تامه مخاطب را وقتی که سکوت بران صحیح باشد
و کی سکوت بران صحیح باشد وقتی که احتیاج بذکر شیء دیگر
نباشد و کی احتیاج بذکر شیء دیگر نباشد وقتی که اسناد
در وجه ایقاع باشد یا بر وجه سلب چون زید قائم
و زید لیس بقائم و هرگاه اسناد با ایقاع یا سلب نباشد
چون الذی ابوه قائم و الذی لیس ابوه بقائم کلام نباشد
زیرا که سکوت صحیح نباشد لفظ متناول است مهملات را
و کلمات را و مرکبات کلامی را و غیر کلامی را و بقید تضمن دو کلمه بیرون
رفت مهملات و کلمات مفرده و بقید اسناد بیرون رفت
مرکبات غیر کلامی چون غلام زید و حیوان ناطق که هر یکی

و غیر کلامی را

از این دو متضمن دو کلمه اند و در میان ان دو کلمه نسبت است لکن
مخاطب را فایده نمیدهد پس اسناد نباشد و باقی ماند در بحر کلام
مرکبات کلامی خواه خبری باشد چون ضرب زید و ضرب
زید قائم و خواه انشائی باشد چون اضرب و لا تضرب که هر
یکی متضمن دو کلمه اند یکی ملفوظ و دیگری مستتر و اسناد در میان ایشان
هست زیرا که مخاطب را فایده دهند و تفسیر کلمه را بر تفسیر کلام مقدم
داشت زیرا که کلمه مفرد است و کلام مرکب و مفرد مقدم است
بر مرکب و ایضا در تفسیر کلام کلمه ماخوذ است پس کلمه را ابتدا داشت
تا تفسیر کلام معلوم شود ولا یتاتی ذلک الا فی اسمین او اسم و فعل
ترکیب میان کلمات سه گانه بر شش وجه است سه از یک
جنس اسم با اسم فعل با فعل و حرف با حرف و سه از دو جنس مختلف اسم و فعل اسم
و حرف فعل و حرف و کلام حاصل نمی شود الا از دو ترکیب زیرا
که کلام را ناچار است از اسناد و اسناد را ناچار است از
مسند و مسند الیه و مسند و مسند الیه موجود نیست الا در دو اسم
که یکی مسند شود و دیگری مسند الیه و از چهار ترکیب باقی کلام
صورت نبندد زیرا که از ترکیب فعل با فعل مسند حاصل شود بدون
مسند الیه و از ترکیب فعل با حرف همچنین و از ترکیب حرف
با حرف نه مسند حاصل شود و نه مسند الیه و از ترکیب اسم
با حرف یا مسند مفقود است یا مسند الیه الاسم ما دل على
معنى فى نفسه غير مقترن باحد الازمنة الثلثة حد و تفسير
اسم

و اسم از وجه تقسیم کلمه باقسام ثلثه معلوم شده بود بطریق تغلیب
و ضمن و اینجا ذکر تفسیر کرد با صالت و صریح یعنی اسم
کلمه ایست که دلالت کند بر معنی که ان معنی در نفس
اسم است و اسم در دلالت کردن بران معنی مستقل
است و محتاج بغیر خود نیست و ان معنی مقترن نیست
با حد ازمنه ثلاثه یعنی لفظ اسم بحسب وضع دلالت نمیکند
بر اقتران معنی خود بیکی از ازمنه پس معنی ما دل على معنى
مشترک است میان مجموع کلمات و قید فی نفسه حرف را
از تفسیر اسم اخراج کرد و قید عدم اقتران باحد ازمنه ثلثه
فعل را اخراج کرد از حد اسم و من خواصه دخول اللام
والجر والتنوين والاسناد اليه والاضافة و اسم را تفسیر کرد
و بعد از ان بعضی از خواص او را ذکر کرد تا او را همچنانکه بتفسیر
بشناختند بخاصه و علامات نیز بشناسند و از جمله خواص های
مشهور اسم دخول لام تعریف باشد ان اسم بود همچنانکه الرجل و الفرس
و لام تعریف مخصوص اسم باشد زیرا که قابل تعریف و تعیین معنی اسم است
و در امدن جر یعنی هر ضمیر در وی جر باشد ان اسم بود و اختصاص او باسم
از ان جهت است که حرف جر مخصوص است باسم تا معنی فعل را باسم
برساند و از جمله خواص اسم در امدن تنوین است و ان نون است ساکنه

که تابع اعراب ساکنه باشد چون زید و رجل و زید و رجل و زید و رجل و تنوین
مخصوص است باسم زیرا که معنی وی در اسم یافت شود چنانکه بعد ازین معلوم
گردد و از جمله خواص اسم مسند الیه است زیرا که فعل اگرچه مسند شود مسند الیه
نتواند بود و حرف صلاحیت هیچ کدام ندارد و از جمله خواص وی اضافه است یعنی
مضاف و مضاف الیه بتقدیر حرف جر باشد الا اسم چون غلام زید ای غلام لزید
وهو معرب و مبنی فالمعرب المرکب الذی لم یشبه مبنی الاصل وحکمه ان یختلف
آخره باختلاف العوامل لفظا او تقدیرا اسم اگر آخر وی مختلف شود باختلاف
عوامل آنرا که معرب گویند و اگر مختلف نشود آنرا مبنی خوانند و تفسیر این
دو قسم از آنچه گفته شد معلوم گشت لکن تفسیر و تعریف معرب بروجه
احسن آنست که معرب اسمی است که مرکب شده باشد با کلمه دیگر و آن اسم
مشابه نباشد با مبنی الاصل که آن حرف و فعل ماضی و امر حاضر و از جمله
حکم معرب اینست که آخر وی مختلف شود باختلاف عوامل لفظا چنانکه جائنی
زید و رایت زیدا و مررت بزید یا تقدیرا چنانکه جائنی فتی و رایت فتی و مررت بفتی
و مبنی آنست که مشابه مبنی الاصل باشد چنانکه دانسته شود و از جمله حکم او آنست
که آخرش مختلف نشود باختلاف عوامل الاعراب ما اختلف آخره به لیدل علی المعانی
المعتورة علیه بعضی گفته اند که اعراب اسم اختلاف آخر اسم است باختلاف
عوامل و بهتر آنست که اعراب حرکتی است یا حرفی که با واخر اسم مختلف
شود لفظا یا تقدیرا و اعراب در اسماء وضع کرده اند تا دلالت کند بر معنی
که در اسم متوارد در آیند یعنی اسم دو معنی است یکی مسمای وی که از جوهر اسم
معلوم گردد و دایم لازم او باشد و دیگری معانیست که متوارد
بر مسمای او در آیند چون فاعلیه و مفعولیه

و مفعولیه

و مفعولیة و اضافة و جوهر اسم بر این معانی معتورة دلالة
نمیکند پس احتیاج افتاد بوضع علامتی از برای آن معانی
معتورة و آن حرکات و حروفیست که در آخر اسم مختلف شوند
باختلاف عوامل و اعراب را در آخر اسم وضع کردند زیرا که
نفس اسم دلالة میکند بر مسمی و اعراب دلالة میکند بر صفة
مسما پس ناچار علامة صفة متاخر باشد از علامة ذات موصوف
وانواعه انواع اعراب سه است رفع و نصب
و جر و این اسماء ثلثه را بر حرکات و حروف اعرابیة اطلاق
کنند و بر حرکات بنائی اطلاق نکنند و ضمه و فتحه و کسره
مستعمل در حرکات بنائی اند و گاه باشد که در حرکات
اعرابیه نیز استعمال کرده شود و رفع علم فاعلیة است زیرا که
فاعل یکیست و رفع ثقیل است پس ثقیل را بقلیل دادند
و نصب علم مفعولیة است زیرا که مفعول پنج است و نصب
خفیف است پس خفیف را بکثیر دادند و جر علم اضافة است
زیرا که مضاف الیه را اعراب دیگر نماند که علم وی شود العامل
عامل پیش نحویان آنست که بوی متقوم و حاصل شود معانی
معتوره که مقتضی اعراب اند پس در جاء زید جاء عاملست که
بوی حاصل شد فاعلیة که مقتضی رفعست تا علامة وی باشد
و در رایت زیدا رایت عاملست که بوی حاصل شود مفعولیة
که مقتضی نصبست تا علامة وی باشد و در مررت بزید با عاملست

رفع ونصب وجر علم الفاعلية والمفعولية والاضافة م

ما به يتقوم المعنى المقتضي للاعراب م

که بوی حاصل شد یعنی اضافه که مقتضی جر است تا علامت وی
باشد فالمفرد المنصرف اسمی که مفرد و منصرف باشد چون
رجل و زید و جمعی که مکسر و منصرف باشد چون رجال و طلبه اعراب
وی در حالت رفعی بضمه باشد و در حالت نصبی بفتحه و در حالت
جری بکسره چون جاءنی رجل و رایت رجلا و مررت برجل
و جاءنی طلبةٌ و رایت طلبةً و مررت بطلبةٍ و اعراب درین
دو موضع بر اصل خود است و جمع مونث سالم که بالف و تا است
در حالت رفعی بضمه است و در حالت جری و نصبی بکسره پس
نصب وی تابع جر است بنابرانکه در جمع مذکر سالم نصب تابع
جر است چنانکه دانسته شود ان شاء الله و اسمی که لا ینصرف
باشد در حالت رفعی بضمه است و در حالت نصبی و جری بفتحه
پس جر وی تابع نصب است چنانکه بعد ازین معلوم گردد
و اعراب اسماء سته از ان جهة که بحروف است خلاف اصل است
لکن از ان جهة که رفع ایشان بواو و نصب ایشان بالف
و جر ایشان بیاست بر اصل است زیرا که این حروف اعرابات
این حرکات اند و اسماء سته چون مضاف نباشند اعراب
ایشان بحرکات است بر قاعده چون جاءنی اب له و رایت ابا له
و مررت باب له و چون مضاف باشند بیاء متکلم اعراب ایشان
تقدیری باشد چون جاءنی ابی و رایت ابی و مررت بابی
و نیز دیگر بعضی از نحویان هر اسمی که مضاف است بیاء متکلم مبنی
است

است و اعراب اسماء سته را بحروف کردند از جهة آنکه چون
جمع مثنی و جمع سلامت مذکر را اعراب بحروف خواستند
که بعضی آحاد را اعراب بحرف باشد تا میان آحاد و مثنی و جمع
سلامت بکلی وحشت نباشد و شش اسم اختیار کردند زیرا که
هر یکی از مثنی و جمع سلامت را سه اعراب است پس هر اسمی در
مقابله اعرابی اند و این شش اسم را اختیار کردند زیرا که با مثنی
مناسبتی دارند بنابرانکه مثنی از تعداد اند مثلا اب
متضمن ابن است و اخ مثنی از اخ دیگر و علی هذا القیاس
و ایضا در اواخر این اسما حروف چندند که صلاحیت آن
دارند که قایم مقام اعراب شوند و کاف ذو که مکسور است
زیرا که حم خویش و ند زن است از جهة شوهر المثنی تثنیه
در همه اسما جز دو در رفعش بالف است و نصب و جر بیا و جمع سلامت
مذکر در بعضی اسما جز دو در رفعش بواو است و نصب و جر بیا و اعراب
ایشان از ان جهة که بحروف است خلاف اصل است و سبب آنست
که اعراب بحرکة اصل است و واحد اصل است و تثنیه و جمعی که بوجه
تثنیه است هر دو فرع واحد اند و اعراب بحرف فرع است
اصل را باصل دادند و فرع را بفرع و قیاس آن بود که الف
علامت نصب باشد در هر دو لیکن برین تقدیر میان تثنیه و جمع
فرق حاصل نمی شد الا بکسر نون تثنیه و فتح نون جمع و در حال اضافه
نون ساقط میشود پس تثنیه و جمع بیکدیگر مشتبه شوند پس
الف را از انکه علامت نصب است اسقاط کردند زیرا که موجب

التباس بود ویا را در حالت جرّی نیز هردو دادند وفرق کردند میان
تثنیه وجمع بآنکه ماقبل یا در تثنیه مفتوح باشد ونون مکسور
ودر جمع ماقبل یا مکسور باشد ونون مفتوح وچون نصب را
علامتی نبود او را تابع جر گردانیدند وواو را بجمع دادند در
حالت رفعی ومستحق نبود که الف که اخف حروفست بکلی ساقط
شود پس این اخف را علامت رفع ساختند که اثقلست او
بتثنیه دادند که اسبق واکثرست وکلا مفرد اللفظ است
ومثنی المعنی لفظش اقتضای اعراب کند بحرکات ومعنیش
اقتضای اعراب کند بحروف پس هردو را رعایت کردند وهرگاه
کلا مضاف باشد بمظهر که اصلست رعایت جانب لفظش کردند
که اصلست واعراب بحرکات دادند که اصلست لکن حرکاتش
تقدیری باشد زیرا که در آخرش الف است واگرچه بالتقاء
ساکنین بیفتد چون جاءنی کلا الرجلین ورأیت کلا الرجلین
ومررت بکلا الرجلین وهرگاه که مضاف بمضمر باشد که فرعست
رعایت جانب معنیش کنند که فرعست واعراب بحروف
دهند که فرعست بر طریق مثنی چنانکه جاءنی کلاهما ورأیت
کلیهما ومررت بکلیهما وکلتا که مؤنث کلاست حکم او دارد و
اثنان اگرچه لفظش مفردست لکن صورتش صورت تثنیه
است ومعنیش معنی تثنیه پس او را اعراب تثنیه دادند چنانکه
جاءنی اثنان ورأیت اثنین ومررت باثنین والو لفظیست
مفرد لکن معنی ولی جمع است پس او را حکم اشرف جموع دادند

که جمع

که جمع مذکر سالمست پس رفعش بواوست ونصب وجرش
بیا چنانکه گوئیم جاءنی اولو مال ورأیت اولی مال ومررت باولی
مال ولفظ عشرون وخواهرانش تا تسعون الفاظ اند مفرده
لکن در معنی ایشان تعددست وصورت ایشان صورت جمع
پس اعراب ایشان همچون اعراب جمع مذکر سالمست چنانکه
گوئی جاءنی عشرون رجلا ورأیت عشرین رجلا ومررت
بعشرین رجلا التقدیری دانسته شد که اعراب بر دو نوعست
لفظی وتقدیری وچون اعراب تقدیری اندکست پس او را بیان
کرد تا معلوم شود که ماعدای وی همه لفظی اند چنانکه خواهد گفت
واعراب تقدیری را دو سبب است یکی تعذر ودیگری استثقال
تعذر آنست که حرفی که محل اعرابست قابل حرکت اعرابی نباشد
همچنانکه اسمی که در آخر او الف باشد خواه در لفظ موجود باشد
چنانکه العصی والدجی وخواه محذوف باشد بالتقاء ساکنین
چنانکه عصا ورحی پس اعراب چنین اسم تقدیری باشد دایما
وهمچنانکه اسم معرب بحرکات مضاف شود بیاء متکلم چون غلامی
ودواتی وکتابی زیرا که چون ماقبل یاء متکلم بواسطه مناسبت
یا مکسور شد پس اعراب وی در حالت رفعی ونصبی تقدیری
باشد زیرا که یک حرف در یک [illegible] دو حرکت مختلف نیست
ودر حالت جری نیز هم تقدیریست زیرا که یک حرف در یکی آن دو حرکت
مختلفه قبول نتواند کرد پس اعراب چنین اسم مطلقا تقدیری باشد
وبعضی گفته اند که در حالت جری اعرابش لفظیست زیرا که ماقبل

فیما تعذر کالعصا وغلامی مطلقا
او استثقل کالقاضی رفعا وجرا
ونحو مسلمی رفعا واللفظ
فیما عداه

یا مکسور است و این نیکو نیست زیرا که اینجا کسره بواسطهٔ ضمایر یا موجود است پیش از در آمدن عوامل جر پس این اعراب نباشد و استثقال آنست که حرفی که محل اعراب است قابل حرکت اعرابی باشد اما ثقیل و گران باشد همچون اسمی که در آخر او یا باشد و ما قبل آخر او مکسور مثل قاضی و داعی و القاضی والداعی اعراب اینچنین اسم در حالهٔ رفعی و جری تقدیریست یعنی مقدر است بر یا ملفوظ یا محذوف زیرا که ضمه و کسره بر یا ثقیل اند اما در حالهٔ نصبی اعرابش لفظیست زیرا که فتحه خفیفست و لو مسلمی این عباره اشارتست باعراب تقدیری در حروف چنانکه کونی جای مسلمی اصلش مسلمون بود و نون باضافه افتاد مسلموی شد واو و یا جمع شدند و سابق ساکن واو را بیا کردند و یا در یا ادغام کردند و ما قبل یا مکسور کردند مسلمی شد و چون واو که علامت رفع بود باقی نماند اعرابش درینحال تقدیری شد اما در حالهٔ نصب و جر چون یا که علامت هر دو اعرابست باقیست اعرابش بحرف درینجا هر دو حاله لفظی باشد زیرا که ادغام یا که حرف اعرابست او را از حقیقهٔ خود بیرون برد پس اعراب بحرف تقدیری می باشد در بعضی احوال چنانکه اعراب بحرف تقدیری می باشد در جمیع احوال چون جاءنی ابو القوم و رایت ابا القوم و مررت بابی القوم غیر المنصرف اسم غیر منصرف آنست که در وی دو علت باشد از نه علة یا یکی باشد از نه که مکرر شود یعنی و آن نه علة عدلست تا آخر و اشتمله این نه علة

بترتیب ذکر این علل است پس عمر مثال عدلست و بر این قیاس و زایده منصوبست بر آنکه حالست از نون یعنی و یمنع النون الصرف حال کونها زایدة و هذا القول تقریب یعنی ذکر علل بطریق نظم نزدیک کردانید نست بیاد کرفتن چه حفظ شعر آسان تر است و بعضی کفته اند که مراد آنست که هر یکی از این نه را علهٔ منع صرف خواندن سخنیست تقریبی نه تحقیقی زیرا که علهٔ حقیقیه دو است که با یکدیگر جمع شوند یا یکی که مکرر باشد حکم لا ینصرف آنست که در وی کسره و تنوین نباشد زیرا که این نه علة که مذکور شد همه فروع اند عدل فرع معدول عنه و وصف فرع موصوف و تانیث فرع تذکیر و تعریف فرع تنکیر و عجمه فرع عربیه و جمع فرع واحد و ترکیب فرع افراد و الف و نون مزیدتان فرع مزید علیه و وزن فعل فرع وزن اسم بسبب هر گاه که در یک اسم دو علة از این علل جمع شوند یا یک علة مکرر شود در وی دو فرعیه باشد پس شبیه بفعل شود که در فعل دو فرعیه است بنسبة با اسم یکی از جهة اشتقاق زیرا که فعل مشتق است از مصدر که اسمست و دیگری از جهة افاده که فعل در فایده دادن محتاج باسم است و اسم از و مستغنی است و چون اسم با این دو فرعیه مشابهة یافت با فعل منع کردند از وی دو چیز که در فعل نیست یکی کسره دوم تنوین و نکفتیم که جر از و ممنوع است زیرا که لا ینصرف جر هست لکن تابع نصب است یعنی بفتحه است همچو مررت باحمد بعکس جمع مونث

وقد جعل معناه بالفارسیة بیتا: بجام رحلیند چند ان غم درد مصیبتها :: که کر ریزند بر ایام کرد دچون شبها :: وان هد فر معانب حیث نه غیر منصرف للجمعیة الا انه لمقام البیان و نون للضرورة شواهد

سالم وجمع مذکر سالم که نصبشان تابع جرست و بجوز صرف غیر منصرف را جایز است که منصرف ومنون سازند بدو سبب یکی ضرورة شعر که وزن راست نیاید الا بتنوینا چنانکه در قول شاعر :: صُبّتْ عَلَيّ مَصَائِبُ لَوْ اَنّهَا :: صُبّتْ عَلَى الْاَيّامِ صِرْنَ لَيَالِيَا

یا وزن راست آید لکن اندک خللی باشد که آنرا زحاف خوانند چنانکه در قول شاعر :: اَتَوْلَى ابْنَ جُرْمُوزٍ عُمَيْرٌ وَشِلْوُهُ :: بِالْقَاعِ مُنْعَفِرُ الْتَلُو التَّوْلَب :: دوم مناسبت یعنی اسم غیر منصرف با اسم منصرف منون جمع شود بسبب نیز و مستحسن باشد که ان غیر منصرف را منون کردانند تا مناسب یکدیگر شده باشد چنانکه سلاسل را بواسطه صحبت اغلالا وسعیرا منون ساختند

ذو یقوم مقامها دو سببست که هر یکی ازایشان حکم عیشوند وقایم مقام دو علة منع صرف می کردند واسم را لاینصرف می سازند یکی جمع اقصی که بنهایت جمع ها رسیده باشد یا جمع الجمع باشد حقیقتا همچنانکه اکالب واساور واناعیم یا در عدد حروف وحرکات موافق آنها باشد پس درین جمعیت باشد یا تحقیقا یا تقدیرا وبواسطه این دو جمعیة اسم لاینصرف کردد دوم تانیث بالف مقصوره یا ممدوده چون حبلی وحمرا، درین اسم تانیث است ولزوم تانیث زیراکه در حبلی حبل نکویند ودر حمرا حمر نکویند ولزوم تانیث بمنزله تانیث است پس تانیث در وی مکرر باشد واسم بواسطه وی لاینصرف باشد فالعدل خروجه عدل در بنا موضع مصدر فعل مجهولست بمعنی معدولیة یعنی معدولیة اسم خروج اسم

اسمیست

اسمیست از صیغه اصلی خود بصیغه دیکر یا تحقیقا یا تقدیرا خروج تحقیقی آنست که دلیلی غیر منع صرف دلالة کند بر آنکه این اسم از صیغتی دیکر که اصلی ویست بیرون آمده است باین صیغه همچون ثلاث و دلیل بر معدولیة وی آنست که لفظ وی مکرر نیست ومعنیش مکر راست واصل آنست که هرکاه که معنی مکرر باشد لفظ نیز مکرر باشد چنانکه در جاء نی القوم ثلثه ثلثه پس معلوم شد که ثلاث معدولست از لفظ مکرر که آن ثلثه ثلثه است و برین وجه است حال در احاد وموحد وثناء ومثنی وثلاث ومثلث ورباع ومربع وتا اینجا خلاف نیست ودر ماورای وی تا عشار ومعشر خلافست که آمده است یا نه وصواب آنست که آمده است وسبب منع صرف در ثلاث واخوات وی عدلست چنانکه معلوم شد ووصفیة زیراکه ثلاثه اروی وصفیتی است عارضی وچون ثلاث ومثلث ما فوق شد از وی وصفیة در ایشان اصلی باشد ومثال اخر تحقیق است زیراکه اخر جمع اخری است واخری تانیث آخر وآخر افعل تفضیل زیراکه معنی وی در اصل اشد بوده که وا پس تر دکر جمعی وی درین زمان اینست که دیکر وشرط افعل تفضیل چنانکه دانسته شود آنست که مستعمل باشد باللام یا اضافة یا کلمه من ولفظ اخر چون مستعمل باللام واضافه نیست اصل وی آن بود که باضافه شد بر صیغه افعل چنان پس اصلش آخر من بوده باشد از این صیغه اصلی بیرون بردند بصیغه اخر پس عدل در وی

تحقیقی باشد وسبب منع صرف دروی عدلست وصفهٔ اصلی
وسبب منع صرف آخر وزن فعلست وصفهٔ اصلی وهمچنین
عدل در جمع تحقیقی است زیرا که جمع جمع جمعاست وجمعا فعلایی
است بغیر صفهٔ مثل صحرا وقیاس فعلاء اسم آنست که جمع وی
بر فعالی باشد یا فعلاوات چون صحاری وصحراوات پس
قیاس جمعا آنست که جمع وی بر جماعی باشد یا جمعاوات پس
جمع معدولست از جماعی یا جمعاوات پس عدل دروی تحقیقی باشد
وسبب منع صرف وی عدل است وصفهٔ اصلی وبعضی گفته اند که
عدلست وتعریف تأکیدی واگر جمعا که مونث اجمع است فعلاء
صفهٔ بودی قیاس جمع وی بر فعل بودی چون حمر که جمع حمراء واحمر است
وآن جمع معدول از جمع بودی وبرین تقدیر نیز هم عدل تحقیقی بودی
لکن جمعاء واجمع در حالتی که تاکید اند اسم اند نه صفه پس قیاس
جمع وی آنست که اول گفته شد وعدل تقدیری آنست که هیچ
دلیلی بغیر منع صرف دلالة نکند بر آنکه در آن اسم عدل هست لکن
چون آن اسم در کلام عرب لا ینصرف باشد وبیش از یک سبب
منع صرف در وظاهر نباشد پس احتیاج افتد از برای رعایة
قاعدهٔ منع صرف بتقدیر سببی دیگر وچون بغیر عدل تقدیر نتوانست
کرد عدل تقدیر [illegible] کرد چنانکه عمر وزفر که در کلام عرب لا ینصرف
اند ودر ایشان بجز علمیه سببی ظاهر نیست پس عدل را در وی
تقدیر کرده اند گویا که اسم او در اصل عامر وزافر بوده است از آنجا
بصیغه عمر وزفر آورده اند هرچند ذکر قطام درین مقام مناسب نیست

زیرا که

زیرا که باب قطام که علم اعیان مونث است در لغهٔ اهل حجاز
مبنیست مثل اخوات ثلاث خود که آن فعالست بمعنی امر چون نزال
بمعنی انزل وفعال که معدول است از مصدر چون فجار که بمعنی
الفجره اسم است وفعال که معدول است از صفت چون یا فساق بمعنی
فاسقه معروف ودر لغهٔ بنی تمیم اگرچه باب قطام معرب است وغیر
منصرف ودیگر اخوات او مبنی لکن در قطام دو سبب ظاهرست
علمیه وتانیث پس احتیاج بتقدیر عدل نباشد از برای منع
صرف اما از برای موافقه با اخوات ثلاث دروی تقدیر عدل
میکنند واگرچه هیچ ضروری نیست از برای منع صرف باین
تقدیر پس اولی آنست که قطام درین باب مذکور نباشد
چنانکه در بعضی نسخ کافیه یافت شده است **الوصف**
اسمی که در مقابل فعل وحرف منقسمست بدو قسم یکی آنکه دلالة کند
بر ذاتی بی ملاحظهٔ صفتی از صفات وی چون رجل وفرس
وجدار وشجر ودیگری آنکه دلالت کند بر ذاتی با ملاحظهٔ صفتی
از صفات وی چون احمر واصغر وضارب ومضروب وشجاع و
جبان قسم اول را اسم خوانند ودوم را وصف وصفه خوانند
پس وصف وصفه آن اسمیست که دلالة کند بر ذاتی باعتبار
صفتی از صفات وی یعنی حالی از حالات وی وشرط وصف
در باب منع صرف آنست که وصفیتش اصلی باشد خواه باقی
وخواه زایل وبا این اشارت کرده است بقول خود فلا تضره
الغلبه یعنی مضرت نمی رساند وصف اصلی را در منع صرف

وشرطه ان یکون فی الاصل فلا یضره الغلبة فلذلک صرف اربع فی مررت بنسوة اربع وامتنع اسود وارقم للحیة وادهم للقید م

زوال وصفيت بغلبهٔ اسميت بس از براي اين وصفيت عارضية
درباب منع صرف معتبر نباشد زيراكه عارض را زياده قوة نيست
وازين جهتست كه اربع در مررت بنسوة اربع منصرفست زيراكه
لفظ اربع دراصل اسميست از اسماء عدد واگرچه درين موضع وصف
است لكن چون وصفيتش عارضيست در منع صرف معتبر نيست
كه اگر معتبر بودي با وجود وزن فعل بايستي كه اربع لاينصرف بودي
و چون وصفيت اصليه در منع صرف معتبرست واگرچه زايل شده
باشد بغلبهٔ اسميت ازين جهتست كه اسود و ارقم كه دراصل وصف
اند و بغلبهٔ استعمال اسم حية شده اند درين حالة اسمية نيز لاينصرف
اند زيراكه وصفية اصليه قوتي دارد كه با وجود غلبهٔ اسمية آنست
وصفيت را اعتبار مي بايد كرد بس در هر يكي از اسود و ارقم دو سبب
منع صرف باشد وزن فعل و وصفية اصليه و هرگاه كه اسود بمعني
سياه باشد و ارقم بمعني سياه و سفيد باشد در منع صرف ايشان
نحيي نيست زيراكه وصفيت ايشان باقيست وهمچنين است حال ادهم
كه دراصل صفتست بمعني اسود و بحسب استعمال اسم ابيجا قيد شده
است پس درينجا حال لاينصرف است بسبب وزن فعل و صفيت
اصليه كه زايل شده است و هرگاه كه مستعمل شود بمعني اسود
در منع صرف وي اشكالي نيست وضعف يعني از براي آنكه
وصفيت معتبره در منع صرف بايد كه اصلية باشد پس هرگاه كه
وصفيت اصليه محقق باشد خواه باقي وخواه زايل اسم لاينصرف
باشد بدان وجه كه دانسته شد و هرگاه كه وصفية اصلية محقق
نباشد

شع افعي للحية واجدل للصقر
واخيل للطاير [illegible]

نباشد بلكه متوهم باشد منع صرف ضعيف باشد چنانكه در افعي
كه اسم حيه ايست در غايت خباثت زيراكه افعي از افعوان
كه ذكر وي است خبيث ترست بس منع صرف افعي بواسطهٔ وزن
فعل و وصفية متوهمه ضعيف باشد وهمچنين است حال در اجدل
كه اسم جرغ است لكن در وي توهم كرده اند كه ماخوذ از جدلست
بمعني محكم تافتن بس منع صرف وي بواسطهٔ وصفية متوهمه ضعيف
باشد وهمچنين است حال اخيل كه اسم طايريست كه در وي خالهاست
بس توهم كرده اند كه در وي اعتبار وصفيت است گويا كه بمعني
اخيل آنست كه خالها دارد بس منع صرف وي از جهت اين وصفيت
متوهمه با وزن فعل ضعيف باشد التانيث دانسته شد
كه تانيث بالف مقصوره وممدوده كافيست در منع صرف واحتياج
نيست با وي بسببي ديگر واما تانيث بتا خالي نيست كه تا در وي يا
ملفوظست يا مقدر اگر ملفوظ است شرط وي در منع صرف آنست
كه با علمية باشد و با وجود اين شرط منع صرف لازم باشد چنانكه
در طلحه و حمزه خواه اسم مرد وخواه اسم زن واشتراط علمية از جهت
آنست كه با وجود علميت تانيث لازم باشد واگر علمية نباشد
آن تانيث لازم نباشد چنانكه در ضاربه ولازم را قوتيست كه بواسطه
آن معتبرست در منع صرف وغير لازم را آن قوت نيست واگر مقدر
است وانرا تانيث معنوي خوانند شرط او در جواز منع صرف
هم علمية است لكن شرط وجوب منع صرف يكي از امور سه گانه است
يا زياده حروف كلمه بر سه حرف همچنانكه در زينب يا تحرك وسط

بالتاء شرط العلمية والمعنوية كذلك
وشرط تحتم تأثيره زيادة على
الثلاثة [illegible] او تحرك الاوسط او العجمة
[illegible] و زينب و
[illegible]

همچنانکه در سقر با وجود عجمه باوی همچنانکه در ماه وجور پس در
هند و دعد که در ایشان تانیث معنوی است وعلمیه جایزست
صرف ومنع صرف چنانکه شاعر گفت لم تتلفع بفضل مئزرها دعد
ولم تسق دعد في العلب زیرا که سکون وسط موجب
خفتست ومنع صرف از جهة ثقلست از جهة آنکه تانیث اسم
بدو فرعیة با فعل که ثقیلست موجب ثقل آن اسمست پس هرگاه که
در هند ملاحظه دو سبب کنند لا ینصرف سازند و هرگاه که نظر کنند
که سکون وسط با تانیث مرادف موجب خفتست و یا یکی سبب
مقاومت میکند او را منصرف کرده اند و در زینب منع صرف واجب
است بواسطه زیادتی حروف وی بر ثلاثه و در سقر که علم طبقه
ایست از طبقات دوزخ منع صرف واجبست از برای تحرک
وسط و در ماه وجور که علم دو بلده اند منع صرف واجبست زیرا که
با علمیه و تانیث عجمه نیز جمع شده است و چون اسباب منع صرف
زیاده بود و شد سکون وسط مقاومه نتواند کرد تا صرف جایز
شود فان سمي به دانستی که هرگاه که تا ملفوظ باشد فرقی
نیست در آنکه آن اسم علم مؤنث باشد یا علم مذکر چنانکه در حمزه
وطلحه گفته شد لیکن هرگاه که تا مقدر باشد اگر علم مؤنث است
حال او در جواز منع صرف و وجوب منع صرف آنست که مذکور گشت
واگر علم مذکرست شرط وی در منع صرف آنست که حروف کلمه زیاده
از سه باشد پس قدم که اسم جنس است ومؤنث معنویست اگر
علم مذکری شود منصرف باشد زیرا که آن تانیث اصلا بعلمیه

مذکر

[illegible]

مذکر زایل شد و هیچ قایم مقام ندارد وعلمیه تنها منع صرف نمیکند
پس صرف قدم درین حالت واجب باشد واما عقرب که اسم جنس است
ومؤنث معنویست اگر علم مذکری شود لا ینصرف باشد زیرا که
تانیث زایل شد لکن قایم مقام تانیث موجودست که آن حرف
رابعست بدلیل آنکه قدم را چون تصغیر کنند تاء مقدر ملفوظ
گردد وقدیمه گویند وعقرب را چون تصغیر کنند عقیرب گویند
وتاء مقدر ملفوظ نگردد واینمعنی دلالة میکند بر آنکه
حرف رابع قایم مقام تاست پس عقرب در حالتی که علم مذکر است
در وی دو سبب است علمیت وتانیث بواسطه قایم مقام تا پس
منع صرف او واجب باشد المعرفة تعریفی که در باب منع
صرف معتبرست تعریف علمیت زیرا که تعریف مضمرات وتعریف
مبهمات که اسماء اشارتست وموصولات موجود نیست الا در
مبنیات ومنع صرف از احکام معربات است پس اینها تعریفات
در منع صرف متصور نگردد وتعریف بلام وباضافه نیز منصرف
را منصرف میکرداند یا در حکم منصرف می آورد چنانکه دانسته
شود پس چگونه سبب منع صرف شود وهیچ باقی نماند الا تعریف
علمی العجمة شرط عجمه در باب منع صرف آنست که علم باشد
در لغت عجم پس چون عرب اندرا استعمال کنند بعلمیه هیچ حکمی
از احکام لغت خود بر انجا جاری نکرده اند پس آن عجمه را
قوتی باشد واز آن جهة در منع صرف معتبر گردد واگر لفظ
عجمی اسم جنس باشد وعرب اندر الجنسیت استعمال کنند چون

شرطها ان تكون علمية م

شرطها ان تكون علمية في العجمية وتحرك الاوسط او زيادة على ثلاثة فنوح منصرف وشتر وابراهيم ممتنع م

لجام و فرند از احکام کلام خود از اضافه و تعریف بلام بر وی
جاری کرده اند چون اللجام والفرند ولجام الفرس وفرند السیف
و آن عجمه ضعیف کرد پس معتبر نباشد یا اگر لجام و فرند
علم شخصی شود منصرف باشد اما اگر لفظ عجمی اسم جنس باشد
و عرب آنرا بعلمیه استعمال کنند نه بجنسیه چون قالون که اسمیست
رومی بمعنی جید و عرب آنرا استعمال کرده اند و علم شخصی معین
گردانیده عجمه وی ضعیف نشده باشد زیرا که احکام کلام عرب
بر وی جاری نگشته است پس قالون لا ینصرف باشد از ینجا
معلوم شود که شرط عجمه در باب منع صرف آنست که عرب آن لفظ
عجمی را ابتداء بعلمیه استعمال کنند نه آنکه در عجمی علم باشد و شرط
دیگر از آن عجمه در باب منع صرف احد الامرین است یا آنکه حروف
کلمه زیاده از سه حرف باشد چون ابراهیم یا سه حرف باشد وسط
متحرک چون شتر که علم حصنی است در دیار بکر و هر گاه که یکی ازین
دو امر با عجمه نباشد آن عجمه منع صرف نکند و ازین جهت که نوح
و لوط با آنکه اسم عجمی اند و در کلام عجم علم بوده اند در استعمال
عرب منصرف اند اگر گویی که در هند و دعد دو سبب است با سکون
وسط و صرف و منع صرف او هر دو جایز است [illegible] البته که
نوح و لوط که در ایشان نیز دو سبب است صرف و منع صرف
هر دو جایز بودی در جواب گوییم که تانیث سببی است معنوی
و بالقوه پس اعتبار وی با سکون وسط جایز باشد واما عجمه
سببی است ضعیف زیرا که معنی وی آنست که این

لفظ

لفظ در کلام عجم مستعمل بوده است و این زمان در کلام عرب
مستعمل است و این چنین سببی ضعیف با سکون وسط را
اعتبار نتوان کرد اگر سایلی گوید که در ماه و جور عجمه را
اعتبار کردی با سکون وسط و ازین جهة منع صرف واجب شد
پس معلوم گشت که عجمه با سکون وسط معتبر است جواب
آنست که عجمه در آنجا معتبر شده است از برای تقویت آن دو سبب
دیگر تا سکون وسط مقاومت با هیچ کدام نتواند کرد و از اینجا
که عجمه در تقویت سببی دیگر معتبر باشد لازم نیست که او سببی
باشد معتبر در منع صرف الجمع معلوم شد که جمع سببی است
قایم مقام دو سبب در منع صرف و شرط این جمع آنست که بر صیغه
منتهی الجموع باشد و در وی ها نباشد و صیغه منتهی الجموع
آنست که اولش مفتوح باشد و حرف سیومش الف باشد
و بعد از الف دو حرف باشد یا زیاده پس اکالب و مساجد و اناعیم
و مصابیح بر صیغه منتهی الجموع اند و در ایشان تایی نیست
که منقلب بها شود در حالت وقف لیکن این الفاظ جمع ها غیر
منصرف اند یا از برای آنکه در ایشان دو جمعیت است حقیقتا یا
تقدیرا چنانکه گفته شد یا در ایشان جمعیت و لزوم جمعیت
زیرا که این صیغه در مفرد نیامده است واما ملایکه و صیاقله
و فرازنه که جمع اند و بر صیغه منتهی الجموع اند
لکن در ایشان ها است و ازین جهة منصرف اند زیرا که بواسطه
ها وزن ایشان در مفرد یافت می شود چون کراهیه بمعنی

شرط صیغه منتهی الجموع بغیر ها المساجد و مصابیح و الملائکة و الفرازنة منصرف

کراهة وطواعیة یعنی طاعة وجون و زن ایشان در خود یافت شد جمعیت ایشان ضعیف کشت وجمع دو جمعیت در ایشان تقدیر کردن مناسب نباشد ولزوم جمعیت نیز نباشد وصیغهٔ منتهی الجموع را صیغهٔ منتهی الجموع نام نهادند از برای انکه این صیغه را دو بار جمع کرده اند و بنهایت جمعیت رسیده است جنانکه یکبار دیکر اورا جمع تکسیر نتوان کرد تا صیغه او را تغییر کند از حالی بحالی لکن جمع سلامت توان کرد جنانکه ایامن را که جمع ایمن است برایامنین جمع کرده اند وهمجون صواحب که اورا بر صواحبات جمع کرده اند زیراکه جمع سلامت صیغه را متغیر نمیکند بلکه در آخر او علامتی ملحق می شود **وحضاجر** این جواب سؤالیست تقدیر سؤال آنست که حضاجر علم جنس کفتار است که اطلاق کرده می شود بریکی و زیاده همجنانکه اسامه علم جنس شیر است پس بایستی که حضاجر منصرف بودی زیراکه دروی جمعیت نیست وصیغه منتهی الجموع که در حضاجر است سبب منع صرف نیست بلکه شرط جمعیت لکن حضاجر لاینصرف است تقدیر جواب آنست که حضاجر در حال علمیت اکرچه جمع نیست لکن منقول از جمعست زیراکه وی جمع حضجر است یعنی عظیم البطن و آن جمعیت اصلی دروی معتبر است همجنانکه وصفیت اصلی در منع صرف وی اعتبار کرده اند **وسراویل** در سراویل لغت اکثر منع صرفست باآنکه جمع نیست بلکه اسم جنس است که بر واحد اطلاق کرده می شود و توجیه منع صرف وی دو کونه است یکی انکه

او لفظ

او لفظ عجمیست تعریب شلوار جون عربان اورا استعمال کردند ونظایر وی از عربیا جون مصابیح و انابیب لاینصرف بودند اورا حکم این نظایر او دادند دوم انکه سراویل لفظ عربیست وجمع سرواله است تقدیرا کویا که هر قطعه از وی مسمی است بسرواله وسراویل جمع اوست واز توجیه اول لازم آید که مشابهت در وزن سببی است از اسباب منع صرف واز توجیه دوم لازم اید که جمع همجون عدل بر دو قسم باشد تحقیقی وتقدیری ودر لغت بعضی منصرف است ودرآن اشکالی نیست زیراکه در سراویل صیغه منتهی الجموع است بی جمعیت واین علة منع صرف نیست **ونحو جوار** هر فواعلی که جمع فاعلهٔ ناقص باشد جون جواری وغواشی ورواعی ودواعی ونظایر آن حکم وی در لفظ در حالهٔ رفعی وجری حکم قاضی است یعنی یا محذوف باشد در حالهٔ تنکیر واسم منون جون جائنی جوارٍ ومررت بجوارٍ ودر حالهٔ نصبی یا ثابت باشد متحرک بحرکهٔ فتحه بی تنوین جون رایت جواری پس در حالهٔ نصبی هیچ اشکالی نیست زیراکه اسم غیر منصرف است بواسطهٔ جمعیهٔ یا صیغهٔ منتهی الجموع واما در حالهٔ رفعی وجری بعضی کفته اند که اسم منصرفست وتنوینی که موجود است تنوین صرفست بنابرانکه اعلال مقدمست بر منع صرف زیراکه اعلال را جهت با جوهر کلمه ومنع صرف با اعراب کلمه وجوهر کلمه مقدمست بر اعراب وی وشکی نیست که اصل در اسما صرفست پس ازین جهت جائنی جوارٍ در اصل جواری بوده باشد ضمه بر یا ثقیل بود بینداختند

و یا بالتقاء ساکنین بیفتاد جوار شد پس قبل از اعلال اسم

را منصرف داشتند تا اعلال کنند و بعد از اعلال صیغه

منتهی الجموع نماند بلکه در زنِ وزن سلام و کلام شد و همان

تنوین صرف بحال خود باقی ماند پس این اسم قبل از اعلال و بعد

از اعلال منصرف باشد و بعضی گفته اند که قبل از اعلال منصرف

باشد و چون اعلال تمام شد غیر منصرف باشد زیرا که در و حقیقت

منتهی الجموع از جهة آنکه یا محذوف بمنزلهٔ ملفوظست و از این

جهتست که اعراب هر را جاری نشد پس آن تنوین صرف که قبل

از اعلال بود انداخته شد و تنوین عوض یا آورده شد پس

جوار بعد از اعلال غیر منصرف باشد و تنوین در وی عوض یاء

محذوفه یا عوض اسکان یا باشد و حالهٔ جری را برین قیاس

کن که پیش بعضی قبل از اعلال منصرف بود و بعد از اعلال غیر

منصرفست و پیش بعضی دیگر قبل از اعلال منصرف بود و بعد از

اعلال لا ینصرفست و تنوین تنوین عوض چنانکه گفته شد و برین

دو مذهب در لفظ جوار در حالهٔ رفعی و جری هیچ خلاف نیست بلکه

خلاف در آنست که او بعد از اعلال منصرفست در این دو حاله و تنوین

تنوین صرفست یا غیر منصرف و تنوین تنوین عوضست و در لغت

بعضی عربان یا در حالهٔ جری ثابتست چون مررت بجواری و معنا

این لغة بر آنست که اسم را غیر منصرف دادند قبل از اعلال پس یا

در حالهٔ جری مفتوحه باشد همچنانکه در حالهٔ نصبی و فتحه خفیفست

پس هیچ اعلال نباشد و در حالهٔ رفعی جواری بوده باشد ضمه

بر یا

بر یا تثقیلست انداخته شد و تنوین عوض اسکان یا آورده

شد یا بالتقاء ساکنین بیفتاد و جاء تنی جوار شد پس برین

لغة در یک حالة اعلال باشد و بر لغة مشهوره در دو حالة

اعلال باشد حالهٔ رفعی و حالهٔ جری چنانچه دانسته شد

التركيب شرط اعتبار ترکیب در منع صرف علمیتست

زیرا که ترکیب با علمیت لازمست پس با قوت باشد و در منع صرف

معتبر و هرگاه که با علمیت نیست آن ترکیب در محل زوالست و لازم

نیست پس معتبر نباشد و شرط دوم آنست که ترکیب اضافی

نباشد زیرا که ترکیب اضافی بعد از علمیت حکم اضافة دارد

چون عبد الله که علم شخصی باشد و اضافة لا ینصرف را منصرف

میکند دانند یا در حکم منصرف می آورد پس سبب منع صرف نتواند

بود و شرط سیوم آنست که آن ترکیب مشتمل بر اسناد نباشد

زیرا که اعلام مشتمله بر اسناد از قبیل مبنیاتست چون

تَأَبَّطَ شَرًّا و بَرَقَ نَحْرُهُ و ذَرَّا حَبًّا و این جمل بعد از علمیت بر این

حالتی که قبل از علمیت بود باقی مانند زیرا که تسمیه بجمله مشتمل

بر قصه غریب باشد پس جمله را از حال خود تغییر نکنند تا دلالة

بر آن قصه کند و چون ترکیب مشتمل بر اسناد از قبیل مبنیات

باشد در منع صرف که از قبیل معربات است متصور نگردد اگر

سایلی گوید که بر مصنف واجب بود که چنین گوید و ان لا یکون

الجزء الثانی ما ارکب صوتا و لا متضمنا لحرف العطف تا مثل سیبویه

و نفطویه و عمرویه و نظایر آن بیرون رود و مثل خمسة عشر و امثال آن نیز

شرط العلمیة وان لا یکون اضافیا ولا اسنادیا مثل بعلبک

ونظایر آن بعد ازانکه علم شوند بیرون روند زیراکه اینها نیز از
قبیل مبنیات اند در جواب کوییم که مصنف بعد ازین بیان
کرده است که اصوات از قبیل مبنیات اند ومثل خمسة عشر
بواسطه تضمن حرف مبنی است پس ازانجا معلوم شود که این
ترکیبات در منع صرف معتبر نباشد لکن جمله را که علم شده باشد
ذکر نکرده است که از قبیل مبنیات است پس اینجا احتیاج نه
افتاد باخراج وی **الالف والنون** الف ونون که در منع صرف
معتبرست انرا مزیدتان خوانند زیراکه در کلمه از حروف اصول
نباشد بلکه از زواید باشد بران قاعده که در تصریف دانسته
شد وانرا مضارعتان نیز خوانند زیرا که مشابه الفی تانیث
اند در منع دخول تاء تانیث ونحویان خلاف کرده اند که الف ونون
سبب منع صرفند از الجهة که زایده اند وفرع مزید علیه اند یا
ازالجهة که مشابه الفی تانیث اند واین قول ثانی راجح است چنانکه
معلوم کردد والف ونون اکر در اسم باشند شرط ایشان
در منع صرف علمیت چنانکه عثمان وعمران ومروان زیراکه وجود
هیچ سببی دیکر متصور نیست وهرکاه که علم باشند در وی تا در نیاید
پس مشابهت وی با الفی تانیث اینجا باقی باشد واکر علم نباشند
تا در وی در اید ومشابهة باقی نماند چنانکه سعدان وسعدانة که اسم
نبتی است واکر در صفة باشند در شرط ایشان خلافست
بعضی کفته اند که شرط انتفاء فعلانه است یعنی شرط آنست که تاء
تانیث در وی در نیاید تا مشابهة بالفی تانیث باقی ماند وازین جهت

است

است که عریان منصرفست باانکه صفتست زیراکه تا در وی در
می آید ومونث را عریانه کویند پس مشابهة نماند وبعضی کفته
اند که شرط وجود فعلاست زیراکه هرکاه که مونث وی فعلی
آید فعلانه نیاید ومشابهة بر حال خود باشد وازین جهت که خلاف
کرده اند در شرط خلاف واقع شد در لفظ رحمن که منصرفست یا
غیر منصرف زیراکه در وی رحمانه ورحمی هیچ کدام نیامده است
بنابرانکه رحمن خاص است بباری تعالی وبر غیر وی اطلاق
نکرده اند نه بر مذکر ونه بر مونث پس بر مذهب کسی که شرط
انتفاء فعلانه است رحمن غیر منصرفست وچنین باید کفت
الله رحمن بی تنوین بواسطه صفة والف ونون مضارعتان
وبر مذهب کسی که شرط وجود فعلی است رحمن منصرف باشد
ودر سکران خلاف نیست زیراکه شرط بر هر دو مذهب حاصل
است ازجهة انکه مونث او سکری است نه سکرانه ودر ندمان
که بمعنی ندیم باشد خلاف نیست زیراکه بر هر دو مذهب منصرفست
وشرط حاصل نیست زیراکه مونث وی ندمانه است نه ندمی
واما ندمان بمعنی نادم که از ندم مشتق است بمعنی پشیمانی اولا
منصرفست باتفاق زیراکه مونث وی ندماست نه ندمانه **ووزن
الفعل** وزن فعل که سبب منع صرفست شرط وی در منع صرف احد
الامرین است یکی آنکه آن وزن مختص باشد بفعل ودر اسم یافت
نشود الا وقتی که منقول باشد از فعل چنانکه شمّر که علم اسبی است
منقولست از شمّر یشمّر تشمیر اسب شمّر لاینصرف باشد بواسطه

شرط ان يختص به كشمر وضرب او يكون في اوله زيادة كزيادته غير قابل للتاء ... والعرف يعمل

ربع

علمیت و وزن فعل و همچنین است حال در ضرب وقتی که او را
علم شخصی سازند لا ینصرف باشد بواسطه وزن فعل و علمیت
اگر سایلی گوید که فَعَّلَ در اسم آمده است چنانکه بَقَّم پس فعل
مختص نباشد بفعل در جواب گوییم که بَقَّم لفظ عجمیست که عرب آن را
استعمال کرده اند و مقصود آنست که در اسمای عربیه فَعَّل
نیامده است الا منقول از فعل و دیگری آنکه مختص بفعل نباشد
بلکه در اسم یافت شود بی نقل از فعل لیکن در اول او زیادتی
باشد همچون زیادتی فعل یعنی یکی از حروف أتین و آن وزن
قابل تا نباشد در آخر خود و ازین جهتست که احمر لا ینصرفست بواسطه
وصفیت و وزن فعلی که در اول او زیادتیست همچون زیادتی که
در اول فعل است و قابل تانیث نیست زیرا که در مونث او حمراء گویند
و یعمل منصرفست با آنکه صفتست و در اول او زیادتیست چون
زیادتی فعل اما چون در آخر او تا تانیث متحرک در می آید چون
یعملة از شبه بفعل در افتاد و وزنش در منع صرف معتبر
نشد و وله فیه علمیة علمیة جمع می شود با عدل و موثر است با وی
در منع صرف چنانکه در عُمَر لیکن علمیة شرط عدل نیست زیرا که ثُلاث
لا ینصرفست بواسطه عدل و علمیة با وی نیست در آنجا و همچنین علمیة
جمع می شود و موثر است با وزن فعل چنانکه در احمد و شرط [illegible] نیست
زیرا که احمر لا ینصرفست بواسطه وزن فعل و علمیت با وی نیست
در آنجا و علمیة با وصفیة محقق جمع نمی شود زیرا که علمیة مقتضی خصوصیت
و وصفیة مقتضی عموم و میان عموم و خصوص منافاتست و همچنین

علمیة

علمیت مجتمع نمی شود با جمعی که جمعیت باقی باشد و اما علم منقول
از جمع اگرچه غیر منصرف است چون مساجد که علم شخصی
باشد لیکن آن جمعیت اصلا در منع صرف او کافی نیست و علمیت
را با وی اعتباری نیست و علمیت با تانیث با الف مقصوره و ممدوده
جمع می شود لیکن موثر نیست چنانکه در حمراء و حبلی که علم شخصی شود
خواه مذکر و خواه مونث زیرا که تانیث و لزوم تانیث در منع
صرف این اسم کافیست و احتیاج بعلمیت نیست و علمیت با
همزه با تانیث بتاء لفظی و معنوی جمع می شود و شرط است
و همچنین علمیة موثر با عجمة و ترکیب و الف و نون مزیدتان
در اسم جمع می شود موثر و شرط است پس ظاهر شد که هر سببی که
علمیة با وی جمع می شود و موثر است در منع صرف شرط آن سبب
است الا عدل و وزن فعل که با این هر دو جمع می شود موثر لیکن
شرط نیست پس هر اسمی که در وی علمیت موثر باشد در منع
صرف او چون آن اسم را تنکیر کنند منصرف گردد زیرا که با علمیة
موثر بود اگر غیر عدل و وزن فعلست آن اسم بواسطه تنکیر بی سبب
ماند زیرا که چون علمیت زایل شد شرط آن سبب دیگر زایل شد
پس آن سبب باقی نماند چنانکه در کم من زینب و رُبّ ابراهیم
و نظایر آن و اگر آن سببی دیگر عدلست یا وزن فعل آن اسم
بواسطه تنکیر بیک سبب ماند که آن عدلست یا وزن فعل پس
منصرف گردد و قول حق آنکه [illegible] اشارتست با آنکه عدل
یا وزن نیست مخصوصه [illegible] بلکه از آن او را وزن فعلی نیست

که معتبر باشد در منع صرف پس نشاید که در یک اسم این هر دو سبب
که عدل و وزن فعلست با علمیه جمع شوند تا چون آن اسم را تنکیر کنند
دو سبب بر حال خود باقی باشد و اسم بواسطه این لاینصرف
باشد و چون محقق شد که این نشاید پس در هر اسمی که علمیه
موثره باشد چون تنکیر کنند منصرف کردد چنانکه کفته شد
اخفش مشهور ابو الحسن اخفش است
که شاکرد سیبویه است ازین جهة است که کفته اند که اخفش ازین
عبارة حرفوعست وتقدیم سیبویه از جهت تفضیل اوست که اکر سیبویه
فاعل خالف باشد مع کلام این باشد که استاد با شاکرد مخالفة
کرد و این مستحسن نیست وی نشاید که چنین کویند که چون قول شاکرد
ظاهر نیست چنانکه معلوم شود ازین جهة مخالفت را نسبة با استاد
کرد و مراد بمثل احمر اسمیست لاینصرف که در وی وصفیة اصلیه
باشد با سببی دیکر چون احمر و اصفر و عطشان و سکران و این
چنین اسم قبل از علمیه غیر منصرف باشد بی شبهه و هرکاه که این
اسم را علم سازند وصفیت زایل شود لکن علمیت قایم مقام او کردد
و اسم همچنان لاینصرف باشد باتفاق و هرکاه که این اسم را بعد
از علمیه تنکیر کنند اخفش کوید که این اسم درین حال منصرف
باشد چنانکه کویی کم من احمر لقیته بتنوین ای بسا شخص که نام
او احمر بود دیدم او را و دلیل وی بر انصراف آنست که
وصفیة بعلمیة زایل شد و علمیة بتنکیر زایل شد پس در اسم
یک سبب ماند که آن وزن فعلست در احمد و الف و نون مزیدتان
است

است در سکران و یک سبب منع صرف نکند و این قول ظاهرست
و سیبویه کوید که این اسم در حاله تنکیر بعد از علمیه غیر منصرف
است زیرا که چون علمیه زایل شد وصفیت اصلیه معتبر کشت
همچنانکه در اسود و ارقم و ادهم معتبرست بعد از علمیه اسمیه
حمیدی بر سخن سیبویه اعتراض کرده اند که اکر وصفیة
اصلیه بعد از زوال علمیة معتبر بودی در منع صرف بایستی که حاتم
در حاله علمیة لاینصرف بودی بواسطه علمیة و وصفیت اصلیه لیکن
این باتفاق باطلست و جواب ازین اعتراض آنست که میان وصفیة
و علمیة منافاة و مضادة است چنانکه کفته شد پس نشاید که هر دو
را باهم اعتبار کنند در حکم واحد که منع صرفست اما اعتبار وصفیة
اصلیه با سببی دیکر در منع صرف جایز باشد چنانکه معلوم شد
در اسود و ارقم اکر سایلی کوید که وصفیة محققه با علمیه منافی
و ضد است لیکن وصفیت اصلیة که زایل شده باشد با علمیه
جمع می تواند بود چنانکه در حاتم که علم است و وصف اصلی پس
اکر اعتبار وصفیة اصلیه کنند با علمیة در منع صرف حاتم اعتبار دو ضد
در یک حکم لازم نیاید در جواب کوییم که ملاحظه تقدیر احد الضدین
بعد از زوال با ضدی دیکر در حکم واحد مستحسن نیست زیرا که اکرچه اجتماع
ضدین نیست لیکن اعتبار احد الضدین است با دیکری در حکم واحد
و این مشابه اجتماع ضدین است بوجهی پس پسندیده نباشد
والله اعلم   همه باب لاینصرف چون حرف کردد بلام
تعریف یا مضاف شود جر او بکسره باشد همچنانکه اصلست در اسما

لا یلزم من اعتبار المتضادین فی حکم واحد

باللام او بالاضافة
ینجر بالکسر

نحو بالاحمر والحمراء وبعمرکم وعثمانکم ونحوها نیز اختلافست که این اسم
درین حالت منصرفست یا غیر منصرف جمعی گفته اند که منصرفست
زیرا که لاینصرفی وی بواسطهٔ مشابهت بافعل بود و بوجود
لام تعریف واضافه که از خواص اسم اند درین اسم لاینصرف درآمدند
جانب اسمیة قوت گرفت وآن مشابهة بافعل ضعیف گشت پس
رجوع کرد باصل خود که اصل در اسما صرفست پس کسره دروی درآمد
بدون تنوین زیرا که تنوین بالام واضافه جمع نمی شود وجماعتی گفته
اند که این اسم درین حالة غیر منصرفست والجر از لاینصرف ممنوعست
باصالة تنوین است وکسره بتبعیة تنوین ساقط شده بود وچون
مشابهة بافعل ضعیف گشت این تبعیة نماند وکسره بحال خود
عود کرد وتنوین ساقط است بلاینصرفی چنانکه پیش ازین
بود وجمعی دیگر گفته اند که اگر بالام واضافه آن دو سبب که علة
منع صرف بودند باقی مانند بحال خود آن اسم غیر منصرف باشند
همچنانکه در بالاحمر وبحمراکم زیرا که در احمر وزن فعل وصفة باقی اند
بحال خود ودر حمراکم تانیث ولزوم تانیث برحال خود اند پس
در آن اسم دو علة از نه علة موجود باشد پس لاینصرف باشد
چنانکه دانستی که غیر منصرف آنست که در وی دو علة باشد از نه
علة واگر آن دو سبب برحال خود باقی نمانند آن اسم منصرف
باشد همچنانکه در بعمرکم وعثمانکم چون دخول لام در عمر بعد از تنکیرست
وزوال علمیت پس در وی دو سبب باقی نباشد وهمچنین در عثمانکم
اضافة عثمان بعد از تنکیر باشد وزوال علمیة پس در وی دو سبب
باقی

باقی نماند وآن منصرف باشد واین قول مذهب تراست بتقریر مصنف
در غیر منصرف [illegible]
مرفوعات جمع مرفوعست وضمیر هو راجعست بامرفوعی که مذکور شده
است در ضمن مرفوعات یعنی مرفوع آن اسمیست که مشتمل باشد
بر علم فاعلیة که آن رفعست خواه ضمه باشد وخواه واو وخواه الف
واز جملهٔ مرفوعست فاعل بلکه اصل مرفوعات اوست پیش جمهور
وفاعل اسمیست که اسناد کرده شده باشد بوی فعلی یا شبه فعلی
وآن فعل یا شبه فعل مقدم شده باشد بروی وآن اسناد [illegible]
بر طریقه قیام آن فعل یا شبه فعل باشد بآن اسم یعنی بصیغهٔ معلوم
باشد از فعل واز شبه فعل بر صیغه باشد که در حکم صیغهٔ معلومست
پس درینجا قیود ست اول اسم زیرا که فاعل مسند الیه است پس
ناچار اسم باشد یا در تاویل اسم قید دوم آنست که اسناد کرده شود
بوی فعلی یا شبه فعلی زیرا که فاعل نیست الا فعل را یا چیزی را
که مشتملست بر معنی فعل سیوم آنکه آن فعل یا شبه فعل مقدم باشد
بر آن اسم که اگر مؤخر باشد آن اسم فاعل نباشد چون زید قام
وزید غلامه ضارب چهارم آنکه اسناد فعل یا شبه فعل بر
طریقه قیام باشد یعنی بصیغهٔ معلوم یا آنچه در حکم صیغهٔ معلوم باشد
چون اسم فاعل وصفة مشبهه واین قید آخر بنا احترازست از
مفعول ما لم یسم فاعله که وی اسمیست که اسناد کرده شده است
بوی فعلی یا شبه فعلی ومقدمست بر وی لیکن بر طریقه صیغهٔ معلوم
یا آنچه در حکم صیغهٔ معلوم باشد نیست چون ضرب زید وزید مضروب

هو ما اشتمل على علم الفاعلية
فمنه الفاعل وهو ما اسند
اليه الفعل او شبهه وقدم
عليه على جهة قيامه به
مثل قام زيد وزيد قائم ابوه

علامه   اصل در فاعل آنست که نزدیک فعل باشد و بر
دیگر معمولات فعل مقدم باشد زیرا که فاعل بمنزلهٔ جزء فعلست
و جملهٔ معمولات فعل اوست پس اگر فاعل بحسب لفظ از دیگر
معمولات مؤخر شود بحسب رتبه مقدم باشد و ازین جهتست که
جایزست ضرب غلامه زید زیرا که زید فاعلست و بحسب رتبه مقدم
است بر غلامه که مفعولست و ضمیر غلامه راجعست بزید که در لفظ
مؤخرست و در رتبه مقدم و این جایزست اما ضرب غلامه زیدا ممتنع
است زیرا که ضمیر غلامه راجعست بزید که لفظا و رتبةً مؤخرست
و این جایز نیست و هرگاه که اعراب لفظی منتفی شود در فاعل و مفعول
و قرینه نیز منتفی شود تقدیم فاعل بر مفعول واجب گردد تا مشتبه
بمفعول نشود چنانکه ضرب موسی عیسی و ضرب من علی الباب من علی
السطح و ضرب موسی من علی الباب و ضرب من علی الباب موسی و اگر
اعراب لفظی منتفی نباشد همچنانکه ضرب عمروا زید و ضرب زیدا موسی
تقدیم واجب نباشد بلکه تاخیر جایز باشد همچنین اگر قرینه باشد
تقدیم واجب نباشد چنانکه اکل الکمثری موسی و همچنین هرگاه که
فاعل ضمیر متصل باشد تقدیم او بر مفعول واجب باشد خواه مفعول
ظاهر باشد چون ضربت زیدا یا ضمیر باشد چون ضربتک زیرا که اگر
مفعول درین صورت بر فاعل مقدم شود فاعل ضمیر متصل نباشد
و همچنین هرگاه که مفعول بعد از الا واقع شود تقدیم فاعل واجب
باشد چنانکه ما ضرب زید الا عمروا زیرا که اگر مفعول را مقدم
کردانی بدون الا و گوئی ما ضرب عمروا الا زید معنی کلام منعکس
شود

[illegible]

شود زیرا که معنی اول آنست که زید نزد هیچ کس را الا عمرو پس
زید نشاید که ضارب کسی دیگر باشد [illegible] نشاید که مضروب کسی دیگر
باشد و معنی ثانی آنست که نزد زید بجز عمرو را پس عمرو نشاید
که مضروب کسی دیگر باشد و زید شاید که ضارب کسی دیگر باشد و اگر
مفعول را با الا مقدم کردانی و چنین گوئی که ما ضرب الا عمروا زید
بعضی گفته اند که حصر در هر دو لازم آید و معنی اینست که نزد هیچ
کس را کسی الا عمرو را از زید و این معنی نیز مخالف مقصود است
و بعضی گفته اند که زید از تمامی ضربی است که مقصود شده است
بر عمرو و چون عمرو با الا مقدم شود لازم آید که ضرب را پیش از
تمامی او حصر کرده باشی در عمرو و این مستکرهست و همچنین اگر
مفعول بعد از معنی الا واقع شود چنانکه گوئی انما ضرب زید عمروا
تقدیم فاعل واجب باشد بی شبهه زیرا که تاخیر فاعل معنی عکس
معنی مقصود است از جهة آنکه معنی انما ضرب زید عمروا اینست که نزد
زید مگر عمرو را و معنی انما ضرب عمروا زید اینست که نزد عمرو را الا
زید و دانسته که این دو معنی عکس یکدیگرند
دانسته شد که تقدیم فاعل اصلست و تاخیرش جایزاست و همچنین
دانسته شد که در چهار موضع تقدیم فاعل واجب می شود چنانکه اا
تاخیرش جایز نیست این زمان شروع کرد در بیان آنکه تاخیر
فاعل در چند موضع واجب می شود یکی آنکه مفعول ضمیر متصل
باشد و فاعل ضمیر متصل نباشد چنانکه ضربک زید که اگر فاعل
مقدم شود و مفعول ضمیر متصل نماند اما اگر فاعل نیز ضمیر متصل باشد

به ضمیر مفعول او وقع بعد الا
او معناها او اتصل مفعوله
وهو غیر متصل وجب تأخره
م

چنانکه در ضرب تکا تقديم فاعل واجب باشد چنانکه دانستي
دوم انکه فاعل واقع شود بعد از الا چنانکه ما ضرب عمرو الا زيد
زيرا که اگر فاعل مقدم شود بدون الا يعني کلام منعکس گردد واگر
مقدم شود با الا يا حصر لازم آيد در فاعل و مفعول معًا يا حصر
صفة لازم آيد قبل تمامها بر قياس آنچه مذکور شد در وجوب
تقديم فاعل سيوم انکه فاعل واقع شود بعد از معني الا چنانکه
کمثبي انما ضرب عمرو زيد در اينجا تاخير فاعل واجبست بي شبهه
تا معني کلام منعکس نگردد چنانکه دانسته شد در وجوب تقديم
فاعل چهارم انکه در فاعل ضميري باشد راجع با مفعول چنانکه
ضرب زيدا غلامه درين صورت تاخير فاعل واجب باشد که اگر مقدم
شود ضمير وي راجع شود با مفعولي که موخرست لفظا و رتبتا
و دانسته که اين جايز نيست

حذف فاعل جايز نيست چنانکه مشهورست ليکن حذف فعل جايز
است و حذف فعل بر دو وجه است يکي بر سبيل جواز و ديگري بر
سبيل وجوب و حذف بطريق جواز آنست که اگر ذکر کنند جايز
باشد واگر حذف کنند جايز باشد چنانکه در مثال قول تو زيد
در جواب کسي که او گويد من قام يعني سوال کند و گويد که برخاست
در جواب گويي زيد يعني برخاست زيد و چون فعل در سوال مذکور
بود جايزست که در جواب حذف کنند فعل را و جايزست که ذکر
کنند و ازين قبيل است قول شاعر ؛ ليبک يزيد تا آخر زيرا که
چون گفت ليبک يزيد بايد که گريسته شود بر يزيد بن نهشل

گويا

گويا که سايلي ميگويد من يبکيه که بگريد از براي او پس در
جواب گفت ضارع اي يبکيه ضارع لخصومة يعني بگريد از براي
وي انکس که ذليل و خوار باشد در خصومة و نتواند که با خصم خود
برابر شود و مختبط يعني بگريد از براي وي کسي که سايل و محتاج
است زيرا که او ذليلان و محتاجان را پشت و پناه بود مما
تطيح الطوايح اي الجهة بگريد بر وي که او را هلاک کرد حوادث
روزگار هلاک کننده پس ضارع فاعل فعليست محذوف بواسطه
انکه سوال مقدر دلالة ميکند بر ان فعل و دليل بر ان سوال
مقدر ليبک است و نظير اين بيتست قول باري تعالي در قرآءة
بعضي قرآ يُسَبَّحُ له فيها بالغدو والآصال رجال زيرا که رجال
درين قرآءة فاعل فعليست محذوف اي يسبح رجال که دلالة
ميکند بر وي سوال مقدر اي من يسبح که آن سوال مقدر
مستفادست از يُسَبَّحُ بر صيغه مبني للمفعول و حذف فعل بر سبيل
وجوب آنست که ذکرش جايز نباشد چنانکه در قول باري تعالي
وان احد من المشرکين تا آخر يعني اگر يکي از مشرکان زينهار خواهد
از تو اي محمد پس زينهار ده او را تا بشنود کلام خدا را احد
درين ترکيب فاعل فعليست محذوف اي وان استجارک احد
و چون خواستند که فعل را اول مبهم گردانند و ثانيا تفسير کنند
پس استجارک را از اول انداختند و باين استجارک که بعد
از احد است تفسير کردانند و حذف آن فعل واجبست زيرا که
تفسير وي قايم مقام اوست و مغنيست از وي از جهة انکه اگر محذوف

نباشد وجهی هم نکرده و تغییرش جایز نباشد و نشاید که احد مرفوع
باشد با مبتدا زیرا که ان حرف شرطست و ناچارست او را
از فعل حذف فاعل وحده جایز نیست چنانکه
گفته شد لیکن حذف او با فعل معا جایزست چنانکه گویی
نعم در جواب اقام زید ای نعم قام زید پس این جمله فعلیه محذوفست
و نعم در مقام او مذکورست و حذف اینجا واجب نیست بلکه جایزست
چون دو فعل با یکدیگر تنازع کنند در اسمی
ظاهری که واقعست بعد از ان دو فعل یعنی هر یکی از ان دو فعل
بحسب معنی متوجه و متعلق باشد بان اسم ظاهر و خواهد که در ان
اسم عمل کند و او را معمول خود سازد و از ینجهة میان ایشان
منازعت باشد پس شاید که این تنازع در فاعلیة باشد یعنی
هر یکی از ان دو فعل میخواهد که ان اسم را مرفوع گرداند تا فاعل
او باشد چنانکه در ضربنی واکرمنی زید چون ضرب و اکرام هر دو
از زید صادر اند هر یکی میخواهد که زید را مرفوع گرداند تا فاعل
او باشد و شاید که تنازع در مفعولیة باشد یعنی هر یکی از
فعلین میخواهد که ان اسم ظاهر را منصوب گرداند تا مفعول او باشد
چنانکه در ضربت واکرمت زیدا چون ضرب و اکرام هر دو
واقع اند بر زید پس هر یکی میخواهد که زید را منصوب گرداند
تا مفعول او باشد و شاید که تنازع در فاعلیة و مفعولیة باشد
یعنی احد الفعلین میخواهد که ان اسم را مرفوع گرداند تا فاعل
او باشد و دیگری میخواهد که او را منصوب گرداند تا مفعول او
باشد

[illegible]

[illegible]

باشد چنانکه در ضربنی واکرمت زیدا و در اکرمنی و ضربت زیدا
و بدانکه تنازع در شبه فعل نیز می‌باشد چنانکه زید ضارب
و مکرم عمروا هر یک از ضارب و مکرم متوجه بعمرواست و میخواهد
که او را منصوب گرداند تا مفعول او باشد و برین قیاس است
زید ضارب و مکرم غلامه هر یکی از ضارب و مکرم میخواهد
که غلام را مرفوع گرداند تا فاعل او باشد پس مناسب ان بود
که چنین گفتی و اذا تنازع العاملان لیکن چون فعل در عمل اصل
است پس او را ذکر کرد تا حال شبه فعل بطریق مقایسه معلوم
گردد و قید اسم ظاهر از بهر آنست که در ضمیر متصل خواه مستتر
باشد و خواه بارز تنازع متصور نیست زیرا که ضمیر متصل متصل
بعامل خود باشد و عامل دیگر را در ان منازعت متصور نباشد
چنانکه در ضربت و اکرمتک کاف مفعول اکرمت باشد و ضربت
در ان عمل نتواند کرد و اما ضمیر منفصل چون ما ضرب و ما اکرم الا انا
او الا انت او الا هو در اینجا تنازع بین الفعلین متصورست
زیرا که هر یکی ازین دو فعل منفی میخواهد که ان ضمیر معمول و فاعل او
باشد لیکن قطع تنازع باضمار فاعل درین صورة ممکن نیست
زیرا که فاعل را با الا اضمار نتوان کرد لاجل انکه الا حرفست
در فعل مضمر نشود و اضمار فاعل بدون الا مفسد معنی است زیرا که
فعل از فاعل منفی شود و معنی مقصود اثبات فعلست مر او را
و کلام ما در تنازعیست که قطع ان تنازع باضمار فاعل توان کرد
پس این صورت از مبحث خارجست و بعضی گفته اند که مراد بظاهر الحقیقی

که ضمیر متصل نباشد زیرا که ضمیر منفصل همچون اسم ظاهرست
در استقلال و قطع تنازع درین صورت بحذف فاعل باشد
چنانکه کسایی جایز داشته و در کتاب مذکورست و تقیید بعدیت
از جهة آنست که اگر آن معمول متقدم بر هر دو فعل باشد یا در
میان هر دو فعل باشد معمول فعل اول باشد و ثانی را در آن
نزاع نبود ولیکن چون متأخر از هر دو فعل باشد هر دو را
با یکدیگر تنازع بود و مثال تنازع در مختلفین مذکور نشد
زیرا که مثالی وی از آن دو مثال سابق معلوم شود بانکه یکی
فعل از مثال اول بگیرند و فعل دیگر از مثال ثانی تا با یکدیگر مختلف
باشند در فاعلیة و مفعولیة و مناسب آن باشد که آن معمول را
اعراب ندهند بحسب لفظ تا تنازع بین الفعلین منکشف باشد
چنانکه ما یاد کردیم   چون تنازع بین الفعلین
برین وجه مذکور واقع شود اعمال هر یکی از فعلین جایزست
باتفاق و خلاف در آنست که کدام اولی و مختارست نحاة بصره
بر آن رفته اند که اعمال اول اولیست زیرا که فعل اول اسبقست
و ازین جهتست که مقدم شده است و اعمال او هم اولی باشد پس
اگر ز آنکه تو اعمال کنی فعل دوم را چنانکه مذهب بصریست
اگر فعل اول فاعل خواهد باید که فاعل را در وی اضمار کنی بر وفق
آن اسم ظاهر در تذکیر و تأنیث و افراد و تثنیه و جمع و حذف
فاعل جایز نباشد خلاف کسایی که او فاعل را از اول حذف
میکند پس در مثال ضربنی و اکرمنی زید اگر زید را فاعل اکرمنی

کردانی

و نحاة کوفه بران رفته اند که اعمال دوم اولیست زیرا که اقربست

کردانی در ضربنی بود مستتر باشد بر مذهب جمهور و پیش کسایی
در ضربنی هیچ ضمیر مستتر نباشد و درینصورت میان این دو مذهب
فرقی ظاهر نباشد لکن اگر فاعل تثنیه باشد یا جمع فرق ظاهر
شود پس بر مذهب کسایی گویی ضربنی و اکرمنی الزیدان و ضربنی
و اکرمنی الزیدون و بر مذهب جمهور گویی ضربانی و اکرمنی
الزیدان و ضربونی و اکرمنی الزیدون و در مثل ضربنی و اکرمت
زیدا چون اعمال ثانی کردی و زید را مفعول اکرمت ساختی
در ضربنی بر مذهب جمهور ضمیر مستتر باشد خلاف مذهب کسایی
و در تثنیه بر مذهب جمهور چنین گویی ضربانی و اکرمت الزیدین
و در جمع ضربونی و اکرمت الزیدین و بر مذهب کسایی گویی ضربنی
و اکرمت الزیدین و ضربنی و اکرمت الزیدین و برین قیاس
استعمال تثنیه مونث و جمع مونث   و جایز و رواست
اعمال فعل ثانی با آنکه اولین اقتضاء فاعل کند و فرا گوید که درین
صورت اعمال ثانی جایز نباشد زیرا که برین تقدیر یا فاعل
را بینه از بی از اول چنانکه کسایی میگوید یا اضمار کنی قبل الذکر
لفظا و رتبتا چنانکه جمهور گویند و حذف فاعل و اضمار قبل الذکر
هیچ کدام روا نیست پس درین صورت اعمال فعل اول باید
کرد اگر ثانی فاعل خواهد اضمار کنی و اگر مفعول خواهد حذف کنی
یا اضمار کنی و هیچ محذور لازم نیاید پس چنین گویی ضربنی و اکرمانی
الزیدان و ضربنی و اکرمونی الزیدون
یعنی اگر اعمال فعل دوم کنی چنانکه مذهب بصریست و فعل اول

خلافا للفراء

مفعول خواهد ان مفعول را حذف کنی و نشاید که ان مفعول
را اضمار کنی زیرا که اضمار قبل الذکر پیش جمهور در فاعل جایز
باشد که عمدهٔ کلامست و در مفعول جایز نیست که فضله است
در کلام و این حذف مفعول که گفتیم وقتی شاید که مستغنی عنه
باشد چنانکه حق مفعولست اما اگر امری عارض شود مفعول
را که بواسطهٔ آن حذف وی جایز نباشد آنگه ان مفعول را
ذکر باید کرد نه اضمار قبل الذکر چنانکه حسبنی منطلقا وحسبت
زیدا منطلقا حسبنی وحسبت بایکدیگر متنازع اند در زید
حسبنی میخواهد که زید را مرفوع کند تا فاعل او باشد
وحسبت میخواهد که منصوب کرداند تا مفعول او باشد وچون
فعل ثانی را عمل داده در زید واجب شد بر مذهب جمهور
که در حسبنی ضمیری باشد مستتر راجع با زید و بر مذهب کسائی
فاعل حسبنی محذوف باشد چنانکه سابقا دانسته شد وهمچنین
حسبنی وحسبت بایکدیگر تنازع دارند در منطلقا آخر نیز چون
منطلقا اول مذکور نباشد یعنی هر یکی از حسبنی وحسبت میخواهد
که منطلقا مفعول ثانی وی باشد وچون اعمال فعل ثانی کنی قطع
تنازع نشاید که باضمار مفعول باشد در اول چنانکه گوئی حسبنیه
وحسبت زیدا منطلقا ونشاید که قطع تنازع بحذف مفعول باشد
زیرا که در باب حسبت اقتصار باحد المفعولین جایز نیست
پس واجب شد که ذکر کنی منطلقا را با فعل اول تا تنازع را
منقطع کردد   وا گر اعمال فعل اول کنی چنانکه

مذهب

مذهب کوفیین فاعل را در فعل ثانی اضمار باید کرد واین
اضمار قبل الذکر نباشد چنانکه گوئی ضربنی واکرمنی زید وزید
را فاعل ضرب کرد انی از اکرم ضمیری باشد مستتر راجع با زید
که در لفظ موخرست ودر رتبه مقدم وهیچ محذور لازم نیاید نه
حذف فاعل ونه اضمار قبل الذکر بر وجهی که جایز نیست ومفعول
را نیز اضمار کنی بر قولی که مختارست نه حذف کنی زیرا که بر تقدیر
حذف توهم ان شود که فعل ثانی را مفعولیت بحسب معنی مغایر
الخ مذکورست وچون ذکر کنی ضمیر راجع باشد با متاخری در
لفظ که متقدمست در رتبه هیچ توهمی فاسد وهیچ محذوری
لازم نیاید همچنانکه گوئی ضربنی واکرمته زید
یعنی اضمار مفعول در فعل ثانی بر قول مختار وحذف مفعول از ثانی
بر غیر مختار وقتی باشد که انجا مانع نباشد از اضمار وحذف اما
وقتی که مانعی باشد از این هر دو آن مفعول را اظهار باید کرد چنانکه
در مثل حسبنی وحسبتهما منطلقین الزیدان منطلقا حسبنی و
حسبت بایکدیگر تنازع دارند در زیدان حسب میخواهد که زیدان
مرفوع باشد بفاعلی وی وحسبت میخواهد که زیدان منصوب باشد
بمفعول اولی وی چون فعل اول را عمل دادی وزیدان را مرفوع
گردانیدی مفعول اول حسبت را اضمار باید کرد بر قول مختار
وچنین باید گفت که حسبتهما چنانکه دانستی وهمچنین حسب
وحسبت تنازع دارند بایکدیگر در مفعول ثانی زیرا که حسب فاعل
خود گرفته که زیدانست ومفعول اول خود گرفته که ضمیر متکلمست

و مفعول

ومفعول خود کرفت که ضمیر زیدانست و باقی ماند هر یک را مفعول
ثانی که دلالت کند بر انطلاق و چون فعل اول را عمل واد ی از
منطلقا تا مفعول ثانی وی باشد مفعول ثانی حسبتنی را اضمار
نمی توان کرد زیرا که اگر اضمار کنی راجع با منطلقا باشد و منطلقا
مفردست پس آن ضمیر مفرد باشد و آن ضمیر مفرد مفعول ثانی
حسبتهما نباشد زیرا که مفعول ثانی وی می باید که مثنی باشد
همچون مفعول اول وی و حذف نیز جایز نیست زیرا که در باب
حسبت اقتصار بر احد المفعولین روا نباشد پس واجب باشد
که اظهار کنی و چنین کوئی حسبنی و حسبتهما منطلقین الزیدان
منطلقا تا منطلقین که اظهار کرده مفعول ثانی حسبتهما باشد.
پس هر یکی از این دو فعل فاعل خود و دو مفعول خود بتمامی استیفا
کرده باشد و این صورت را از قبیل تنازع در مفعول ثانی کوفتن
آن وقت ظاهر می شود که مفعول ثانی این هر دو را ملاحظه کنی
بوزنی وجه که اسمیت که دلالت میکند بر اتصاف ذاتی با انطلاق
بی ملاحظه تثنیه و افراد و اگر نه ظاهر آنست که این صورت
از قبیل تنازع در مفعول ثانی نیست زیرا که مفعول ثانی
فعل اول واجبست که مفرد باشد و مفعول [illegible] فعل ثانی
واجبست که مثنی باشد پس اینها از یک چیز تنازع نباشد
کوفیان استدلال کرده اند برای مذهب خود که اعمال
فعل اول اولیست بدین مصراع و چنین کفته اند کفانی ولم اطلب
هر دو متوجه اند بکسب معنی بقلیل من المال کفانی میخواهد که قلیل

مرفوع

مرفوع باشد بفاعلیت وی ولم اطلب میخواهد که قلیل منصوب
باشد بمفعولیت وی و امرء القیس که افصح فصحا و ابلغ بلغاست
فعل اول را اعمال کرده است پس اگر اعمال ثانی اولی بودی
او را اختیار کردی زیرا که هیچکس قایل بتساوی اعمالین نیست
جواب از طرف بصریان آنست که این مصراع از قبیل تنازع
نیست بدلیل آنکه مصراع سابق اینست ولو انما اسعی لادنی
معیشة و کلمه لو حرف شرطیست که دلالت میکند بر امتناع جزا
بواسطه امتناع شرط پس هر کاه که شرط و جزا هر دو مثبت
باشند بواسطه لو هر دو بحسب معنی منفی شوند چنانکه کوئی
لو جئتنی لاکرمتک و اگر هر دو منفی باشند هر دو بحسب معنی
مثبت شوند چنانکه کوئی لو لم تضربنی لم اضربک و اگر شرط
مثبت باشد و جزا منفی آن شرط بحسب معنی منفی شود و آن
جزا بحسب معنی مثبت کردد چنانکه کوئی لو جئتنی لما ضربت غلامک
و اگر شرط و جزا بر عکس شود چنانکه کوئی لو لم تشتمنی
لاعطیتک در جای چون این مقدمه مقرر شد بدانکه انما اسعی
فاعل فعلیست که شرط لو است ای لو ثبت سعیی لادنی معیشة
و کفانی جزای شرطیست و شرط و جزا هر دو درین صورت مثبت
اند ای لو ثبت سعیی لادنی معیشة کفانی قلیل من المال پس هر دو
بحسب معنی منفی باشند یعنی سعی من برای ادنی معیشتی نیست
و قلیل از مال مرا بسنده نیست و شکی نیست که ولم اطلب معطوفست
بر کفانی پس او نیز جواب لو باشد پس تقدیر چنین باشد که لو ثبت

سعیی لادنی معیشة لم اطلب پس سعیی لادنی معیشة بحسب معنی
منفی باشد و لم اطلب بحسب معنی مثبت و آنچه باید که لم اطلب
متوجه باشد بقلیل من المال زیرا که معنی چنین شود که من سعی
از برای ادنی معیشتی نمیکنم و قلیل از مال را طلب میکنم و این
دو معنی با یکدیگر متنافی اند زیرا که هر کس که طلب قلیلی از مال کند
سعی از برای ادنی معیشتی کرده باشد و هر کس که سعی از برای
ادنی معیشتی نکند نشاید که طلب قلیلی از مال کند پس معلوم شد
که لم اطلب تنازع با کفانی در قلیل من المال ندارد زیرا که
معنی فاسد می شود بلکه مفعول لم اطلب محذوفست ای الطلب
العز و المجد چنانکه بیت متاخر دلالت میکند اعنی قوله و لکنما
اسعی لمجد مؤثل و قد یدرک المجد المؤثل امثالی و معنی کلام
مستقیم باشد بدین وجه که اگر من سعی کردمی از برای ادنی
معیشتی بسنده بودی مرا قلیلی از مال و طلب مجد و شرف نکردمی
یعنی سعی از برای ادنی معیشتی نمیکنم و قلیلی از مال مرا بسنده
نیست و طلب عز و شرف استوار با بنیاد میکنم

بعضی متقدمان تعریف مفعول ما لم یسم فاعله از
قبیل فاعلست پس هر اسمی که فعل را یا شبه فعل را بوی اسناد
کنند و بروی مقدم دارند او را فاعل خوانند خواه فعل از و صادر
شده باشد چنانکه در ضرب زید و خواه فعل بر و واقع شده باشد
چنانکه در ضُرب زید و جماعتی متاخران او را از تبیار فاعل نگرفته
اند زیرا که در تعریف فاعل قید علی جهة قیامه به آورده اند چنانکه

مقر

مقصر ذکر کرده است و او را مرفوع عینا چه داشته آمد و هر گاه که
گوئی مفعول ما لم یسم فاعله کلمه ما که موصوفست عبارت از فعل
باشد یعنی مفعول فعلی که نام برده نشده است فاعل او و هر گاه
که گوئی فعل ما لم یسم فاعله کلمه ما عبارت از مفعول باشد یعنی فعل
مفعولی که نام برده نشده است فاعل آن مفعول و هر گاه که
گوئی ما لم یسم فاعله احتمال این هر دو معنی باشد چون این آنستی
بر آنکه مفعول ما لم یسم فاعله هر مفعولیست که فاعل وی انداخته
شده است و آن مفعول قایم مقام فاعل داشته شده است
لما پس آن فاعل را که رفعت بدو شده باشد و شرط این مفعول
آنست که صیغه فعل را از صیغه معلوم با صیغه مجهول آورد بر آن
وجه که در تعریف مقرر شده است و مراد از صیغه فُعِل صیغه فعل
مجهولست در ماضی خواه مجرد و خواه مزید فیه پس مثل اُکرِم و دُحرِج
و غیر آن در فُعِل داخل باشد و مراد از یُفعَل صیغه مجهولست از
مضارع و الخ تابع اوست پس مثل یستخرج و یدحرج در یُفعَل
داخل باشد مفعول ثانی از باب علمت واقع
نشود موقع فاعل و قایم مقام او نباشد زیرا که مفعول ثانی وی مسند
است بمفعول اول که مسند الیه اوست و اقتصار بر احد المفعولین
در باب علمت جایز نیست پس کراهة داشتند که با وجود مسند الیه
که مفعول اولست مسند به را که مفعول ثانیست قایم مقام فاعل
دارند که مسند الیه است پس جایز باشد علم زید قایم و جایز

الثانی من باب علمت
والثالث من باب اعلمت
والمفعول له والمفعول معه
کذلک

نباشد چون علم زید اقایم و همچنین واقع نشود بلو قع فاعل مفعول ثالث
باب اعلمت زیرا که او مفعول ثانی باب علمت است و مسند است بوی
و هر یکی از مفعول اول و ثانی باب اعلمت قایم مقام فاعل شوند
پس در فعل اعلمت زیدا عمروا قایما جایز است اعلم زید عمروا قایما
و اعلم زیدا عمرو قایما و جایز نیست اعلم زیدا عمروا و اقایم بنابر انکه دانسته
شد در باب علمت و همچنین مفعول له قایم مقام فاعل نشود زیرا که
مفعول له علة اقدام فاعلست بر فعل پس حق وی آنست که با لام
باشد تا دلالة کند بر علیة وی و هرگاه که لام را انداختند و او را
منصوب کردند آن نصب وی دلیل علیة اوست پس نشاید
که نصب او را برفع بدل کنند زیرا که لازم آید که در وی هیچ
چیزی نباشد که دلالة کند بر علیة پس جایز نیست ضرب تادیب
اما اگر لام را بیندازی جایز باشد که قایم مقام فاعل کردانی
چنانکه گویی ضرب للتادیب لیکن این را جار و مجرور خوانند که قایم
مقام فاعل شده است نه مفعول له که از قبیل منصوباتست و همچنین
مفعول معه قایم مقام فاعل نشود زیرا که اگر فاعل را بیندازی
واو را قایم مقام او سازی لازم آید که صورة عطف باشد بیا
معطوف علیه زیرا که اصل واو عطفست و عطف بی معطوف
علیه صحیح نباشد هرگاه که فاعل را بینداز ند و خواهند
که مفعولی را قایم مقام او سازند از ان مفعولاتی که قایم مقام
فاعل می تواند شد پس اگر در ان کلام مفعول به موجود باشد

متعین

متعین شود او از برای قیام بمقام فاعل از جهة انکه تعقل فعل همچنان
که موقوفست بر تعقل فاعل موقوفست بر تعقل مفعول به مثلا ضرب
بی ضارب و بی مضروب متصور نگردد و دیگر مفاعیل باین صفت
نیستند پس با وجود مفعول به نشاید که مفعول فیه خواه ظرف
زمان و خواه ظرف مکان قایم مقام فاعل شود و همچنین نشاید که
مصدر که مفعول مطلقست و جار و مجرور که شبیه است بمفاعیل و در
وی معنی مفعولیت هست قایم مقام فاعل شوند و هرگاه که مفعول
به نباشد هر یک از اینها را قایم مقام فاعل توان داشت و هیچ یک
را بر دیگری ترجیح نباشد و فایده وصف ضرب بشدة تنبیه
است بر انکه مصدر بی قیدی مخصوص قایم مقام فاعل نشود
پس نشاید که گویی ضرب ضرب زیرا که از ذکر این مصدر هیچ
فایده حاصل نگردد بنا بر انکه فعل دلالة میکند بر معنی این
مصدر و در باب اعطیت که مفعول ثانی مسند بمفعول اول
نیست جایز است که هر یکی را قایم مقام فاعل دارند لکن مفعول
اول اولی باشد زیرا که در وی معنی فاعلیتی هست پس در مثال
اعطیت زیدا درهما جایز باشد اعطی درهم زیدا و اولی باشد
اعطی زید درهما از جهة انکه در زید معنی فاعلیتی هست که او آخذ
درهم ماخوذ یعنی از جمله مرفوعاتست مبتدا و خبر
و در بعضی نسخ و منه است یعنی از جمله مرفوعست مبتدا و خبر و اقسام
مرفوعات فاعلست و مفعول مالم یسم فاعله و مبتدا و خبر و خبر ان
و خبر لا النفی الجنس و اسم ما و لا المشبهتین بلیس فاعل بیش محمور

والخبر فالمبتدأ هو الاسم المجرد عن العوامل اللفظية مسندا اليه او الصفة الواقعة بعد حرف النفي والف الاستفهام ... مثل زيد قائم وما قائم الزيدان واقائم الزيدان

مرفوع اصلیست و باقی ملحق اند بوی بواسطه مناسبت و مشابهت
و نزدیک بعضی مفعول مالم یسم فاعله از قبیل فاعلست چنانکه
گفته شد پس او نیز مرفوع اصلی باشد و نزدیک بعضی دیگر فاعل
و مبتدا هر دو مرفوع اصلی اند چنانکه در کتب مبسوطه مشروح
گشته است چون این دانستی بدانکه مبتدا دو قسمست قسم اول
اسمیست مجرد از عوامل لفظی سماعی و قیاسی درحالتی که او مسند الیه
است چنانکه زیدٌ در زید قایم که مجرد شده است از همه عوامل
لفظی از برای انکه چیزی را که آن قایمست بوی اسناد کنند
و مبتدا باین معنی مشهورست و مسند الیه است و ناچارست او را
از خبری مذکور یا محذوف و قسم دوم از مبتدا صفتیست که واقع
شود بعد از حرف نفی یا حرف استفهام درحالتی که رفع کرده باشد
اسمی ظاهر را همچنانکه ما قایم الزیدان قایم مرفوعست که مبتدا است
و زیدان مرفوعست که فاعل قایم است و قایم بمقام خبر اینجا مبتدا است
و این مبتدا را هیچ احتیاج بخبر نیست گویا که چنین گفته که
ما یقوم الزیدان و همچنانکه اقایم الزیدان و شاید که زیدان
درین دو مثال مبتدا باشد و قایم خبر مقدم زیرا که بر تقدیر
واجبست که چنین گویند ما قایمان الزیدان و اقایمان الزیدان
از جهة انکه خبر مستقلیست و دروی ضمیر مبتدا است پس باید
وی م — که موافق او باشد در افراد و تثنیه و جمع و قید رافعة لظاهر
احتراز است از مثل اقایمان الزیدان و ما قایمان الزیدان
که صفت در اینجا رافع ضمیر است مستتر در وی که ان همانست

والف

مفرد اجاز الامران م

والف علامة رفعست چنانکه معلوم شد و صفت درین مقام متناولست
اسم فاعل و اسم مفعول و صفة مشبهه را و قسم دوم مبتدا است
و خبر ندارد بلکه فاعل او قایم مقام خبر اوست و مشهور نیست
همچنانکه قسم اول   اگر صفتی که بعد از حرف نفی یا حرف
استفهامست مطابق شود با مفردی که بعد ازوست چون ما قایم
زید و اقایم زید انجا دو وجه جایزست یکی انکه قایم مبتدا باشد
و زید فاعل او باشد قایم مقام خبر و این مبتدا داخل باشد در قسم
دوم مبتدا دوم انکه زید مرفوع باشد بانکه مبتدا است از قسم اول
و قایم خبر او باشد مقدم و در وی ضمیری باشد مستتر راجع با زید
پس درین مقام سه صورتست یکی اقایمان الزیدان و در اینجا
متعین است که زید مبتدا باشد و اقایمان خبر مقدم دوم اقایم
الزیدان و اینجا متعین است که زیدان فاعل اقایم باشد قایم
مقام خبر سیوم اقایم زید و اینجا دو وجه جایز باشد چنانکه مذکور
شد   خبر مبتدا اسمیست مجرد از عوامل لفظی که مسند به
باشد و مغایر باشد با صفة مذکوره یعنی صفتی که بعد از حرف نفی
و حرف استفهام باشد رافعة لظاهر چون قایم در زید
قایم بدانکه عامل در مبتدا و خبر معنی ابتدا است و ان تجریدست
از عوامل لفظی از برای انکه چیزی را با او اسناد کنند یا او را بچیزی
اسناد کنند اولین مبتدا است و دومین خبر و ابتدا عامل
در رفع هر دو است بر مذهب نحاة بصره و از این مذهب را انحمت
بر حق [illegible] دیگر [illegible] گفته اند که ابتدا عاملست در مبتدا و مبتدا عاملست

هو المجرد المسند به المغایر للصفة المذکورة م

[illegible]

در خبر یا هر یکی از مبتدا و خبر عامل‌اند در آن دیگری

اصل مبتدا آنست که مقدم باشد بر خبر زیرا که مبتدا ذاتست و خبر حالیست از احوال وی و ذات مقدمست بر احوال خود و ازین جهتست که جایزست که چنین گفته شود فی داره زید زیرا که ضمیر فی داره راجعست بازید که در لفظ موخرست لیکن در رتبه مقدم است و جایز نیست که چنین گویی صاحبها فی الدار زیرا که ضمیر صاحبها راجعست با دار که موخرست لفظا و رتبتا و این روا نیست

اصل مبتدا آنست که معرفه باشد زیرا که معرفه را معنی معینست و حکم بر امور معینه مطلوبست و مهمست و در کلام بسیارست و شاید که مبتدا نکره باشد بشرطی که متخصص شود بوجهی از وجوه تخصیصات تا بمعرفه نزدیک شود چنانکه در مثل قول باری تعالی ولعبد مومن خیر من مشرک نکره اینجا متخصص شده است بصفة زیرا که عبد متناول مومن و کافرست و چون وصف کردی بمومن تخصیص یافت و بمعرفه نزدیک شد و ازین جهتست که مبتداست و خیر خبر اوست و چنانکه در مثال أرجلٌ فی الدار أم امرأة نکره اینجا متخصص شده است بثبوت حکم مراحد الامرین را زیرا که متکلم میداند که یکی ازین دو در سرا است و سوال از تعیین میکند بس نکره درین صورت بمنزله نکره‌ایست که بصفة متخصص شده باشد و همچنانکه در مثل ما احدٌ خیرٌ منک نکره اینجا در حیز نفی است و شامل شده است همه افراد خود را و بواسطهٔ این شمول تعیینی و تخصیصی یافته زیرا که

ازین

در جمیع افراد تعددی نیست بلکه مجموع یکیست و همچنانکه در قول عرب شرٌ اهرّ ذاناب اینجا مبتدا نکره است لیکن متخصص شده است بانکه در معنی فاعلست یعنی ما اهرّ ذاناب الا شرٌ و فاعل نکره می‌شاید زیرا که فعل وی که بروی مقدمست در قوة صفتست پس گوییا که موصوف شده است باین حکم و بعضی گفته‌اند که نکره اینجا موصوفست بصفتی که مستفادست از تنوین ای شرٌ عظیم و این معنی ظاهرترست و این کلام مثلیست در حق مردی قوی که در حادثه بغایة عاجز شود و همچنانکه فی الدار رجل یعنی هرگاه که خبر ظرف باشد و مقدم باشد بر مبتدا شاید که آن مبتدا نکره باشد زیرا که چون خبر مقدمست و در قوة صفتست و مبتدا را پس گوییا که مبتدا در معنی مذکور شده است که در قوة موصوفست بآن خبر مقدم اما اگر خبر ظرف نباشد و مقدم باشد بر مبتدا نشاید که مبتدا نکره باشد چنانکه گویی قایم رجل زیرا که در ظروف اتساعی هستکه در غیر ظروف نیست و همچنانکه سلام علیک اینجا مبتدا نکره است لیکن متخصص است بمتکلم ای سلمت سلاما علیک پس گوییا که چنین گفته است سلامی ای سلام من قبلی علیک و بعضی نحویان گفته‌اند که مبتدا نکره واقع شود آنجا که از مبتدا نکره و خبر فایده حاصل شود پس مدار صحت آنکه نکره مبتدا باشد بر حصول فایده نه بر تخصیصاتی که مذکور شد درین مثالها زیرا که توجیهات آن تخصیصات بغایت رکیک است و بعضی صحیح نیست چنانکه از کتب مطوله معلوم گردد پس بنا برین جایز باشد کوکبٌ انقض الساعة و جایز نباشد رجلٌ قایم و این قول بصواب

نزد دیگریست اگر سایلی گوید که فایده‌ی فی الدار رجل ورجل فی الدار هر دو یکیست پس چرا اولین جایزست ودومین جایز نیست در جواب گوییم که خبر در مثال ثانی مشتبه می‌شود بصفة زیرا که فی الدار صفة رجل می‌تواند بود پس شاید که سامع توهم کند که این صفة است وخبر بعد ازین خواهد بود ودر غلط افتد واین توهم در مثال اول متصور نیست زیرا که صفة بر موصوف مقدم نمی‌شود

چون بحث از قسم اسمیست

خبری که معرف شد خبر اسمی باشد وجمله در آن تعریف داخل نباشد پس اشارت کرد بانکه خبر مبتدا جمله نیز می‌باشد خواه اسمی وخواه فعلی وشرطی وظرفی را ذکر نکرد زیرا که ایشان راجع اند با فعلیه وجمله فی الحقیقة دو است نه چهار وهرگاه که جمله خبر مبتدا شود باید که در وی عایدی باشد بان مبتدا زیرا که جمله از الجهة که جمله است می‌باید که مستقل باشد بنفس خود وچون خواهی که او را ربط کنی بمبتدا ناچار باشد از رابطی خواه ضمیری که راجع باشد با مبتدا همچنانکه درین دو مثال مذکور وخواه قایم مقام ضمیر مثل عموم در قول باری تعالی ان الذین آمنوا وعملوا الصالحات انا لا نضیع اجر من احسن عملا ان دوم با اسم وخبر خود خبر ان اولست ودرینجا هیچ ضمیری نیست بلکه عموم من احسن ربط میکند این جمله را با اسم ان اول وخبر ان بیان خبر مبتداست که ان داخل شده است در آن مبتدا وخبر وگاه باشد که ضمیر که رابط جمله است بمبتدا محذوف شود چنانکه در قول تو السمن منوان بدرهم ای السمن منوان منه بدرهم

ومثل

ومثال البر الکر بستین ای البر الکر منه بستین

وهر خبر مبتدا که ظرف باشد خواه ظرف زمان وخواه ظرف مکان وخواه جار ومجرور اکثر نحویان بر آنند که آن ظرف مقدرست بفعل پس جمله باشد واین مذهب بصریان است ونحاة کوفه بر آنند که آن ظرف مقدر باسم فاعلست پس مثل زید فی الدار مقدرست پیش اهل بصره بزید حصل فی الدار بنا بر آنکه ان مقدر عاملست در جار ومجرور واصل عمل مر فعل راست وپیش اهل کوفه مقدرست بزید حاصل فی الدار بنا بر آنکه آن مقدر خبر مبتداست واصل خبر مبتدا آنست که مفرد باشد

تقدیم مبتدا

بر خبر اصلست یعنی راجحست وتاخیرش جایزست لکن هرگاه که مبتدا مشتمل باشد بر چیزی که طالب صدر کلامست چون استفهام واجب شود تقدیم مبتدا بر خبر وجایز نباشد تاخیرش از خبر چنانکه در حق ابوک من که مبتداست مشتملست بر معنی استفهام ای ای شخص ابوک واستفهام طالب صدر کلامست تا از اول کلام معلوم شود که این کلام از قبیل استفهامست واین مذهب سیبویه است که گفته شد وپیش بعض نحویان آنست که ابوک مبتداست زیرا که معرفه است ومن خبر ویست لیکن این خبر واجب التقدیم است بر مبتدا بواسطه تضمن استفهام چنانکه معلوم شود وهمچنین هرگاه که مبتدا وخبر هر دو معرفه باشند همچنانکه زید اخوک واجب باشد تقدیم مبتدا بر خبر زیرا که اگر تاخیر مبتدا درین

ظرف فالاکثر انه مقدر بجملة م

یطالب صدر الکلام مثل من ابوک او کانا معرفتین او متساویین مثل افضل منک افضل منی او کان الخبر فعلا له مثل زید قام وجب تقدیمه م

صورت جایز باشد مبتدا و خبر مشتبه گردند و معلوم نشود که کدام
مسندست و کدام مسند الیه که کدام مبتداست و کدام خبر و این
جایز نیست پس واجب شد که هرکدام که مقدمست اوست که مبتدا
است و همچنین است حال وقتی که مبتدا و خبر هر دو متساوی باشند
در تنکیر و تخصیص پس هرکدام که مقدم باشد مبتدا او باشد
تا اشتباه نشود مثل افضل منک افضل منی و همچنین تقدیم مبتدا
واجبست بر خبر وقتی که خبر فعل او باشد چون زید قام زیرا که
اگر مبتدا موخر شود مشتبه شود بفاعل و معلوم نگردد که جمله
اسمیست یا فعلی و این تعلیل در مثالی که گفته شد ظاهرست اما
در مثل الزیدان قاما و الزیدون قاموا ظاهر نیست زیرا که ضمیر
قاما و قاموا فاعل فعلند و رافع اند از انکه زیدان یا زیدون
فاعل باشند پس اشتباه نشود و بعضی گفته اند که درین دو
مثال می شاید که زیدان یا زیدون بدل باشند از ان دو ضمیر
و جمله فعلی باشد و مبتدا مشتبه شود ببدل فاعل

هرگاه که خبر مبتدا مفرد باشد و متضمن باشد چیزی را
که طالب صدر کلامست چون استفهام واجب شود تقدیم وی بر
مبتدا چنانکه در این زید زید مرفوعست که مبتداست و این خبر
مفرد اوست بحسب ظاهر و حقیقة اگر مقدر باسم فاعلست و بحسب
ظاهر اگر مقدر بفعلست زیرا که چون این فعل واجب الحذفست
و این ... مقام اوست مفردست پس خبر مبتدا بحسب صورت
مفرد

مفرد باشد و همچنین است اگر خبر بلکه تقدیم وی مصحح مبتدا باشد
تقدیم ان خبر بر مبتدا واجب بود چنانکه فی الدار رجل اگر این
خبر که ظرفست مقدم بر مبتدا نبود و این نکره مبتدا واقع نشدی
چنانکه دانسته شد و همچنین اگر متعلق خبر را ضمیری باشد
در مبتدا واجب شود تقدیم خبر بر مبتدا تا ان ضمیر راجع باشد
با آن متعلق که در لفظ مقدمست و اگر خبر موخر شود با ان متعلق
لازم آید که ضمیری که در مبتداست راجع شود با چیزی که متاخرست
لفظا و رتبتا و همچنین واجبست تقدیم خبر بر مبتدا وقتی که
مبتدا أنّ باشد با اسم و خبر خود همچنانکه عندی أنّک قایم
زیرا که درین صورت اگر مبتدا مقدم شود لازم آید که أنّ مفتوحه
در صدر کلام باشد و با انّ مکسوره مشتبه شود

گاه باشد که خبر مبتدا متعدد شود و آنچه شاید که دوم معطوف باشد
بر اول چنانکه زید عالم و عاقل و شاید که معطوف نباشد چنانکه
زید عالم عاقل و شاید که خبر بصورة متعدد شود و در حقیقة یک خبر
باشد چنانکه هذا حلوٌ حامضٌ که بتاویل مُزٌّ است و اینجا ترک
عطف اولیست و بعضی نحویان نظر بصورت تعدد کرده اند و عطف
جایز داشته اند

هرگاه که مبتدا متضمن شود معنی
شرط را بانکه در وی عموم و ابهامی باشد و مشتمل بود بر چیزی که
سبب خبرست دخول فا بر خبر جایز باشد تا تنبیه کند بر سببیة و جایز
باشد ترک فا و آنچه سببیة از خارج عبارة معلوم شود و این

الخبر مثل زید عالم عاقل

لازمست

یعنی الشرط فیصح دخول الفاء فی الخبر و ذلک الاسم الموصول بفعل او ظرف او النکرة الموصوفة بهما مثل الذی یاتینی او فی الدار فله درهم و کل رجل یاتینی او فی الدار فله درهم

چنین مبتدا بر دو قسمت یکی موصولی که باو قصد عموم و ابهام کرده
شود و صلهٔ وی جمله فعلیه باشد یا ظرفیه که مؤوّلست بفعلیه باتفاق
و معنی آن صله سبب خبر باشد پس هرگاه که قصد دلالة کنند بر سببیة
فا در آورند در خبر بنا بر مشابهة خبر با جزاء مبتدا با شرط و باید که
صله جمله فعلیه یا ظرفیه باشد تا مشابهة مبتدا با شرط تمام گردد زیرا که
شرط البتة فعل باشد و دوم نکرهٔ موصوفه بفعل یا بظرف که در
وی ابهامی و عمومی هست و صفه وی فعلست یا ظرف که در اینجا نیز
مؤوّلست بفعل و آن صفة سبب ثبوت خبرست مر مبتدا را پس اگر
فا در آورند جایز باشد تا در عبارة دلالة شود بر سببیة و مشابهة
با شرط و جزا و اگر نیاورند هم جایز باشد چنانکه گفته شد

لیت و لعل چون در مبتدا و خبر در آیند مانع باشند
از دخول فا در خبر زیرا که لیت از برای انشاء تمنیست و لعل از
برای انشاء ترجی پس ایشان بیرون می برند کلام را از خبر بانشاء
و مشابهة مبتدا و خبر با شرط و جزا زایل شود زیرا که شرط و جزا
از قبیل خبر اند پس نشاید که چنین گویی لیت او لعل الذی یأتینی
او فی الدار فله درهم و بعضی از نحویان الحاق کرده اند ان مکسوره
را بلیت و لعل در منع دخول فا در خبر و اصح آنست که ان مانع نیست
زیرا که مغیّر کلام نیست از خبریة بلکه دخول فا در خبر او واقعست چنانکه
در قول باری تعالی قل ان الموت الذی تفرون منه فانه ملاقیکم
و در عبارة کشاف در خبر ان مفتوحه فا واقعست

گاه باشد

گاه باشد که مبتدا انداخته شود بر سبیل جواز وقتی که قرینه باشد
حالی یا مقالی چنانکه مستهل گوید الهلال والله ای هذا الهلال
او المرئی الهلال و گاه باشد که مبتدا انداخته شود بر سبیل
وجوب و اگر چه در کتاب مذکور نیست چنانکه در قول نعم الحمد لله
الحمید ای هو الحمید ذکر این مبتدا جایز نیست و گاه باشد که خبر مبتدا
انداخته شود بر طریق جواز وقتی که قرینه باشد چنانکه گویی خرجت
فاذا السبع بیرون رفتم از سرای پس ناگاه شیر ای قایم او واقف
او حاضر و گاه باشد که خبر انداخته شود بر سبیل وجوب وقتی که قرینه
باشد و چیزی باشد که ذکر او در موضع خبر لازم باشد چنانکه گویی
لولا زید لهلک عمرو ای لولا زید موجود حذف این خبر واجبست زیرا که
لولا اقتضا میکند دلالة میکند بر امتناع الثانی که هلاک عمروست
بواسطهٔ وجود اول که زیدست پس لولا قرینه است بر نوع
خبر که موجود است و جواب لولا لازم الذکر است در موضع
این خبر پس این خبر بواسطهٔ قرینه معنی وی مفهوم گردد پس
حظ وی از جهة معنی مستوفی باشد و چون قایم مقام این خبر در
موضع او لازم الذکر است پس از جهة لفظ نیز حظ خود را استیفا کرده
باشد و هر خبر که حظ معنی و حظ لفظ خود را استیفا کرد حذف او
واجب شد که اگر ذکر او کنند تحقیق لغو باشد و چنانکه گویی
ضربی زیدا قایما و ضابطه آنست که مبتدا مصدری باشد منسوب
بفاعل یا بمفعول یا بهر دو و بعد از ان حالی باشد از فاعل یا از
مفعول یا از هر دو و ضربی در این مقام منسوبست بفاعل که ضمیر

متکلم است بطریق اضافة و منسوبست بمفعول که زید است
که مذکور شده است و منصوبست بمصدر ذکا یا حالست از فاعل
یا از مفعول و تقدیر کلام اینست که ضربی زیدا حاصل اذا کان
قایما و مراد کانه تامه است یعنی ثبت و حصل خبر مبتدا را که حاصلست
انداختند همچنانکه در مثل زید فی الدار زیرا که ظرف وی یعنی اذا کان
دلالة میکند بر وی و اذا کان را انداختند زیرا که حال یعنی قایما
دلالت میکند بر وی از برای انکه حال را بظرف زمان مشابهتیست
خاص نمی بینی که معنی جاءنی زید راکبا اینست که جاءنی زید فی زمان
رکوبه پس این حال دلالة میکند بران خبر بواسطه و ذکر این حال
در موضع این خبر لازمست پس هر دو شرط وجوب حذف حاصل
باشد و حذف خبر واجب و همچنانکه کوئی کل رجل وضیعته و ضابطه
آنست که خبر مبتدا معنی مقرون باشد و بران مبتدا چیزی را عطف
کرده باشند بواو که بمعنی مع است ای کل رجل مقرون بضیعته
پس این خبر واجب الحذفست زیرا که واو بمعنی مع دلالة بر مقارنه
میکند و ذکر این معطوف در موضع این خبر واجبست پس این خبر خط
معنی و خط لفظ خود استیفا کرده باشد و حذفش واجب بوده و همچنانکه
کوئی لعمرک لافعلن کذا یعنی مبتدا قسم به باشد و خبر وی قسم باشد
ای لعمرک قسمی و شکی نیست که لعمرک دلالة میکند بر انکه خبر او قسمست
پس قرینه بر تعیین خبر موجود باشد و جواب قسم در مقام خبر واجب الذکر
است پس حذف این خبر واجب باشد لانه
خبر مع ان خبر ان و اخوات وی است و اینجا خبر اسمیست که مسند
باشد

باشد بعد از دخول این حروف یعنی تحقیقة آن مسند بیست که خبر مبتدا
بوده لکن بعد از دخول این حروف او مرفوعست باین حروف نه
بابتدا بر مذهب اصح و از بن جهة او را خبر این حروف خوانند
و حال وی در انکه متعدد باشد یا غیر متعدد و در انکه مفرد باشد
یا جمله و چون جمله باشد نا چار باشد از عایدی همچون حال خبر
مبتدا است بران وجه که دانسته شد الا در تقدیم که خبر مبتدا
را تقدیم بر مبتدا جایز است و تقدیم خبر ان و اخوات وی بر اسم
ایشان جایز نیست نه بیانکه ان بمشابهة فعل عمل میکند پس
عمل او عمل فرعی فعل باشد که آن تقدیم منصوبست بر مرفوع نه عملی
اصلی فعل که آن تقدیم مرفوعست بر منصوب لکن هرگاه که خبر ان و اخوات
او ظرف باشد تقدیم وی بر اسم جایز بود زیرا که در ظرف اتساع
بسیار رفته پس ان قایم زیدا جایز نیست و ان فی الدار زیدا
جایز است لانه جمله مرفوعات خبر لا نفی جنس
است و کلمه لا نفی جنس از برای تاکید نفی است همچنانکه ان
از برای تاکید اثباتست پس این نقیضان اند و در مطلق
تاکید متقابلان اند پس او را عمل ان داده اند که اسم را منصوب
کرده چون نکره مضاف باشد و خبر مرفوع چنانکه لا غلام رجل
ظریف بها و کلمه فیها معمول نیست که خبر لا است و تقییدی طرافة
بحصول فی الدار مطابقتی ندارد و خبر لا نفی جنس مسند بیست
بعد از دخول لا نفی جنس و خبر لا محذوف میشود در کلام بسیار و قبیله
بنو تمیم اثبات نمیکنند خبر لا را پس احتمال دارد که در کلام ایشان

هو المسند بعد دخولها
للجنس لا غلام رجل ظریف
فیها و ای فی الفرا[...]
تمیم لا یثبتونه [...]

محذوف باشد دایما و احتمال دارد که لا را احتیاج بخبری نباشد
زیرا که لاقیام در معنی انتفاء القیام است و این معنی را احتیاج
بخبر نیست   و از جمله مرفوعات اسم ما و لا
المشبهتین بلیس است در معنی نفی و آن مسند الیه است بعد
از دخول یکی ازین دو کلمه و اسم معرفه و نکره باشد و استعمال وی
در کلام بسیار است و در قرآن وارد است چون ما هذا بشرا و این لغة
اهل حجاز است و در لغة بنی تمیم ما و لا را هیچ عمل نیست بلکه اسم
و خبر بعد از ما و لا مرفوع اند بابتدا چنانکه پیش از دخول این
دو کلمه مرفوع بوده اند و این مخالف آنست که در قرآن وارد
است و اعمال لا در نکره می باشد و آن نیز قلیل و شاذ است و لا
التی بمعنی نفی جنس چنانکه گفته شد در کلام بسیار است   والله اعلم
منصوبات مر فوعلست
که خبر مبتدا محذوفست یا مبتدا است خبرش محذوف ای هذه
المنصوبات او المنصوبات هذه و لفظ هو راجع است با منصوبات
که در ضمن منصوبات مذکور شده است یعنی منصوب آن اسمیست
که مشتمل است بر علم مفعولیة که آن نصبست و منصوب بعضی از ما
منقسم است باصل و ملحق منصوب اصلی مفاعیل خمسه است و منصوب
ملحق ما عدای مفاعیل است   ای من المنصوب مفعول
مطلق است که مقید نیست نه به با و نه بلام و نه بمع چنانکه آن
چهار دیگر مقید اند بیکی ازینها و لفظ مطلق اشارتست بعدم
تقیید نه تقیید است باطلاق و مفعول مطلق اسم ای چیزیست
که کرده

که کرده باشد آن چیز را فاعل فعلی که آن فعل مذکورست لفظا
یا تقدیرا و یعنی آن اسمست چنانکه ضربت ضربا لفظ ضربا اسم چیزیست
که کرده است آن چیز را فاعل ضربت که متکلمست و این فعل که
ضربت است یعنی آن اسمست و در لفظ نیز موافق اوست و گاه باشد
که در لفظ مخالف باشد همچنانکه ضربته صوتا و حاصل این تعریف
آنست که مفعول مطلق اسم چیزیست که صادر شده است از فاعل
فعلی مذکور باعتبار آن فعل مذکور که یعنی آن اسمست پس آن
فعل تاثیرست و یعنی مصدریست و مفعول مطلق اسم اثر
اوست و حاصل بالمصدرست لکن چون معنی مصدری و اثر وی
متقاربان اند اهل لغة میان ایشان فرقی نکرده اند ازین جهة
گفته اند که مفعول مطلق مصدر است و تحقیق آنست که گفته
شد و مفعول مطلق سه قسمست یکی از برای تاکید فعل که معنی وی
مستفاد از فعل باشد همچنانکه جلست جلوسا که معنی جلوسا
از جلست مستفاد شده است دوم از برای نوع چنانکه
جَلَسْتُ جِلْسَةً نشستم یک نشستنی
مفعول مطلق تاکیدی را که مدلول او مستفاد است از فعل تثنیه
و جمع نکنند زیرا که مدلول وی معنی واحد است و تثنیه و جمع را
مجال نیست از تعدد و مفعول مطلق نوعی را و عددی را تثنیه و جمع
جایز است زیرا که انواع متعدد است چون دو نوع اعتبار کنند
تثنیه باشد و چون زیاده از دو نوع اعتبار کنند جمع باشد همچنانکه
گویی جلست جلستین و جلسات و همچنین است حال در عددی چنانکه

کویی جلست جلستین وجلسات وجلوس را تثنیه وجمع روا
نباشد زیرا که معنی وی یکیست که آن مطلق جلوس است پس نشاید
که گویند جلست جلوسین وجلوسات الا وقتی که قصد نوعها کنند
یا افراد ومفعول مطلق می شاید که در لفظ موافق فعل نباشد
زیرا که موافقت در معنی کافیست کو قعدت جلوسا وضربته سوطا
یعنی زدم او را یک زدن تازیانه ودیگر که ناصب مفعول مطلق است
جایز است که انداخته شود چون آنجا قرینه باشد حالی یا مقالی
چنانکه گویی کسی را که از سفر رسد خیر مقدم ای قدمت خیر قدوم
وگاه باید که فعل ناصب انداخته شود بر سبیل وجوب واین بر دو
قسمت قسم اول سماعیست یعنی ضابطه وقاعده ندارد که بر و
قیاس توان کرد بلکه در وی بسماع اقتصار باید کرد چنانکه درین
امثله مذکوره مثل سقیا له یعنی آب دادن باد او را ورعیا له یعنی
داشتن باد او را وخیبة له یعنی بی بهرگی باد او را وجدعا له بریدن
اطراف چون گوش وبینی باد او را وحمدا له ستایش مر او راست
وشکرا له سپاس او را وعجبا له تعجب میکنم از وی چون این
مصادر بالام باشند که بعد از ایشانست وداخل است در فاعل
یا در مفعول چنانکه تصویر کرده شد ذکر فعل ناصب ایشان
در کلام عرب جایز نیست وقسم دوم قیاسیست یعنی ضبط
دارد که بنا بر و قیاس توان کرد واین حذف [illegible] در مواضع
بسیارست از جمله آن مواضع آنست که مصدر واقع شده باشد
مثبت بعد از نفی که داخلست [illegible] اسمی که مصدر خبر از آن اسم
نتواند

یا الغنی الکریم بسم الله الرحمن الرحیم ل ل ل ل ل ل ل ل ل ل ل
ل ل
یا ذا الطول یا ذا الطول
یا ذا الطول یا ذا الطول
یا ذا الطول یا ذا الطول
یا غنی الاغنیاء

نتواند بود همچنانکه ما انت الا سیرا وما انت الا سیر البرید ا
تقدیر اینست که ما انت الا تسیر سیرا وما انت الا تسیر سیر البرید
ای سیرا مثل سیر البرید وهمچنین است حال مصدر که واقع شود
مثبت بعد از معنی نفی که داخل باشد بر چنان اسمی که گفته شد چنانکه
گویی انما انت سیرا ای ما انت الا تسیر سیرا وهمچنین است حال
مصدر که واقع شده باشد مکرر بعد از اسمی که صلاحیت آن ندارد
که این مصدر خبر او باشد چنانکه زید سیرا سیرا اما اگر مصدر
واقع شود مثبت بعد از نفی یا معنی نفی که داخل باشد بر اسمی که آن
مصدر خبر از وی تواند بود آن مصدر از قبیل مفعول مطلق
نباشد ومرفوع شود به خبریت چنانکه ما سیری الا سیر البرید
وانما سیری سیر البرید وهمچنین است اگر مکرر شود بعد از اسمی
که خبر از وی تواند بود همچنانکه سیری سیر البرید
از جمله مواضع وجوب حذف عامل مفعول مطلق بطریق قیاس آنست
که مصدر واقع شود تفصیلا یعنی مضمون جمله متقدمه چنانکه
فشدوا الوثاق فاما منا بعد واما فداء فشدوا الوثاق جمله ایست
مضمون وی شد وثاقست وفایده شد وثاق مفصل شده است
باین مصدر که منا وفداء است ای فاما تمنون منا واما تفدون فداء
واز جمله آن مواضع آنست که مصدر واقع شود برای
تشبیه وآن مصدر فعل علاجی باشد یعنی محتاج بجوارح وآلات
بدنی باشد بفعل طلب بعد از جمله که مشتمل باشد بر اسمی که بمعنی
آن مصدر است وبر صاحب آن مصدر چنانکه مررت به فاذا له

تفصیلا لاثر مضمون جملة متقدمة مثل فشدوا الوثاق فاما منا بعد واما فداء [illegible]

للتشبیه علاجا بعد جملة مشتملة علیها اسم بمعناه وصاحبه مثل مررت بزید فاذا له صوت صوت حمار وصراخ صراخ الثکلی

صوت صوت حمار اي يصوت صوت حمار صوت حمار مقدر است
از براي تشبيه و فعل علاجي است زيرا كه محتاجست با له
بدنيا از حلقوم و حنجره و نيز از جمله اينست كه آن جمله مشتملست
بر اسمي كه يعني آن مصدر است كه آن صوتست در فاذا له صوت
و مشتملست بر صاحب آن مصدر كه آن ضمير له است اي لزيد
و همچنين است حال در فاذا له صراخ صراخ الثكلي اي يصرخ
صراخ الثكلي و از جمله مواضع وجوب حذف
عامل بطريق قياس آنست كه مصدر واقع شود مضمون جمله كه
آن جمله را هيچ محتملي وراي آن مصدر نباشد چنانكه له علي
الف درهم اعترافا اي اعترف اعترافا اقرار ميكنم اقرار كردني
اعترافا مصدريست كه واقع است مضمون جمله له علي الف درهم
و اين جمله را هيچ محتملي ديگر نيست و از اين جهتست كه اين مصدر
را تاكيد النفسه گويند و از جمله آن مواضع اينست كه مصدر واقع
شود مضمون جمله كه آن جمله را محتملي ديگر باشد همچنانكه زيد قايم
حقا اي حق ذلك حقا يعني درستست اين سخن درستي بودني
و حقا مصدريست كه واقع است مضمون جمله زيد قايم و اين جمله
را محتملي ديگر هست كه حق نباشد بلكه باطل باشد و از اين
جهتست كه اين مصدر را تاكيد الغيره خوانند و از جمله آن
مواضع آنست كه مصدر واقع شود مثني يعني تكرير چنانكه
لبيك يعني استاده ام از براي جواب ترا استادني بعد از
استادني من لب بالمكان و الب اي اقام به و همچنين است

سعد بک

سعديك اي اسعدك اسعادا بعد اسعاد يعني ياري ميكنم ترا
ياري كردني بعد از ياري كردني مفعول مطلق
را مقدم داشت زيرا كه بحسب لفظ و معني شديد الاتصال دارد
بفعل و بعد از وي ذكر كرد مفعول به را كه اتصال او بفعل از ساير
مفاعيل متاخر الطويست و مفعول به آنست كه فعل فاعل بر وي واقع
باشد يعني تعقل فعل موقوف باشد بر وي همچنانكه موقوفست بر فاعل
خواه فعل منسوب شود بوي بطريق اثبات چون ضربت زيدا يا
بطريق نفي چون لم اضرب زيدا بر آن قياس كه فاعل چي باشد در ضرب
زيد و لم يضرب زيد و مفعول به گاه باشد كه مقدم شود بر فعل چون
زيدا ضربت زيرا كه فعل عامليست قوي پس جايزاست كه معمول
وي مقدم شود و موخر باشد و گاه باشد كه فعلي كه ناصب مفعول به است
انداخته شود بر سبيل جواز چون آنجا قرينه باشد كه دلالت كند بر وي چنانكه
گوئي زيدا در جواب كسي كه گويد من اضرب كرا بزنم اي اضرب زيدا بزن
زيد را و گاه باشد كه انداخته شود بر سبيل وجوب و اين در چهار موضع
است يكي سماعيست كه ضابطه ندارد و ديگرها قياسي كه ضابطه دارند
سماعي مثل امرأ و نفسه اي دع امرأ يعني رها كن مردي را با نفس او
تا چنان كند كه اراده كند و مثل انتهوا خيرا لكم اي انتهوا عما انتم فيه
و اقصدوا خيرا لكم و مثل اهلا و سهلا و مرحبا اي اتيت اهلا لا اجانب
و وطئت سهلا لا حزنا و بلغت منزلا رحبا واسعا لا مكانا ضيقا
دوم از مواضع اربعه كه حذف عامل مفعول به لازم
و واجبست منادي است و منادي آن اسميست كه مطلوب شده باشد

هو ما وقع عليه فعل الفاعل نحو ضربت زيدا وقد يتقدم على الفعل وقد يحذف الفعل لقيام قرينة جوازا كقولك زيدا لمن قال من اضرب و وجوبا في اربعة ابواب الاول سماعي مثل امرأ ونفسه وانتهوا خيرا لكم واهلا وسهلا

رو آوردن او بحرف که نایب مناب ادعو ست خواه آن حرف مذکور
باشد لفظا مثل یا زید و خواه تقدیرا مثل یوسف اعرض عن هذا
و منادی منقسم است باقسام از جملهٔ اقسام وی آنست که مفرد باشد
یعنی مضاف و شبه مضاف نباشد و معرفه باشد خواه پیش از
حرف ندا خواه بعد از دخول حرف ندا و این قسم از منادی مبنی
است بر آن چیزی که رفع وی بآن بوده باشد خواه ضمه و خواه الف
و خواه واو مثل یا زید و این مبنی است بر ضم و معرفه است قبل از دخول
حرف ندا و یا رجل و این نیز مبنی است بر ضم و معرفه است بدخول حرف ندا با قصد
شخص معین و یا زیدان مبنی است بر الف و یا زیدون مبنی است بر
واو و هر دو معرفه شده اند بدخول حرف ندا با قصد معین و سبب بنای
این قسم از منادی مشابهة وی است با حرف خطاب که در ذلک است
چنانکه هر دو از بهر خطاب اند و مفرد اند و حرف خطاب مبنی الاصل
است و چون این اسم معرب با وی مشابهة یافت در بین دو صفة در حالة
ندا مبنی گشت بر آنچه رفع وی که اقوی اعراب است بآن بوده باشد
و از جملهٔ اقسام منادی آنست که در اول وی لام استغاثه باشد
یعنی لام که دلالة کند بر فریاد خواستن و این قسم مخفوض باشد
یعنی مجرور باشد و معرب زیرا که این لام لام جاره است و از خواص
اسمست پس آن مشابهتی که مذکور شد بواسطهٔ لام ضعیف گردد
و اسم بر حال خود معرب باشد و این لام عمل خود بجای آورد در منادی
و مجرور گرداند بر آن وجهی که جر بشن باشد همچنانکه یا لزید و یا
لعبد الله و از جملهٔ اقسام منادی آنست که در آخر وی الف

استغاثه

استغاثه باشد و آن لام استغاثه در اول نباشد زیرا که میان
لام و الف منافاتست بنابر آنکه لام اقتضای جر میکند و الف
اقتضای فتح پس یا لزیدا جایز نباشد و از جملهٔ اقسام منادی
آنست که نه مفرد معرفه باشد و نه در اول وی لام استغاثه باشد
و نه در آخر وی الف استغاثه باشد و این قسم منصوب باشد
زیرا که مفعول به است و هیچ مغیری او را از حال خود نگردانیده
است مثل یا عبد الله و یا طالعا جبلا و مثل یا رجلا

توابع منادی مبنی بر ضم وقتی که آن توابع مفرد باشند
خواه تاکید و خواه صفة و خواه عطف بیان و خواه معطوف بحرف که
در آن معطوف دخول حرف ندا جایز نباشد یعنی معرف باشد بلام
در آن توابع دو وجه جایز باشد یکی رفع از جهة حمل بر لفظ آن
منادی مبنی بر ضم زیرا که آن حرکه ضمه اگرچه بنایی است لیکن بواسطهٔ
عروض مشابهة دارد با حرکة اعرابیه پس آن منادی مشابه معرب باشد
و جایز باشد که تابع وی تابع لفظ شود و دیگری نصب از جهة حمل بر محل
آن منادی مبنی زیرا که محل تابع مبنی آنست که تابع محلش باشد
پس در تاکید چنین گویی یا قوم اجمعون و اجمعین و در صفة گویی
یا زید الظریف و الظریف و در عطف بیان گویی یا غلام بشر و بشرا
و در معطوفی که ممتنع است دخول یا در وی چنین گویی یا زید و الحارث
و الحارث توابع مبنی گفتیم زیرا که توابع منادی معرب تابع لفظ او
باشد و توابع را قید کردیم بمفرد که اگر مضاف باشد در وی یک وجه
بیش جایز نیست که آن نصبست چنانکه مذکور شود چون یا زید

المبنی المفرد من التاکید
والصفة وعطف البیان
والمعطوف بحرف الممتنع
دخول یا علیه ترفع حملا
لفظا وتنصب حملا علی المحل
مثل یا زید العاقل
والعاقل م

صاحبَ عمرٍو و یا تمیم کلکم و یا عتیق ابابکر و یا زید و الحسنَ الوجه
بنزدیک خلیل بن احمد که استاذ سیبویه است در
معطوف مذکور رفع مختار است زیرا که معطوف بحرف ندا فی الحقیقة
منادی است پس او را آن حرکة باید داد که اگر منادی بودی آن
حرکة داشتی و آن حرکة ضمه است لکن چون حرف ندا مباشر او نیست
آن حرکة اعرابی باشد و آنرا رفع خوانند و بنزدیک ابو عمرو نحوی قاری
که بیشتر از خلیل بوده است در آن معطوف نصب مختار است
زیرا که چون تقدیر حرف ندا بواسطه لام نمی توان کرد پس او را
حکم تبعیة باید داد تابع مبنی تابع محل وی باشد که آن نصبست
در منادی مذکور و ابو العباس مبرد میگوید که اگر آن معطوف
همچو الحسن باشد یعنی نزع لام از و توان کرد مختار رفعست همچنانکه
در مذهب خلیل زیرا که او را منادی باستقلال می توان ساختن
و اگر آن معطوف همچون الحسن نیست یعنی نزع لام از وی نتوان
کرد مثل النجم و الصعق مختار در وی نصبست همچنانکه در مذهب
ابو عمرو زیرا که او را منادی باستقلال نمی توان ساخت پس
اعتبار تبعیة باید کرد و توابع مذکوره چون مضاف باشند
نصب در ایشان متعین است و رفع جایز نیست زیرا که اگر ایشان
منادی بودندی حق ایشان نصب بودی پس بطریق اولی
وقتی که تابع منادی باشند حق ایشان نصب باشد
بدل از منادی مبنی بر ضم و معطوف بر وی غیر آن معطوف که مذکور شد
یعنی معطوفی که در وی لام نباشد حکم هر یک ازین دو حکم منادی مستقل است
زیراکه

زیرا که بدل مقصود در کلام اوست پس گویا که حرف ندا در وی
در آمده است و معطوف بحرف منادی است باستقلال فی الحقیقة
و چون مانع دخول حرف ندا موجود نیست پس حرف ندا در وی
مقدر باشد و هر منادی مستقل باشد و مطلقا اعتبار تبعیت با آنکه
هر یکی از بدل و ازین معطوف شاید که مفرد باشد و شاید
که مضاف و شاید که معرفه باشد و شاید که نکره باشد و بر همه
تقادیر حکم ایشان حکم منادی مستقل باشد بی ملاحظه
متبوع ایشان   هرگاه که منادی مبنی بر ضم علم باشد
و موصوف شود بلفظ ابن که مضاف باشد با علمی دیگر حق آن
منادی آن بود که مبنی باشد بر ضم و حق این صفه او که مضافست
آن بود که منصوب باشد و چنین گفته شود که یا زیدُ بنَ عمرٍو بضم زید
لیکن ندای این چنین منادی موصوف بابن واقع بین علمین در کلام
عرب بسیار است پس ازین جهة ضمه منادی را بدل کردند بفتحه
از برای خفة و چنین نطق کفتند که یا زیدَ بنَ عمرٍو بفتح دال و هرگاه
که منادی علم نباشد یا ابن مضاف با علم نباشد یا هیچ کدام نباشد
حکم منادی و صفة وی همان باشد که دانسته شد در ما تقدم چنانکه
گوئی یا رجلُ ابنَ عمرٍو و یا زیدُ ابنَ اخینا و یا رجلُ ابنَ اخینا
هرگاه که خواهند که معرف بلام را ندا کنند و حال
آنکه اجتماع حرف ندا با لام جایز نیست زیرا که هر دو آلة تعریف
اند در اجتماع ایشان یکی لغو باشد ناچار توسل باید کرد باسم مبهم
که آن بحسب صورت منادی باشد و معرف بلام صفه او باشد

الموصوف بابن مضافا الی علم آخر فالمختار فتحه

المعرف باللام نحو یا ایها الرجل و یا هذا الرجل و یا ایهذا الرجل والنحو ... رفع الرجل لانه المقصود و توابعه لانه تابع معرب

وبحقیقه منادی او باشد وان اسم مبهم یا ایّ است و یا هذا و اخوات
او و یا ایّ یا هذا معًا چنانکه گوئی یا ایها الرجل و یا هذا الرجل
و یا ایهذا الرجل پس حکم منادی بر ان اسم مبهم جاری شود رجل
بحقیقه منادی باشد وازین جهت که التزام رفع او کرده اند و
نصبش جایز نداشته اند تا ان حرکه رفعی دلالة کند که مقصود
بنِدا اوست و رفع توابع رجل نیز التزام کرده اند زیرا که ایشان
توابع معرب اند که آن رجل است و تابع لفظ او باشد

معرب تابع ه

جمع میان حرف ندا و لام تعریف جایز نیست چنانکه
گفته شد الا در لفظ الله بنا بر انکه این حرف تعریف در لفظ الله
عوض است از همزه که فا افعل آله است و اصل الله الآله بود
حرکه همزه را بما قبل دادند که ساکن بود و همزه را بطریق تخفیف
بینداختند الِلاه شد لام اول ساکن کردند و در دوم ادغام
کردند الله شد پس این حرف التعریف عوض شد از ان همزه
و بمنزله جزو کلمه شد و از معنی تعریف بیرون رفت پس جایز شد
که با حرف ندا جمع شود و گاه همزه را اثبات کنند که او نیز در عوضیه
مدخلی دارد و این اثبات همزه مخصوص بندا است و در غیر ندا همزه
الله همزه وصلست در درج ساقط شود چنانکه گوئی اعوذ بالله
و من الله و در غیر لفظ الله حرف ندا با لام تعریف جمع شده است
بطریق شذوذ چنانکه شاعر گوید من اجلک یا التی تیمّت قلبی
و این اجتماع بطریق شذوذ جایز شد بنا بر انکه لام در التی
و اخوات او لازم است و در اینجا همزه را قطع نکنند و یا التی
نگویند

نگویند زیرا که درین کلمه لام عوض نیست از حرف اصلی چنانکه
در الله بود

صورت منادی مفرد معرفه چون
مکرر شود و بعد از ان اسم مذکور شود که مضاف الیه ما تقدم
باشد چنانکه یا تیمُ تیمَ عدیٍّ و یا حاتمُ حاتمَ طیٍّ جایز باشد
در اولین دو وجه یکی ضم بنا بر انکه منادی مفرد معرفه است که مبنی
شده است بر ضمه و دومین مضافست بما بعد خود پس تابعی شود
مضاف از ان منادی مبنی بر ضم و درین تابع نصب متعین است
چنانکه مذکور گشت وجه دوم در اول آنست که منصوب باشد
بنا بر انکه مضافست بان مضاف الیه متاخر و درین حالة دوم را
هم نصب متعین است زیرا که او تکرار منادا ایست منصوب

منادی مضاف بیاء متکلم در روجه هست وجه اول آنست
که یا که مضاف الیه است ثابت باشد خواه ساکن و خواه متحرک
چنانکه گوئی یا غلامیْ و یا غلامیَ دوم آنکه یا انداخته شود بنا بر اکتفا بکسره
که دالست بر یا چنانکه گوئی یا غلامِ سیوم آنکه یا را قلب کنند
با الف از برای خفه و حرکة ما قبل یا بالضرورة منقلب شود بفتحه
چنانکه گوئی یا غلاما و هر گاه که وقف کنی ها را وقف الحاق کرده
شود چنانکه گوئی یا غلاماه و اما حذف الف و اکتفا بفتحه مثل
یا غلامَ اگر وارد است نادر و شاذ است

چون منادی مضاف بیاء متکلم اب یا ام باشد جایز بود در
وی آن وجوه که در یا غلامی جایز است و سه وجه دیگر زیاده بران
وجوه اول انکه یاء متکلم را بدل کنند بتا و تا را مکسور کردانند

یا تیم تیم عدی
النصب والضم
م

الیاء یاء المتکلم یجوز فیه
یا غلامی و یا غلامیَ
و یا غلام و یا غلاما
و یا غلاماه وقفا
م

و یا ابی و یا ابت و یا امت
فتحا و کسرا بالالف دون الیاء
و یا ابن ام و یا ابن عم فاقمة
مثل یا ابی یا غلامی
م

ویا ابیتِ نگویند زیرا که کسره مناسب یا است دُوم آنکه یا را
بدل کنند بتا و تا را مفتوح کرده اند از برای خفة ویا ابتِ
گویند سیوم آنکه جمع کنند میان تا و الف که هر دو عوض یا اند
ویا ابتا گویند زیرا که جمع میان دو عوض جایز بود لیکن میان
تا و یا جمع نکنند ویا ابتي نگویند زیرا که عوض و معوض عنه
بایکدیگر جمع نشوند و در یا ابتا که هر دو عوض جمع شده اند چون
وقف کنند ها وقف بیاورند وچنین گویند یا اَبَتاه
هرگاه که منادی مضاف بود و باشد بیاء
متکلم آن وجوه است دروی که دانسته شد اما اگر منادی را ویا ابن عمّ ام
مضاف باشد با مضاف بیاء متکلم در وی جمیع ان وجوه جایز
نباشد الا وقتی که منادی ابن باشد مضاف باام یا عم که
مضاف باشد بیاء متکلم و در اینجا همه آن وجوه جایز نیست
بواسطه کثرت استعمال در کلام عرب وجایز است درین قسم آنکه
الفی که عوض یا است انداخته شود بنابر دلالة فتح بروی
و چنین گفته شود یا ابن اُمَّ ویا ابن عَمَّ از جهة کثرة کلمات
درین منادی واگرچه این وجه در باب یا غلامی جایز نیست
چنانکه گفته شد ترخیم صوت بحسب لغة
عبارتست از تلیین او و ترخیم منادی بحسب اصطلاح حذفیست
در آخر منادی از برای تخفیف نه از برای علتی و ترخیم منادی
جایزست در سعة کلام بی ضرورة و ترخیم در غیر منادی جایز نیست
در ضرورة شعر چنانکه شاعر گوید دِیارُ مَیَّةَ اِذْ مَیٌّ تُسَاعِفُنَا
وشرط

وشرط ترخیم منادی آنست که مضاف نباشد زیرا که
ترخیم منادی مضاف جایز نیست بنابرانکه اگر از مضاف الیه
چیزی محذوف کرداد ان ترخیم در منادی نباشد زیرا که مضاف
الیه بحسب لفظ مستقل است واگر از مضاف چیزی محذوف
کرداد لازم آید که ترخیم در وسط منادی باشد زیرا که مضاف
و مضاف الیه بحسب معنی بمنزله یک کلمه اند که علم شخص شده باشد
و مستغاث نباشد و مندوب نیز نباشد زیرا که نیز درینها هر دو
مدّ صوت مطلوبست و ترخیم منافی مدّ صوتست وجمله نیز
نباشد زیرا که در جمله که علم واقع شده است تغییر جایز نیست
چنانکه دانسته شد در ما تقدم وشرطی دیگر از ان
ترخیم منادی احد الامرینست یا انکه منادی علم باشد زاید
بر سه حرف یا در منادی تاء تانیث باشد یعنی هرگاه که تاء تانیث
در منادی باشد ترخیم وی جایز باشد خواه نه علم باشد و نه
زاید بر ثلاثه چنانکه گویی یا ثُبَةَ اَقْبِلِي ای جماعة روی بما
آورید و خواه علم باشد یعنی زیاده بر ثلاثه چنانکه گویی یا ثُبَةُ
اَقْبِلْ در وقتی که ثبة علم شخص شده باشد و علمیة در ترخیم معتبر
از جهة آنست که نداء اعلام بسیارست پس تخفیف در اینجا
مناسب باشد و باید که آن علم زیاده بر سه حرف باشد زیرا که
سه حرفی خفیف است واعدل اوزانست و محتاج بتخفیف
نیست اما هرگاه که تاء تانیث در منادی باشد حذف ان تاء ترخیم
جایزست واگرچه علم و زیاده بر سه حرف نباشد زیرا که تاء تانیث

[illegible] آخر یا زاید است پس بحذف وی در کلمه اجحاف
لازم نیاید [illegible] اگر در آخر منادی
دو زیاده باشد که در حکم یک زیاده باشد همچنانکه الفی تانیث
در اسماء که علامت و همچنانکه الف و نون مزیدتان در عثمان آن
دو زیاده را در ترخیم باهم بیندازند و چنین گویند یا عثمَ و یا
حمرَ زیرا که این دو حرف را باسم زیاده کرده اند از برای تانیث
یا از برای تذکیر پس باهم حذف کنند و همچنین اگر در آخر منادی
حرفی صحیح باشد و ماقبل وی مده باشد یعنی حرف علتی باشد
ساکن که حرکت ماقبل وی از جنس وی باشد و حال آنکه آن اسم
زیاده بر چهار حرف باشد مثل عمّار و منصور و مسکین درانجا
نیز دو حرف انداخته شود یکی حرف صحیح که در آخرست دوم
مده که قبل ازوست و اولی است بحذف پس چنین گویند
یا عمَّ و یا منصُ و یا مسکِ و شرط کردیم که آن منادی زیاده
از چهار حرف باشد که اگر زیاده نباشد مثل سعید و ثمود
و شکاب درانجا دو حرف حذف نتوان کرد که اجحاف کلمه لازم
آید و اگر آنکه منادی مرکب باشد چون معدیکرب و بعلبک
کلمه اخیره بترخیم محذوف گردد زیرا که این کلمه بمنزله تاء تانیث
است که ملحق شده است بکلمه اولی و هرگاه که منادی غیر این
اقسام ثلاثه باشد که مذکور شد ترخیم وی بحذف حرف واحد
باشد چنانکه در یا خالد دال را حذف کنی و گویی یا خال
در اکثر استعمال لغة عرب آنچه محذوف شده است

بترخیم

سکسک اسم فرس
شمر فطام حجاج

بترخیم در حکم ثابتست پس آن حرف که پیش از محذوف باشد
بر حال خود باقی ماند پس چنین گویی یا حارِ بکسر را
و یا ثمو بسکون واو مع ضمه و یا کرو بابقای واو بحال
و گاه باشد که آنچه باقی مانده است از مرخم آنرا بمنزله اسمی
گیرند علی حده و بروی حکم منادی اجرا کنند و گویند
یا حارُ بضم را زیرا که منادی مفرد معرفه است و در
و در یا ثمود چنین گویند یا ثمی زیرا که اسمی است از اسماء
متمکنه و آخر او واو است و قبل از و ضمه و قیاس تصریف
آن است که واو بیا شود و ضمه بکسره و در یا کروان
همچنین گویی که یا کرا زیرا که واو الفی نیست که او را نگاه دارد
وقد استعملوا صیغة النداء یعنی حرف ندا را
استعمال میکنند در مندوب و آن مرده ایست که بروی گریند
و او را آواز دهند تا تضرع و زاری و گریه زیاده شود
و مندوب [illegible] و مندوب یک صیغه است خاص بوی که آنرا
در منادی استعمال نکنند و آن لفظ واوست و حکم
مندوب حکم منادیست در اعراب و بنا پس وازیدا مبنی
بر ضم باشد چنانکه در منادی بوده و واعبدالله منصوب
باشد و لک و مرتراست آنکه زیاده کنی الفی در آخر
مندوب از برای زیادتی جواز جزع در وجار و تضرع
و چنین گویی وزیداه و در حالت وقف ها آوری و گویی

[illegible] و المندوب و هو المتفجع علیه بیا او وا و اختص بوا و حکم المنادی فی الاعراب و البناء

زیادة الالف فی آخره فان خفت اللبس قلبت و اعلاً مکیه و اعلاً مکمو و لک الهاء و الوقف

وازیداه واکر زیادتی الف موجب لبس شود بجای الف
یا یا واو زیاده کنی چنانکه در غلامک که مندوب غلام
واحد مؤنث است اکر واغلامکا کویی مشتبه شود
بانکه مندوب غلام واحد مخاطب مذکر باشد پس یا زیاده
کنی که مناسب کسر است وچنین کویی واغلامکی
ودر حالت وقف ها زیاده کنی وکویی واغلامکیه و
وهمچنانکه در واغلامکم اکر الف زیاده کنی و واغلامکما
کویی مشتبه شود جمع بتثنیه پس واو زیاده کنی و
وکویی واغلامکمو ودر حالت وقف ها بیاوری وکویی
واغلامکموه وکاینده بالامور نشاید کریستن وآواز
دادن الا مرده را که معروف ومشهور باشد وسامعان
دانند که مراد از ان مندوب کیست تا این شخص کریانرا
وآواز دهنده را معذور دارند پس نشاید که ندبه کنند
مرد مجهول را غیر معین که این معنی سبب سخریه و
افسوس کردد وامتنع مثل ولحوق علامت مندوب
باخر صفت وی جایز نیست که کفته شود وازید الطویلاه
زیرا که صفت اسمی است غیر موصوف ومندوب موصوفست
پس علامت وی جایز نباشد که لاحق شود بغیر وی
که آن صفت است ویونس نحوی لحوق علامت مندوب
بصفت وی جایز داشته زیرا که صفت در معنی از تتمه

موصوفست وچون نوادر است وامن حذیر نقد وله
پس باید که وازید الطویلاه نیز جایز باشد ویجوز
حذف حرف نداء الا مع وانداختن حرف ندا
از منادی جایز است الا وقتی که منادی اسم
جنس باشد مثل یا رجل زیرا که حق وی ان بود
که چنین کویند ایها الرجل پس حرف ندا انداخته
شود کثرة حذف واجحاف لازم آید یا اسم
اشاره باشد مثل یا هذا که حق وی نیز ان بود
که یا ایهذا کویند یا مستغاث ومندوب باشد
که درین هردو مد صوت مطلوبست پس نشاید
که حرف ندا درین هردو حذف کنند وانداختن
حرف ندا از علمی که مستغاث ومندوب نباشد
جایز است همچون یوسف اعرض عن هذا و
همچنین جایز است انداختن وی از ای چون
منادی واقع شود مثل ایها الرجل افعل کذا
ودرین چند مثال که منادی اسم جنس است
حرف ندا انداخته شده است بطریق شذوذ نه بر قیاس
چون اصبح لیل در اصبح در ای ای شب وافتد
مخنوق خود را با زدای کلو کرفته شده واطرق
کرا ان النعامة فی القری سر در پیش انداز ای

الا الجنس والاشارة
والاستغاثة والندبة
مثل یوسف اعرض عن هذا
وایها الرجل وشذ اصبح
لیل وافتد مخنوق

مرغ کوچک کشتر مرغ که مرغ بزرگیست حاضر است

وقد یحذف المنادی لقیام و گاه باشد که حذف شود منادی

وقتی که اینجا قرینه باشد چنانکه الا یا اسجدوا بقراءة

تخفیف الا که حرف تنبیه است و یا که حرف نداست تقدیر

وی اینست الا یا قوم اسجدوا و اما بقراءة تشدید

الّا ازین قبیل نیست بلکه یسجدوا فعل مضارع است

که نونش افتاده است به انّ که نونش مدغم شده است

الثالث ما اضمر عامله علی شریطة التفسیر و ثالث از اقسام

اربعه مفعول به که حذف عاملش واجبست آن

مفعول به ایست که عامل او مضمر باشد را اضمار کرده اند

یعنی انداخته اند بشرط تفسیر آن عامل و ما اضمر

عامله علی شریطة التفسیر اسمی است که بعد از وی

فعلیست یا شبه فعلیست که مشتغل است آن فعل

و یا شبه فعل از عمل کردن در آن اسم به ضمیر وی یا متعلق وی

و آن فعل بحیثیتی باشد که اگر او را یا مناسب او را

تسلیط کنند بر آن اسم به آنکه ضمیر آن اسم را یا متعلق

ضمیر او را بینداختند و او را در آن اسم عمل دهند آن

اسم را منصوب کرداند و مفسر عامل مضمر شاید که در

لفظ و معنی موافق مفسر باشد چنانکه در زیدا ضربته

ای ضربت زیدا ضربته و شاید که در معنی موافق باشد نه

چنانکه در زیدا مررت به و شاید که نه در لفظ موافق

باشد و نه در معنی لیکن مفسر مستلزم مفسر باشد چنانکه

در زیدا غلامه ای اهنت زیدا ضربت غلامه

زیرا که ضرب غلام مستلزم اهانت خاجه است عرفا

و همچنانکه در زیدا حُبِسْتُ علیه که محبوس بودن

بر زید مستلزم انتظار و ملابست وی است ای

انتظرت زیدا و لابست زیدا حبست علیه

و یختار الرفع بالابتداء در ما اضمر عامله یعنی در آن

اسمی که بعد از وی فعلی است یا شبه فعلی است

بر آن وجه که مذکور شد رفع و نصب هر دو جایز است

رفع بابتدائیت و نصب بانکه مفعول به است لکن

گاه باشد که رفع اولی و ارجح باشد چنانکه در کلام

هیچ قرینه که مرجح خلاف رفع باشد که آن نصب است

نباشد مثل زید ضربته رفعش اولیست تا

تا احتیاج بتقدیر نیفتد سیبویه گفته است

که نصب عربی و کثیر است و رفع اجود است

و چنانکه قرینه رفع و نصب باشد و قرینه رفع

اقوی باشد از قرینه نصب اینجا نیز رفع مختار است

و قرینه اقوی رفع مثل اما است و المغیر طلب مثل قولک

ضربت زیدا و اما عمرو فاکرمته اگر چه عطف بر جمله

ای جاوزت زیدا

ملتزم مررت به

فعلیه گذشته قرینه نصب است لکن کلمه امّا که قرینه رفع است
ازو اقوی است که بعد از امّا غیر طلب اکثر غالبست و گفتیم
که امّا با غیر طلب باشد زیرا که اگر با طلب باشد اینجا نصب مختار است
چنانکه گوئی امّا زیدا فاضربه بنابر آنکه رفع آنست که طلب
خبر واقع شود و این محتاج بتاویلست چنانکه دانسته شود
و از جمله قرین اقوی رفع اذا مفاجاة است چنانکه گوئی
خرجت فاذا زیدٌ یضربه عمرو و رفع اینجا مختار است زیرا که
اذا مفاجاة در جمله اسمیه داخل میشود غالبا و یختار
النصب بالعطف و گاه باشد که نصب مختار باشد بر رفع بواسطه
عطف بر جمله فعلیه چنانکه گوئی ضربت زیدا و عمرو اکرمته
اینجا نصب اولیست تا معطوف و معطوف علیه هر دو جمله
فعلی باشد چه تناسب نزد ایشان امری مطلوبست و
و همچنین نصب مختار است بعد از نفی چنانکه گوئی ما زیدا
ضربته زیرا که دخول حرف نفی بر فعل اولیست و همچنین
نصب مختار است بعد از الف استفهام زیرا که دخول او بر فعل
اولیست و همچنین نصب مختار است بعد از اذا شرطیه چنانکه
گوئی اذا زیدًا اضربه یضربک زیرا که دخول اذا بر فعل اولیست
زیرا که در وی معنی شرطیه است و چون فعل مقدر باشد نصب
باشد و همچنین نصب مختار است بعد از حیث چنانکه گوئی حیث زیدا
تجده فاکرمه بنابر مشابهه وی با اذا در اضافه بجمله و معنی

شرطیه

شرطیه در حیث و وقتی ظاهر شود که کلمه ما با وی بپیوندد
و اسم بعد ازو منصوب باشد بنابر تضمن معنی شرطیه
چنانکه در اذا گفته شد و همچنین نصب مختار است وقتی
که فعل مفسر امر باشد یا نهی چون زیدا اضربه او لا تضربه
بنابر آنکه رفع مقتضی آنست که امر و نهی که از قبیل طلب اند
خبر مبتدا واقع شوند و این محتاج است بتاویل مثلا هر گاه
که گفتی زیدا اضربه او لا تضربه مقدر باشد بزید مقول
فی حقه اضربه او لا تضربه و این تقدیر مستبعد است پس
نصب بتقدیر فعل اولی باشد اذ هی مواقع الفعل ضمیر
هی راجعست با حرف نفی و الف استفهام و اذا شرطیه
و حیث یعنی این کلمات مذکوره مواقع فعل اند یعنی
وقوع فعل بعد از ایشان اولیست و چون تقدیر فعل
اولی بود نصب مختار باشد و همچنین نصب مختار است وقتی
که رفع سبب التباس مفسر باشد بصفه چنانکه در قول باری تعالی
انّا کل شیء خلقناه بقدر چون کل شیء منصوب باشد تقدیر کلام
این باشد که ما آفریدیم همه چیز را باندازه و اگر کل شیء مرفوع
باشد احتمال دارد که خلقناه بقدر خبر این مبتدا باشد و معنی
این باشد که ما همه چیز را آفریدیم باندازه و این همان معنی است
که در صورت نصب بود و احتمال دارد که صفه کل شیء باشد در محل
جر و خبر مبتدا این ظرف باشد که بقدر است در محل رفع و معنی

انا خلقنا کل شیء بقدر
معنی این باشد

این شود که هر چیز را که آفریدیم آن چیز باندازه است و این معنی
مقصود نیست و بیستوی امران رفع و نصب هر دو
برابر اند وقتی که جمله اولی که معطوف علیه باشد مشتمل
بود بر دو جمله یکی اسمیه که کبری است و دیگر فعلیه
که صغری است چنانکه گوئی زید قام و عمرو واکرمته
اگر نظر بجهة جمله کبری کنند رفع اولی باشد و اگر نظر
بجهة جمله صغری کنند نصب اولی باشد و هر دو وجه
با هم متعارض اند پس رفع و نصب متساوی باشند
و هیچ یک را بر دیگری رجحان نباشد ویجب النصب
و واجبست نصب بعد از حرف شرط و حرف تحضیض
زیرا که دخول ایشان بر فعل واجبست پس رفع جایز نباشد
مثل ان زیدا ضربته ضربک و الا زیدا ضربته ولیس
یعنی هر اسمی که بعد از او فعلی باشد مشتغل اند و بضمیر او
لکن اگر آن فعل را یا شبه او را بران اسم مسلط کردانند ان اسم را
منصوب نتوانند کرد آن از قبیل ما اضمر عامله که بحث ما در اوست
نتواند بود مثلا ذهب اگر مسلط شود بر زید احتیاج
به با چنانکه گوئی ذهب بزید و حرف زید مجرور باشد نه منصوب
و اگر متناسب او را که اذهب است مسلط کنند بر زید او را
مرفوع کرده اند که قایم مقام فاعل اوست پس رفع در مثل
زید ذهب به واجب باشد علی الابتدا چنانکه ظاهر است

یابتقدیر

یا بتقدیر اذهب پس از قبیل مفعول به منصوب نباشد
وکذلک همچنین از ما اضمر عامله نیست هر صورتی
که در ینجا ان فعلی که بعد از آن اسمست او را مفسر
عامل ان اسم نتوان ساخت زیرا که معنی فاسد شود
چنانچه در قول باری تعالی وکل شیء فعلوه فی الزبر
چه این فعل را که فعلوست اگر مسلط سازند
کل شیء معنی فاسد شود از جهة انکه برین تقدیر
معنی این باشد که کرده اند ایشان همه چیزها در زبر یعنی
نامهای اعمال و این معنی فاسد است بلکه معنی صحیح
آنست که فعلوه صفت کل باشد یعنی هر چه کرده اند از
از افعال آن ثابت است در کتبهای اعمال فرشتگان
نوشته اند پس کل شیء مبتدا است و فی الزبر خبر است
و این جمله فعلی صفة نکره است ونحو الزانیة والزانی
ظاهر آنست که مثل الزانیة والزانی فاجلدوا و السارق
والسارقة فاقطعوا از قبیل ما اضمر عامله علی شریطة
التفسیر است و نصب در و مختار است زیرا که مفسر فعل
امر است لکن مجموع قراء سبعه اتفاق کرده اند بر رفع
و اتفاق ایشان بر وجه مرجوح جایز نیست
پس احتیاج افتاد بتاویلی که او را از ما اضمر عامله علی
شریطة التفسیر بیرون برد مبرد چنین تاویل کرده است

کل شیء فعلوه فی الزبر

فاجلدوا کل واحد منهما مائة جلدة
الفاء بمعنی الشرط عند المبرد و ...
عند سیبویه ...
النصب

این فا که در فاجلدوا است و فاقطعوا در حکم
فاء جزاست پس نشاید که ما بعد وی عمل کند در
ما قبل پس این فعل نه بر وجهی است که او را تسلیط
توان کرد بران اسم تا از قبیل ما اضمر عامله تواند بود
و سیبویه چنین تاویل کرده است که تقدیر کلام
اینست فیما یتلی علیکم حکم الزانیة و الزانی او حکم
السارق و السارقة پس این جمله اسمی است که خبرش
محذوفست و از مبتدا مضاف محذوفست و فاجلدوا
او فاقطعوا جمله دیگر است از برای تفصیل جمله سابق
و شک نیست که فعلی که در جمله باشد نشاید که عمل کند
در اسمی که در جمله دیگر است پس این مثال از قبیل
ما اضمر عامله نباشد و اگر یکی ازین دو تاویل نبودی مختار
نصب بودی و اتفاق قرا بر مرجوح لازم آمدی و این
باطل است چنانکه گفته شد پس ناچار است از تاویل
الرابع التحذیر چهارم ازان مواضع که واجبست
دران حذف عامل مفعول به تحذیر است و تحذیر در لغت
ترسانیدن و پرهیزانیدن است و بحسب اصطلاح
نحویان معمولیست به تقدیر اتق و این بر دو قسم است
یکی آنکه منصوب باشد بتقدیر اتق و او را تحذیر کرده
باشد یعنی ترسانیده و پرهیزانیده از ما بعد وی

دوم آنکه منصوب باشد بتقدیر اتق که آن منصوب محذر منه مکرر
باشد پس قسم اول از تحذیر محذر است از ما بعد خود و قسم ثانی محذر منه است
مکرر و هر دو شریکند درین معنی که منصوب اند بتقدیر اتق مثال
قسم اول ایاک و الاسد و ایاک و ان تحذف یعنی بپرهیزان خود را از شیر
و شیر را از خود و بپرهیزان خود را از حذف یعنی ضرب ارنبها
و بپرهیزان حذف را از خود و مثال ثانی الطریق الطریق یعنی بپرهیز
از راهی که در وی آفتیست و در قسم اول که محذر مذکور است او را و تحذیر منه
جایز است که آن محذر منه معطوف شود بران محذر بواو چنانکه گفته شد
و جایز است که مذکور شود بمن چنانکه گویی ایاک من الاسد و ایاک من ان تحذف
و جایز است که حرف جر را از ان تحذف بینداز و چنین گویند ایاک ان تحذف
و جایز است زیرا که حرف جر از ان انداختن قیاسی مطرد است
و جایز نیست که واو را بیندازند زیرا که حرف عطف را انداختن روا نیست
و ازین جهت است که ایاک الاسد جایز نیست زیرا که تقدیر حرف عطف
متصور نکرده و حذف من از صریح اسم هم روا نیست پس ذکر اسد
بعد از ایاک بر دو وجه باشد بواو و بمن و ذکر ان تحذف
بر سه وجه بواو و بمن و بحذف من سوم از مفاعیل المفعول فیه
خمسه مفعول فیه است و آن زمان نیست یا مکانی که کرده شد که باشد
در وی فعلی مذکور لفظا یا تقدیرا پس ناچار است در وی معنی فی
لکن شرط نصب مفعول فیه آنست که فی در وی مقدر باشد که اگر فی
ملفوظ باشد ما بعد وی که مفعول فیه است مجرور گردد زیرا که حرف

ما فعل فیه فعل مذکور او زمان او ظرف
و یشترط نصبه تقدیر فی وظرف
الزمان کلها تقبل ذلک وظرف المکان
مبهمها قبل و الا فلا و
بالجهات الست و
شبههما لا ابهام
و لفظ مکان کذلک

چون الغانمیتون کردو ظروف زمان خواه معرفه باشد و خواه نکره
و خواه محدود باشد چون یوم و اسبوع و شهر و سنه و خواه نامحدود
چون حین و دهر همه قابل نصب‌اند بتقدیر فی چنانکه گوئی صمت الیوم او یوما
او شهرا او سنة و جلست حینا او زمانا و صمت دهرا و ظروف مکان
اگر مبهم باشد یا در حکم مبهم باشد قابل نصب است بتقدیر فی و اگر نه چنین
باشد قابل نصب نباشد قبول نصب نکند بتقدیر فی و مبهم را بعضی نحویان
تفسیر کرده اند بجهات ست که از احد منها یکی معین نیست چون فوق و تحت
و قدام و خلف و یمین و یسار و حمل کرده اند برین مبهم که مذکور شد
لفظ عند و لدی و شبه عنده و لدی را که آن دون و مع است
که در ایشان نوعی از ابهام هست و همچنین حمل کرده اند بر مبهم
لفظ مکان را بواسطه کثرة استعمال این لفظ یا بواسطه مکان مشخص
پس در وی نیز نوع ابهامی باشد پس جائز است که چنین گوئی جلست
و عند کرو لدی زید و مکان زید و جائز نباشد که گوئی جلست الدار
او المسجد او البیت زیرا که این ظروف مکان مبهم نیستند
و بر وی نیز محمول نیست و بعضی دیگر از نحویان مبهم را
تفسیر کرده اند بمکانی که او را اسمی باشد بواسطه امری
در مسمی داخل نباشد و برین تفسیر جهات ست و عند
و لدی و مکان و فرسخ و میل و نظایر این همه مبهم باشند
زیرا که اسم ایشان بواسطه امریست که در مسمای
ایشان داخل نیست بخلاف بیت و مسجد و دار و مدینه و مانند آن

که اسم

که اسم ایشان بواسطه امریست که در مسمای ایشان
داخل است و ح ما بعد دخلت احتیاج بتاویل افتد
بخلاف عند و لدی و لفظ مکان که ایشان در مبهم
باین تفسیر داخلند و ما بعد دخلت یعنی بعد از دخلت
و تصاریف آن امکنه معینه واقع می شود منصوب
چنانکه گوئی دخلت المسجد و البیت و الدار و نحوها
درین خلافست بعضی گفته اند که هر مکان معین
که بعد از دخلت منصوب گردد آن مفعول
به است و اصح آنست که مفعول فیه است و
بواسطه کثرت استعمال دخلت و متصرفات
وی آن امکنه را منصوب کرده انبیده اند بتقدیر
فی یا از جهت تخفیف بحذف کلمه فی یا از جهت
حمل بر مکان مبهم و مفعول فیه همچون مفعول به
منصوب گردد بعامل مضمر چنانکه گوئی یوم الجمعة
در جواب کسی که گوید متی صمت و همچنین مفعول فیه
عامل وی مضمر گردد علی شریطة التفسیر بر آن
وجهی که در مفعول به معلوم گشت چنانکه
گوئی یوم الجمعة صمت فیه و تمام بحثها که در آنجا
گذشته همین جای متصور گردد پس گاه باشد که رفع
اولی بود و گاه نصب و گاه هر دو برابر باشند و گاه

علی الاصح وینصب بعامل مضمر
وعلی شریطة التفسیر

نصب واجب باشد المفعول له ما فعل لاجله
مفعول له آن چیزیست که کرده شده باشد
از برای وی فعلی که مذکور است لفظا یا تقدیرا
واین بر دو قسم است یکی آنکه حاصل شود از
فعل و مترتب گردد بر وی چنانکه گویی ضربته
تادیبا تادیب حاصلست از ضربت و مترتب است
از ضرب و این قسم را علت غایی فعل و غرض
و مقصود فاعل خوانند و دیگر آنکه حاصل باشد
قبل از فعل و باعث گردد فاعل را بران فعل
چنانکه گویی قعدت جبنا جبن که بددلی است
حاصل است قبل از قعود باعث است فاعل را
بر قعود و هر دو قسم شریکند در آنکه علة اقدام
فاعلند بر فعل و حامل و باعث فاعلند بران
فعل و مفعول له ثابت است در کلام بقول
اکثر نحاة خلاف زجاج که او برین رفته است که الخ
نحویان آنرا مفعول له میخوانند بتحقیق راجع
است با مصدر بنا بر آنکه تقدیر کلام اینست
ضربته ضرب تادیب قعدت قعود جبن پس
مفعول له منصوب نباشد علی حده بلکه داخل باشد در
مصدر و اصح قول جمهور است زیرکه معنی تعلیل

ازمفعول

ازمفعول مفهوم میگردد و بر تقدیری که راجع
باشد در مصدر معنی تعلیل مفهوم نمیگردد و معنی
لام در مفعول له معتبر است همچنانکه معنی فی
در مفعول فیه پس بران قیاس شرط نصب وی
تقدیر لام باشد که اگر لام ملفوظ باشد مفعول له
مجرور باشد و حذف لام از مفعول له جایز است
بدو شرط یکی آنکه مفعول له فعل باشد از آن فاعلی
که فعل وی معلل گشته است بان مفعول له
دوم آنکه مفعول له مقارن باشد در وجود با آن
معلل همچنانکه تادیب و جبن دران دو مثال
مقدم فعل فاعل فعل معلل اند و مقارن اند بان فعل
در وجود اما اگر گویی جئتک لاکرامک ایای
حذف لام جایز نباشد زیرا که اکرام فعل مخاطب
است و مجی فعل متکلم و همچنین اگر گویی جئتک
الیوم لاکرامی لک غدا حذف لام جایز نباشد
زیرکه اکرام مقارن مجی نیست در وجود المفعول معه
مفعول معه اسمی است که مذکور باشد بعد از
واوی که بمعنی مع باشد از برای مصاحبه معمول
فعل لفظی یا معنوی یعنی مفعول معه اسمی است
بود از واوی که بمعنی مع است از برای

مصاحبه معمول فعلی خواه آن معمول
فاعل باشد چنانکه در استوی الماء والخشبة
وخواه مفعول باشد چنانکه در کفاک وزیدا
درهم وخواه معنوی پس اگر زانکه فعل
لفظی باشد و ما بعد واو را عطف کردن بماقبل
جایز باشد انجا دو وجه روا بود چنانکه در
جئت انا وزیدا اگر زید را مرفوع کردانی
معطوف باشد بر فاعل ان فعل که ضمیر متصل است
لکن مؤکد شده است بضمیر منفصل و ازین جهت
عطف برو جایز است و اگر زید را منصوب کر
دانی نصب وی بان باشد که مفعول معه است
و اگر درین صورة که فعل لفظی است عطف
ما بعد واو بر وی جایز نباشد نصب متعین کردد
بانکه مفعول معه است چنانکه در جئت وزیدا
اینجا عطف جایز نیست زیرا که ضمیر مرفوع متصل
بمنزله جزء کلمه است و استقلال نیافته بضمیر منفصل
ودر کلام فاصله نیست میان معطوف ومعطوف
علیه پس اینجا عطف جایز نباشد چنانکه کویی
معلوم کردد ان شاء الله تعالی و اگر زانکه فعل
معنوی باشد نه لفظی عطف ما بعد واو بر ماقبل

وخواه ان فعل لفظی باشد

جایز نباشد

جایز باشد متعین شود عطف چنانکه کویی ما لزید مع
وعمرو ای ای شیء ثبت لزید مع عمرو ای ما یصنع
زید مع عمرو ودرین صورة عمرو مجرور باشد معطوف
بر زید ونشاید که منصوب کردد بانکه مفعول معه باشد
زیرا که فعل معنوی عامل ضعیف است پوشیده و عطف
امر ایستاپسی نشاید این ظاهر را ترک کردن از برای امری
خفی ضعیف و اگر زانکه عطف جایز نباشد نصب متعین شود
بانکه مفعول معه است و واجب کردد اعتبار این عامل ضعیف
درین صورة که وجه دیگر جایز نیست چنانکه کویی مالک وزیدا
وماشانک وعمروا ای ماتصنع مع زید ومع عمرو و عطف
درین صورة جایز نیست زیرا که عطف بر ضمیر مجرور بی اعاده
جار خواه حرف جر باشد وخواه مضاف روا نباشد چنانکه بیاید
ان شاء الله تعالی الحال ما یبین چون فارغ شد از منصوبات
اصلی که مفاعیل خمسه است شروع کرد در منصوبات ملحقه بمفاعیل
واز ان جمله حال است وحال در اصطلاح نحویان آن
چیزیست که بیان کند هیئة وصفة فاعل را در وقت صدور
فعل از وی یا هیئة وصفة مفعول به را در وقت وقوع
فعل بر وی وهر یکی از فاعل ومفعول به شاید که لفظی باشد
وشاید که معنوی باشد چنانکه کویی ضربت زیدا قائما اگر حال کنی
از تاء ضربت مبین هیئة فاعل لفظی باشد در وقت صدور ضرب

هیئة الفاعل او مفعول به لفظا او معنی
مثل ضربت زیدا قائما وزید فی الدار قائما
وهذا زید قائما

قائما

ازوی واکر حال از زید باشد مبین هیئة مفعول به لفظی باشد
در وقوع ضرب بروی و در مثل زید فی الدار قائما قائما
حالست از ضمیر مستتر درین ظرف که از حصل
یا از حاصل منتقل شده است آن ضمیر باین ظرف وان
ضمیر فاعل معنوی است زیرکه این ظرف متضمن معنی
فعل است و در مثل هذا زید قائما قائما حال است از زید
که مفعول وی معنوی است وتقدیر کلام اینست
که انبه علی زید او اشیر الی زید حال کونه قائما
پس این حال از مفعول به معنویست زیرکه ها تنبیه وذا
اشارة متضمن معنی فعل اند و زید مفعول به آن
فعل است بتوسط حرف جر وعاملها الفعل او شبهه
وعامل حال یا فعل باشد چنانکه کویی در ضربت زید قائما
یا شبه فعل باشد چنانکه زید ضارب غلامه راکبا یا معنی فعل باشد
چنانکه در زید فی الدار قائما و در هذا زید قائما و بعضی
ظرف را از قبیل شبه فعل کرفته اند و کلام مصنف دلالت
کرد بر انکه ظرف از قبیل فعل معنویست چنانکه کفته شد وشرطها
شرط حال آنست که نکره باشد زیرا که حال مبین هیئة
فاعل است یا مفعول به و در بیان هیئة احتیاج بتعریف
نیست پس تعریف حال مستدرک باشد یا اکر زانکه حال
در صورة معرفه باشد تاویل باید کرد چنانکه در

ارسلها

ارسلها العراک ومررت به وحده ای ارسل الجمال
الابل معترکة پس عراک اکرچه معرفه است بلام مؤول
است بنکره که آن معترکا است ومعنی تعریف را در بیان
هیئة مدخلی نیست وحق الحقیقت زیاده باشد
یا مؤول است باین تقدیر که ارسلها تعترک العراک
پس تعترک حال باشد وعراک منصوب باشد علی
المصدریة والف ولام اشارة باشد بمعلومیت
ان معنی مصدر ای تعترک العراک الذی تعرفه
وچنانکه در مررت به وحده که مؤول است بمنفردا
یا مؤول است باین تقدیر که منفرد وحده که مؤول است
وصاحب حال یعنی ذو الحال معرفة است غالبا زیرکه بحقیقت
محکوم علیه است بحال واصل در محکوم علیه تعریفست
واکر صاحب حال نکره باشد حال را بر وی مقدم باید داشت
بطریق وجوب تا در حالت نصبی حال
مشتبه نکردد بصفت چنانکه در قول تو
رایت رجلا راکبا مشتبه میکردد بصفة
واکر مقدم شود اشتباه نباشد زیرا که صفة
بر موصوف مقدم نشاید داشت وحال
بر عامل لفظی مقدم تواند بود زیرا که عامل
عامل است قوی تصرف تواند کرد بخلاف

معنی

عامل معنوی که او عاملی ضعیف است بر معمول
در متقدم تصرف نتواند کرد و لکن ظرف
بر عامل معنوی مقدم تواند بود زیرا که
ظروف بواسطهٔ کثرت استعمال در ایشان
توسعات بسیار است چنانکه گوئی اکل یوم لک
ثوب کل یوم منصوب است بعامل معنوی
که ان لک است و لا علی المجرور فی الاصح
حال متقدم نشود بر ذو الحال که مجرور باشد پس
در مثل مررت بزید مجرداً عن ثیابه نشاید که
مجرداً مقدم شود بر زید از جهة آنکه این حال تتمه ان
مجرور است پس در حیز جار باشد و هرچه در حیز
جار باشد بدان جار مقدم نشود چنانکه مجرور
بر جار مقدم نمیشود خواه جار حرف جر باشد
وخواه مضاف و علی الاصح اشارتست
بانکه بعضی جایز داشتند تقدیم حال بر
بر ذو حال مجرور برانکه حال فضله
ایست که تعلق دارد بذا الحال
مجرور و از ینجا که مجرور بر جار مقدم
نمیشود لازم نیست که متعلق مجرور مقدم نشود
بران جار و فی که عامل حال فعل لفظی باشد و قول الاصح

صح ان یتعلق حال الاخر
هذا بسراً اطیب منه رطبا
م

وقول اول اصح است بعضی گفته اند که
که شرط حال آنست که مشتق باشد یا در معنی مشتق باشد
واین شرط صحیح نیست زیرا که هرچه دلالة کند بر هیئتی و صفتی
می شاید که حال شود واگرچه اسم جامد باشد چنانکه اشارة
کنی بخرما خشک و گوئی هذا بسراً اطیب منه رطباً این هر دو
منصوب حال باشند زیرا که دلالة میکنند بر هیئة بسریة و رطبیة
واگرچه اسم جامد اند و معنی این عبارة اینست که این مشار الیه
در حالتی که بسر بود خوشتر بود از و در حالتی که رطب بود و عامل
در رطبا افعل تفضیلست یعنی اطیب باتفاق نحاة و عامل
در بسراً همین افعل تفضیلست گوییا که چنین گفته که هذا زاد
طیبه بسراً علی طیبه رطباً پس اطیب باعتبار اصل طیب
عاملست در رطبا و باعتبار زیادتی طیب عاملست در بسراً از بعض
گفته اند که عامل در بسراً معنی هذا است ای المشار الیه حال کونه
بسراً و این قول صحیح نیست زیرا که می باید که این اشارة در وقتی
باشد که خرما خشک باشد نه غوره چنانکه گفته شد پس اشارة
در حالت بسریة نباشد و آنچه نشاید که در بسراً عامل شود

حال می شاید که مفرد باشد چنانکه گفته شد و می شاید که
جمله باشد و آنچه ناچار باشد از رابطی که جمله را ربط کند بما تقدم
پس اگر جمله اسمی باشد شاید که رابط واو با ضمیر باشد چنانکه گوئی
جاءنی زید و ابوه راکب و نشاید که واو باشد تنها چنانکه گوئی
جاءنی زید والشمس طالعة و شاید که ضمیر باشد تنها چنانکه گوئی

قرینة فالاسمیة بالواو والضمیر
او بالواو او بالضمیر علی ضعف والمضارع
المثبت بالضمیر وحده وما سواهما
بالواو والضمیر او باحدهما ولا بد
فی الماضی المثبت من قد ظاهرة
او مقدرة
م

جاءني زيد ابوه راكب واين ضعيفست زيراكه جملهٔ اسميه ظاهرست در استقلال پس محتاج باشد برابطی قوی که صدر این جمله باشد بطريقِ وجوب وضمیر نشاید که در صدر جمله نباشد واگر جمله فعل مضارع مثبت باشد رابط بجز ضمیر نشاید زیراکه فعل مضارع مثبت چون اسم فاعل است و در اسم فاعل که مفرد است رابط بجز ضمیر نتواند بود و هر جمله که غیر این دو باشد خواه مضارع منفی وخواه ماضی مثبت یا منفی رابط در این یا واو است یا ضمیر یا هر دو است تنها خواه واو وخواه ضمیر پس در مضارع مثبت چنین گوییم جاءني زيد يركب ونشايد كه گوييم ويركب ودر مضارع منفی چنین گوییم جاءني زيد لا يركب او ولا يركب او وما تطلع الشمس ودر ماضی منفی گوییم جاءني زيد ما ركب او وما ركب او وما طلعت الشمس ودر ماضی مثبت گوییم جاءني زيد قد ركب او وقد ركب او وقد طلعت الشمس وناچارست در ماضی مثبت از لفظ قد یا ظاهر چنانکه گفتیم یا مقدر چنانکه در قول باری تعالی جاءوكم حصرت صدورهم وعلت این حکم جائی دیگر معلوم گردد ان شاء الله تعالی

جایزست انداختن عامل حال

چنانکه گوئی مر کسی را که بسفر میرود راشدا مهديا ای سر راشدا مهديا وواجبست حذف عامل در حال مؤکده وآن حالیست که تاکید کند مضمون کلام سابق را چنانکه گوییم زید ابوک عطوفا عطوفا حالیست که تاکید میکند عطف وشفقت را که از ابوة مفهوم شده است وتقدیر عامل وی برین وجه است

أُحِقُّهُ

أُحِقُّهُ او أَحَقُّهُ عطوفا یعنی بدرستی که می شناسم او را در حالتی که مهربانست وبعضی گفته اند که تقدیر اینست که یحیی عطوفا یعنی او می زید در حالتی که عطوفست ودر مقابل حال مؤکده حال مقیده است که مضمون کلام سابقه را مقید میکرداند چنانکه جاءني زيد راكبا رکوب قید مجی شده شرط حال مؤکده در وجوب حذف عامل آنست که مقرر باشد مضمون جملهٔ اسمیه را که در انجا عاملی نباشد وبرین تقدیر می شاید که حال مؤکده از عقب جمله فعلیه باشد وعاملش محذوف نباشد چنانکه در قول باری تعالی انا انزلناه قرانا عربيا وبعضی نحویان گفته اند که حال مؤکده مخصوصست بانکه در عقب جمله اسمیه باشد که در انجا عامل نباشد وآنجا حذف عامل مؤکده مطلقا واجب باشد وقول اول اصحست چنانکه از کتب دیگر معلوم گردد ان شاء الله تعالی

التمييز ما يرفع تمییز اسمیست که رفع کند ابهام قدرا ذکر شده را از ذاتی مذکوره یا مقدره واول که رفع ابهام مستقر میکند از ذات مذکوره آنست که رفع ابهام کند از مفرد وآن مفرد مقدار باشد غالبا یا در عدد چنانکه گوئی عندي عشرون درهما وبحث عدد وتمییز وی مستوفی خواهد آمد ان شاء الله تعالی ویا در غیر عدد خواه موزون باشد چنانکه گوئی عندي رطل زيتا ومنوان سمنا وخواه مکیل باشد چنانکه گوئی عندي قفيزان برا یا مقیاس باشد چنانکه علی التمرة مثلها زبدا **ویفرد** یعنی تمییزی که رفع ابهام کند از مفرد ان تمییز را واحد باید آورد اگر زانکه است

الابهام المستقر عن ذات مذكورة او مقدرة الاول عن مفرد مقدار غالبا اما في عدد نحو عشرون درهما وسيأتي واما في غيره نحو رطل زيتا ومنوان سمنا وعلى التمرة مثلها زبدا ويفرد ان كان جنسا الا ان يقصد الانواع ... في غيره

[illegible]

تمییز جنس باشد ومراد از جنس باشد مراد از جنس درین مقام آنست که بر قلیل وکثیر اطلاق توان کرد چون زیت وعسل وماء وسمن پس کویی عندی رطل زیتا ورطلان زیتا وارطال زیتا الا وقتی که با ان جنس قصد دو نوع کنی پس تثنیه باید کرد چنانکه کویی عندی رطلان زیتین وارطال زیتین یا قصد انواع کنی پس جمع باید کرد چنانکه کویی عندی ارطال زیوتا وبرین قیاسست حال دیکر اجناس وآن تمییز را جمع باید کرد اکر غیر جنس باشد چنانکه کویی عندی صندوق کتبا با ادا اثوابا **قسم** دیگر ازانکه اینرا دانستی بدانکه آن مفرد مقداری که او را تمییز می آوری اکر دروی تنوین باشد یا نون تثنیه باشد جایز باشد که تنوین ونون تثنیه را بیند ازی واضافه کنی چنانکه کویی عندی رطل زیت ومنوا سمن واکر دران مفرد نونی شبیه بجمع باشد چنانکه در عشرون درهما یا اضافه باشد چنانکه بیطا التمرة مثلها زبدا نشاید که ان نون را وان اضافه را بیندازند وان مفرد را اضافه کنند بتمییز وی پس نشاید که کویی عشرون درهم ولا مثلها زبد ومفردی که او را تمییز کنند غالبا مقدار است باین اقسام که کفته شد وشاید که غیر مقدار باشد چنانکه کویی عندی خاتم حدیدا ازو باب ساجا ودرین قسم اضافه وخفض اکثر است پس خاتم حدید در استعمال بیشتر است از خاتم حدیدا **والثانی** وقسم ثانی از تمییز که رفع ابهام میکند از ذات مقدره آنست که رفع ابهام کند از نسبتی که ان نسبة از جمله

باشد

باشد چنانکه در طاب زید نفسا یا در چیزی باشد که شبیه است بجمله چنانکه در زید طیب نفسا یا در اضافه باشد چنانکه در اعجبنی طیبه نفسا واین قسم رفع ابهام مستقر میکند از ذات مقدره نه بابد انکه معنی طاب زید اینست که طاب شیء زید ونفسا تمییز میکند ان شیء را که ذاتیست مقدر وبرین قیاسست حال زید طیب نفسا واعجبنی طیبه نفسا وبعضی نحویان کفته اند که مراد از ذات مقدره آن نسبتست که درین اشیاء ثلاثه است مثلا در طاب زید نسبة طیب با زید مبهم است ومحتاج است بانکه بیان کنند که از چه جهتست پس این نسبت را ذات مقدره میخوانند واحتیاج نیست که شیء در اینجا تقدیر کنند وقول اول اصح است زیرا که اطلاق ذات مقدره بر شیء که مبهم است ومقدر است اولی است از اطلاق ذات مقدره بر نفس نسبت واز جمله امثله اضافه ذات مقدره لله دره فارسا است یعنی لله در فروسیته واین تعجبست از سواری وی واز در در اصل لبن است وبعد ازان مستعمل شده است بمعنی خیر الیه بعد چیز فروسیته مقدار است بسیاری خیر فروسیته وی ومقصود تعجبست از خوبی سواری وی **ثم ان کان اسما** چون دانستی تمییزی را که از ذات مقدره است در نسبت بدانکه ان تمییز دو قسم است یکی انست که اسم باشد ودیکر انکه صفة باشد پس هرکاه که ان اسم باشد اکر صحیح باشد که داینید ان اسم از برای آن چیزی که تمییز منصوب کشته است از جهة وی جایز باشد که داینید

یعنی جعلوها لتقصد منه جاز ان یکون له وللمتعلقة والا فللمتعلقة فیطابقه م

ان تمییز از برای ما انتصب عنه و از برای متعلق او چنانکه کویی
طاب زید ابا لفظ اب اسمیست که درست کردانیدن وی
از برای ما انتصب عنه که زید است پس جایز است که اب زید
باشد و جایز است که پدر وی باشد یعنی زید خوش پدر است
یا اورا خوش پدر است و اکر درست نباشد کردانیدن وی
از برای ما انتصب عنه متعین شود از برای متعلق وی چنانکه
کویی طاب زید دارا یعنی زید را خوش سرایست **فیطابق**
پس ان تمییز مطابق باشد در یکی هر دو صورة با ان چیزی که
مقصود است بان تمییز خواه واحد خواه تثنیه و خواه جمع پس
کویی طاب زید ابا اکر مراد باب زید باشد و همچنین اکر مراد یک پدر
او باشد اما اکر مراد دو پدر او باشد چنین باید کفت طاب زید
ابوین و اکر زیاده از دو باشد طاب زید آباء باید کفت و اکر
کویی طاب الزیدان و تمییزی آوری که علی ایشان باشد ابوین
باید کفت و اکر مراد پدر ایشان باشد پس اکر هر دو را یک پدر باشد
ابا باید کفت و اکر هر یکی را علیحده پدری باشد ابوین باید
کفت و اکر آبا و اجداد خواهی آباء باید کفت و هرکاه که کویی طاب
زید دارا یک سرا مراد باشد و اکر قصد دو سرا کنی دارین باید کفت
و اکر قصد زیاده کنی صیغه جمع باید آورد پس تمییز مطابق شود
با ان چیزی که مقصود است در افراد و تثنیه و جمع الا وقتی
که تمییز جنسی باشد یعنی متناول قلیل و کثیر که آن جنس را تثنیه
و جمع نکنند چنانکه کفته شد در تمییز از ذات مانند کو ره پس کویی

طاب زید

طاب زید علما و طاب الزیدان علما و طاب الزیدون علما الا وقتی که
بان اسم جنس دو نوع مقصود باشد پس تثنیه باید کرد چنانکه
کویی طاب زید علمین یا انواع مقصود باشد پس جمع باید کرد
چنانکه کویی طاب زید علوما و بر مصنف اعتراض کرده اند که
نفسا در طاب زید نفسا صحیح است جعل وی از برای ما انتصب عنه
با انکه در رد دو وجه جایز نیست بلکه او نفس ما انتصب عنه است
نه متعلق بوی و همچنین ابوة در طاب زید ابوة احتمال دو معنی
دارد ابوة زید مر فرزند خود را و ابوة پدر وی مر او را با انکه
اسم ابوه جایز نیست کردانیدن وی از برای ما انتصب عنه
و ممکن است که در جواب کویند که معنی کردانیدن وی از برای
ما انتصب عنه آنست که او را بر ما انتصب عنه اطلاق توان
کرد بر وجهی که اضافه وی با ما انتصب عنه جایز نباشد و آنچه میکوییم
که نفسا در طاب زید نفسا صحیح نیست کردانیدن وی از برای
ما انتصب عنه بان معنی که کفته شد زیرا که نفس اکرچه بر زید
اطلاق کرده می شود لکن اضافه وی با وی جایز است چنانکه
کویی نفس زید بخلاف ابا در طاب زید ابا وقتی که مراد از اب
زید باشد که در اینجا اضافه مقصود نیست مراد بمتعلق
ما انتصب عنه آنست که او را اضافه بما انتصب عنه توان
کرد یا بی واسطه چنانکه کویی نفس زید و علم زید و ابوة زید
و دار زید و یا بواسطه چنانکه کویی ابوة ابی زید و چون این
معنی مقرر شد ظاهر کشت که نفسا در طاب زید نفسا از قبیل

متعلق است که جایز الاضافة است با المنتصب عنه و همچنین
ابوه از قبیل متعلق است با المنتصب عنه خواه ابوه وی
باشد مر دیگری را خواه ابوه دیگری باشد مر او را زیرا که
اولین مضاف میشود با المنتصب عنه بی واسطه چنانکه
گوئی ابوة زید و دومین مضاف میشود بواسطه چنانکه
گوئی ابوة ابیه زید پس ظاهر شد که نفس و ابوة هر دو یعنی
از قبیل متعلق اند با المنتصب عنه باین معنی که دانسته شد
و در ضابطه داخل اند انجا که گفت والا فهو لمتعلقه باقی ماند
فرق میان علم و ابوه که ابوة دا ... و معنی حمل می توان کرد و هر دو
از قبیل متعلق اند و علم را حمل نمیتوان کرد الا بر علمی که قایم
باشد با المنتصب عنه نه بعلمی که قایم باشد بغیر وی و وجه فرق انست
که ابوة اضافتیست میان پدر و فرزند و ارتباط تمام دارد
بهر دو طرف پس می شاید ابوة را حمل کردن بر ابوة ما انتصب عنه
که متعلق است بفرزند وی و می شاید حمل کردن بر ابوة پدر وی
که تعلق تمام دارد بوی بخلاف علم که او صفتیست حقیقی قایم
بعالم و لهذا تعلقی و اضافتی هست با معلوم پس صحیح است که
گویند که خوش شد زید از جهت علمی که قایمست بذات وی و نوع
تعلق دارد بمعلوم و صحیح نیست که گویند خوش شد زید از جهة
علمی که قایمست بعمرو و نوع تعلق دارد با زید که معلوم آن علمست
دایف معنی باندک تاملی ظاهرست والله اعلم و هرگاه که تمییز از
نسبة صفة باشد ان صفة مر ما انتصب عنه را باشد و مطابق

او باشد

او باشد در افراد و تثنیه و جمع و در تذکیر و تانیث چنانکه گوئی
لله در زید فارسا و در الزیدین فارسین در زیدین فوارس
و مراد تعجب است از فروسیة ما انتصب عنه یعنی خدا یراست
بسیار خیر و خوبی فروسیة زید و نسبة به باری تعالی از جهة
آنست که خالق غرایب و عجایب اوست **واحتملت الحال**
یعنی آن صفة احتمال دارد که حال باشد پس در لله در زید فارسا
و در قال لله عزّ قایلا در فارسا عبارة از زید است و قایلا عبارة
است از الله پس اگر حمل کرده شود بر تمییز معنی این باشد
لله در فروسیته و عز قایلیة الله و اگر حمل کرده شود بر حال معنی
این باشد لله در زید حال کونه فارسا و عز الله حال کونه قایلا
ولا یتقدم تمییز از مفرد متقدم نشود بر ان مفرد مثلا در
عشرون درهما نشاید که گفته شود درهما عشرون زیرا که مقصود
انست که عدد مذکور شود مبهم و بعد از ان مفسر گردد بجنس معین
و تقدیم تمییز بر ان مفرد مفوت این مقصودست و بر همین قیاس
است سایر مفردات دیگر بنسبة با تمییزات خود **والاصح** ان لا تقدیم
تمییز بر فعلی که ان تمییز رافع ابهامست از نسبة وی خلافست جمهور
برانند که نشاید که چنین گوئی نفسا طاب زید زیرا که مقصود ما
ابهامست و بعد از ان تفسیر و ازالة ابهام و تقدیم بر فعل منافی این
مقصود است و مازنی و مبرد تقدیم تمییز بر فعل جایز داشته اند
زیرا که فعل عاملی قویست تصرف تواند کرد در متقدم و متاخر
و استشهاد کرده اند بقول شاعر اتهجر لیلی بالفراق حبیبها

التمییز علی عامله م (margin note)

ان لا یتقدم علی الفعل خلافا للکسائی و ... المبرد م (margin note)

«وما كاد نفسا بالفراق تطيب» ونفسا تميز است از تطيب
ومقدم است بروي وجمهور گفته اند كه روايت بدين وجه است
كه وما كان نفسي بالفراق تطيب وقول جمهور اصح است بنا برانكه
گفته شد. مستثنى در اصطلاح نحويان مشترك است
ميان دو معنى يكى را مستثنى متصل خوانند وديگري را مستثنى
منقطع مستثنى متصل آنست كه مخرج باشد از متعددى كه مذكور است
آن متعدد لفظا يا تقديرا واخراج وي بكلمهٔ الا واخوات او
باشد ومحصول اين آنست كه حكمي متعلق شود بامري متعدد وبكلمهٔ
الا واخوات وي بعضي از ان متعدد را از ان حكم اخراج كنند پس
ماعداي ان بعض باقي ماند مندرج در ان حكم چنانكه گويي جاءني
القوم الا زيدا بكلمهٔ الا مخرج شده است از حكم مجيء كه متعلق است
بقوم كه متعدد است ومذكور است لفظا پس غير زيد از قوم داخل
ماند در حكم مجيء وهمچنين ما جاءني الا زيد اي ما جاءني احد الا زيد وزيد
درينجا مخرج شده است از حكم عدم مجيء كه متعلق است بمتعددي
كه مذكور است تقديرا كه ان احد است ومستثنى منقطع آنست
كه مذكور باشد بعد از الا واخوات الا ومخرج نباشد از متعددي
بنا برانكه مستثنى منه متناول مستثنى منقطع نيست چنانكه ما جاءني
احد الا حمارا حمار از جنس احد نيست زيرا كه احد انست كه صلاحيت
آن دارد كه مخاطب شود ومستثنى منصوب باشد
وقتي كه بعد از الا غير صفة باشد در كلامي موجب چنانكه مذكور شد
ومراد از كلام موجب آنست كه نفي ونهي واستفهام نباشد وهمچنين
منصوب

منصوب باشد مستثنى هرگاه كه مقدم شود بر مستثنى منه چنانكه
گويي ما جاءني الا زيدا احد واگر الا زيدا موخر بودي از احد در
زيد دو وجه جايز بودي نصب على الاستثناء ورفع على البدل
وهمچنين اگر مستثنى منقطع باشد منصوب باشد بر اكثر لغة
ودر لغة بعضي از عربان در استثناء منقطع غير نصب نيز آمده است
چنانكه ما جاءني احد الا حمار برفع حمار بنا برانكه بدلست از احد
واين لغة ضعيفه است زيرا كه هيچ بدل اينجا متصور نيست
غير بدل غلط وان در كلامي باشد كه بطريق سهو وغفلت صادر
شده باشد واستثناء منقطع در كلامي مي باشد كه بطريق
رويّة وفطانة صادر شده باشد وهمچنين مستثنى منصوب
باشد اگر واقع شود بعد از خلا وعدا در اكثر لغة بنا برانكه اين
هر دو فعل ماضي اند وفاعل ايشان عدو اي جاوزه وخلا يخلو
خلوا وفاعل ايشان در ايشان مستتر است وما بعد ايشان
منصوبست بانكه مفعول بهاست چنانكه گويي جاءني القوم خلا
زيدا او عدا زيدا اي بعد الجائي او خلا الجائي زيدا ودر بعضي از
لغات اين هر دو حرف جر اند وما بعد ايشان مجرور بايشان اند وهمچنين
مستثنى منصوب باشد در همهٔ لغات وقتي كه واقع باشد بعد از
ما خلا وما عدا زيرا كه برين تقدير فعليهٔ خلا وعدا محقق است از
جهة آنكه كلمهٔ ما مصدريست داخل نميشود الا در فعل واين ما مصدري
مقتضي تقدير زمانست چنانكه گويي جاءني القوم ما عدا زيدا او ما
خلا زيدا اي جاءني القوم زمان عدو الجائي اي مجاوزته زيدا او زمان

خلوّه زیدا و همچنین مستثنی منصوب باشد بعد از لیس و لا یکون زیرا که این هر دو فعل ناقص اند و فاعل ایشان مضمرست و ما بعد ایشان منصوبست بانکه خبر ایشانست چنانکه گویی جاءنی القوم لیس زیدا او لا یکون زیدا ای لیس الجائی او لا یکون الجائی زیدا و جایزست در مستثنی نصب و مختارست در وی بدل وقتی که واقع باشد بعد از الا در کلامی غیر موجب تام یعنی مستثنی منه مذکور باشد چنانکه گویی ما جاءنی احد الا زید یرفع علی البدلیة و الا زیدا ینصب علی الاستثناء و ما مررت باحد الا زید بجر علی البدلیة و الا زیدا ینصب علی الاستثناء و ما رایت احدا الا زیدا ینصب با بطریقه بدلیة و این مختارست یا بطریقه استثنا و این جایزست اعراب داده شود مستثنا بحسب عوامل وقتی که مستثنی منه مذکور نباشد و این که مستثنی منه در کلام مذکور نباشد و مستثنی اعراب داده شود بحسب عوامل در کلام غیر موجب می باشد تا فایده بدهد و معنی صحیح از آنجا مفهوم گردد چنانکه گویی ما جاءنی الا زید ای ما جاءنی احد الا زید نیامد بیش من هیچکس الا زید و این معنی درست است و نشاید که در کلام موجب باشد زیرا که از آنجا معنی درست مفهوم نگردد پس نشاید که گویی جاءنی الا زید یعنی همه کس آمدند بیش من الا زید و این معنی درست نیست بل شاید که در بعض مواضع مستثنی منه انداخته شود از کلام موجب و مستثنی معرب گردد بحسب عوامل بنابرانکه در آن موضع معنی مستقیم مفهوم

شود

شود از آن کلام موجب چنانکه گویی قرات الا یوم الجمعة ای قرات کل یوم من ایام الاسبوع الا یوم الجمعة و این معنی درست است که او در همه روزهای اسبوع خوانده باشد الا روز جمعه و از اینجا که حذف مستثنی منه در کلام موجب جایز نیست الا وقتی که معنی مستقیم باشد ظاهر شد که ما زال زید الا عالما جایز نباشد زیرا که ما زال در معنی اثباتست از جهة آنکه نفی نفی راجع با ثباتست از این کلام که موجب است معنی مستقیم مستفاد نمیشود زیرا که معنی اینست که زید همیشه همه چیز بود الا عالم که نبود و این معنی درست نیست زیرا که محالست که او را همه صفات متضاده ثابت باشد الا این یک صفت که علمست چون متعذر شود در بدل کردن بواسطه مانعی حمل کردن مستثنی بر لفظ مستثنی منه واجب شود حمل کردن بر محل چنانکه گویی ما جاءنی من احد الا زید اگر زید را منصوب گردانی بر استثنی در آنجا بحثی نیست اما اگر خواهی که زید را بدل گردانی از احد جایز نباشد حمل کردن بر لفظ تا زید مجرور باشد زیرا که احد مجرورست بمن زایده از برای مبالغه در استغراق پس اگر بدل از لفظ وی شود باید که من مقدر باشد بعد از الا یعنی که در این موضع از برای اثباتست پس لازم آید زیادتی من در اثبات و این جایز نیست پیش جمهور چنانکه بیاید و آن متعین گردد که بدل را حمل کنند بر محل من احد که آن رفعست زیرا که فاعلست و چنین گویند که الا زید و چنانکه گویی لا احد فی الدار الا زید چون زید را

علی اللفظ فیمتنع الموضع نحو ما جاءنی من احد الا زید و لا احد فیها الا عمرو و ما زید شیئا الا شی لان من لا تزاد بعد الاثبات و ما و لا لا تقدران عاملتین بعده لانهما عملتا للنفی وقد انتقض النفی بالا بخلاف لیس زید شیئا الا شیئا لانها عملت للفعلیة فلا اثر لنقض معنی النفی لبقاء الامر العاملة هی لاجله ... لیس زید الا قائما ... الا قائما

بدل کردانی از احد نشاید که حمل کنی بر لفظ وی که مفتوحست
واکرچه این فتحه مشبه است بحرکة اعرابیه زیرا که سبب این فتحه
کلمهٔ لا است وعمل وی از جهة نفی است ومعنی نفی منتقض شده
است بالا پس کلمهٔ لا را تقدیر نتوان کردن بعد از الا بر وجهی که
عمل از وی صادر شود وهمچنین نشاید حمل کردن بر محل قریب
وی که آن نصبست بکلمهٔ لا زیرا که چون معنی نفی شکسته شد متصور
نکردد عمل لا در ما بعد الا پس نشاید که بدل منصوب باشد بل که
بدل را حمل باید کردن بر محل بعید که آن رفعست علی الابتدا
وچنین باید کفت که الا زید وچنانکه کوئی ما زید شیا الا شی لا
یُعْبَؤُ به اینجا بدل را حمل بر لفظ مستثنی منه نتوان کرد
زیرا که عامل آن لفظ کلمهٔ ما است از جهة نفی وآن نفی منتقض
شد بالا پس متصور نکردد تقدیر کلمهٔ ما بعد از الا بر وجهی که اثر
عمل وی در بدل ظاهر شود بلکه واجب شود حمل کردن بدل بر
محل مستثنی منه که آن شیا است وآن رفعست علی انه خبر
المبتدا بخلاف یعنی بدل را حمل کردن بر لفظ جایز نیست
در صورتی که عامل در مستثنی منه ما ولا است چنانکه کفته شد
واین بخلاف لیس است که در اینجا جایز است حمل کردن بر لفظ
چنانکه کوئی لیس زید شیا الا شیا لا یعبؤ به وحمل کنی مستثنی
را بر بدل از لفظ مستثنی منه با آنکه عامل در مستثنی منه
لیس است که بمعنی نفی است وفرق میان لیس ومیان ما بمعنی
لیس از آن جهتست که عمل ما بواسطهٔ معنی نفی است وپس وآن
شکسته شد

شکسته شد بالا پس ممتنع شد اثر عمل ما بعد از الا بطریق بدلیة
از لفظ معمول ما که قبل از الا است وعمل لیس از جهة فعلیة است
نه از جهة معنی نفی پس جایز باشد که کوئی لیس زید شیا الا شیا
لا یعبؤ به در بعد الا را بدل سازی از لفظ ما قبل الا که معمول
لیس است زیرا که اکرچه معنی نفی منتقض شده بالا لکن عمل
لیس از جهة فعلیة اوست پس لیس بمنزلهٔ فعلی است که در وی
نفی داخل شده باشد مثل لا یکون وما کان پس کوییا که چنین
کفته که ما کان زید شیا الا شیا لا یعبؤ به این الا نقض کرد
معنی نفی را که در سر کان است ومعنی کان را نقض نکرد بلکه او
باقیست بحال خود پس عمل کند در ما بعد الا پس هیچ اثری نباشد
نقض نفی را در صورت لیس زیرا که آن معنی که لیس از جهة آن
عمل میکند که آن فعلیت باقیست بحال خود پس ابدال مستثنی
از لفظ خبر لیس جایز باشد واکرچه این معنی در خبر جایز شد که لیس
عمل کند در خبر خود که بعد از الا واقع باشد چنانکه کوئی لیس زید
الا قایما بنصب قایما بر آنکه خبر لیس است ومنصوبست بوی
از جهة فعلیه وجایز نیست که کلمهٔ ما عمل کند در خبر خود که بعد از
الا باشد چنانکه کوئی ما زید الا قایما زیرا که الا معنی نفی را نقض
کرد پس نشاید که کلمهٔ ما عمل کند در ما بعد الا ومنصوب کرداند
او را بر آنکه خبر اوست زیرا که سبب عمل وی نفی است ونفی
باقی نماند پس عمل وی متصور نکردد مستثنی
مجرور است بعد از غیر وسوی وسوا بآنکه مضاف الیه است

نیست و اینجا
که عمل ما از جهت نفی
است وعمل لیس از
جهت فعلیت است
جایز است

بعد غیر وسوی وسوا
وبعد حاشا فی الاکثر

و مستثنی مجرور است بعد از حاشا در اکثر لغت زیرا که حرف
جر است و در بعضی لغات حاشا فعلست و ما بعد او منصوبست
بانکه مفعولست چنانکه در عدا و خلا گفته شد بر اکثر لغات
لفظ غیر چون در استثنا واقع شود بجای الا مستثنی
را مجرور کرده اند بانکه مضاف الیه اوست چنانکه دانستی اما
اعراب لفظ غیر همان اعراب باشد که ما بعد الا راست در استثنا
گویا که غیر چون ما بعد الا را مجرور کرد اند بدا اعراب او را خود قبول
کرد چنانکه گوئی جاءنی القوم غیر زید و ما جاءنی غیر زید احد
و ما جاءنی احد غیر حمار بنصب غیر و چنانکه گوئی ما جاءنی احد غیر
زید بنصب علی الاستثناء و برفع علی البدل و چنانکه گوئی ما جاءنی
غیر زید برفع علی الفاعلیة و در سوی اعراب ظاهر نشود و در سواء ظاهر
شود بعضی گفته اند که ان اعراب نصب لفظی باشد علی الظرفیة
و در سوی نصب تقدیری باشد هم علی الظرفیة زیرا که معنی جاءنی
القوم سوی زید اینست که قوم آمدند جای زید یعنی زید نیامد
و بعضی دیگر گفته اند که این کلمات بمعنی غیر اند و اعراب ایشان اعراب
غیر است لفظا یا تقدیرا اصل غیر آنست که صفة
واقع شود چنانکه گوئی جاءنی رجل غیر زید و استعمال وی برین
وجه در کلام عرب بسیار است و گاه باشد که غیر محمول شود بر الا و مستعمل
گردد در استثنی و ما بعد الا را مجرور کرده اند باضافة و اعراب
ما بعد الا را خود قبول کند چنانکه گفته شد و اصل الا آنست که
استثنا باشد چنانکه دانستی و گاه باشد که الا محمول گردد

بر غیر

بر غیر و صفة شود و حکم اعراب غیر بر ما بعد الا نهاده شود و این که
الا محمول شود بر غیر و صفة باشد و قتیست که الا در پس جمعی
باشد منکور یعنی نکره غیر محصور یعنی شمرده و معین نباشد چنانکه
گوئی جاءنی رجال الا زید و حمل الا اینجا بر صفة از جهة آنست
که استثنا متعذر است زیرا که در استثنا متصل باید که ما بعد
الا داخل باشد در ما قبل الا بیقین تا اخراج متصور گردد
و در استثناء منقطع باید که ما بعد الا داخل نباشد بیقین
در ما قبل الا و درین مثال می شاید که زید داخل باشد در این
جماعة رجال و می شاید که داخل نباشد پس هیچ کدام ازین دو قسم
استثنا ممکن نباشد بخلاف انکه گوئی جاءنی الرجال الا زیدا
که اینجا الرجال معرف بلام شامل همه است پس زید داخل باشد
درین بیقین و استثنا متصل باشد و جمع منکور را تقیید
کرد بغیر محصور از جهة انکه اگر محصور باشد استثنا ازو
جایز بود چنانکه گوئی لزید علی عشرة دراهم الا واحدا
او الا اثنین الی غیر ذلک زیرا که یکی و دو و غیر آن از اعداد
تا نه همه در ده داخل اند بیقین و از جملهٔ امثلهٔ الای محمول
بر صفة قول باری تعالی است لو کان فیهما آلهة الا الله
لفسدتا الا اینجا بمعنی غیر است و صفة آلهه است که جمع منکور
غیر محصور است و چون الا حرفست و قابل اعراب نیست
ان اعرابی که حق غیر بود بر ما بعد الا انداخته شد
و حمل الا بر غیر در وقتی که تابع جمع منکور غیر محصور نباشد

ضعیف است زیراکه در ان موضع استثنا محقق است و حمل
الا بر اصل خود اولیست چنانکه در قول شاعر وکل اخ مفارقه
اخوه لعمر ابیک الا الفرقدان الا در اینجا بمعنی غیر ست
وصفه کل است که مرفوع است و اعراب رفع انداخته شد بر
ما بعد الا که فرقدان است و اصل ان بود که الا استثنا باشد
و چنین گویند الا الفرقدین زیراکه کل اخ عام است همه برادر
انرا پس فرقدین در اینجا داخل باشد و استثنا متصل باشد
در ما تقدم ذکر کردیم که اعراب سوی و اخوات وی
در استثنا نصب است بر ظرفیة مقدره پس معنی جائنی القوم
سوی زید آنست که آمدند همه قوم بجای زید یعنی زید نیاید
و این ظرفیت مقدر نه محقق و این نصب در مقصور تقدیری
باشد و در ممدود لفظی و بعضی گفته اند که حکم سوی و اخوات وی
در اعراب حکم غیر است در استثنا و قول اول اصح است
از جمله منصوبات ملحقه خبر کان و اخوات اوست و آن
مسندیست بعد از دخول کان و اخوات وی و این مسند که خبر
کان است در اصل خبر مبتدا بوده است چون کان در آمد مبتدا
فاعل او شده او را اسم کان خواندند و چون کان با فاعل خود
کلام تام نیست او را فعل ناقص گویند و خبر مبتدا خبر کان شد
و منصوب گشت علی التشبیه بالمفعول و از ین جهت که حال
خبر کان همچو حال خبر مبتدا است در ان احکامی که در خبر مبتدا معلوم شد
پس خبر کان مفرد باشد و جمله باشد و در حکم جار باشد از جانب یکی
چنانکه

چنانکه انجا معلوم شد لکن خبر کان چون معرفه باشد جایز باشد
که بر اسم کان مقدم شود و اگر چه در مبتدا خبر این جایز نیست
زیراکه اسم و خبر اینجا در اعراب مختلف اند پس بتقدیم اشتباه
نشود چنانکه در مبتدا و خبر می شد و تحقیق است حال در متساویین
که اینجا تقدیم خبر بر اسم جایز است و در مبتدا تقدیم خبر بر مبتدا جایز
نیست بنا بر انکه اعراب اسم و خبر مختلفان اند بخلاف اعراب
مبتدا و خبر و این جواز تقدیم خبر بر اسم وقتی باشد که هر دو را
یا یکی را اعراب لفظی باشد گاه باشد که انداخته
شود عامل خبر کان بر سبیل جواز در مثل الناس مجزیون باعمالهم
ان خیرا فخیر والمرء مقتول بما قتل به ان سیفا فسیف وان
خنجرا فخنجر و در مثل این چهار وجه جایزست نصب اول و رفع
ثانی و عکس او و نصب هر دو و رفع هر دو و اقوی وجوه وجه
اولست و تقدیر کلام اینست که ان کان عملهم خیرا فجزاءهم
خیر پس در شرط کان با اسم خود محذوفست و خبرش باقی
و در جزا مبتدا محذوفست و خبرش باقی پس محذوف در کلام اندکست
و معنیش در غایة صحة و عکس وجه اول اضعف وجوه اربعه
است و تقدیر کلام اینست ان کان فی عملهم خیر فکان جزاءهم خیرا
پس در شرط کان با خبر وی که جار و مجرور است محذوفست و اسمش
باقی و در جزا کان با اسم خود محذوفست و خبر او باقی پس در این
وجه حذف بسیارست و معنی وی نیز ضعیفست زیراکه هرگاه که
در عمل نیکی باشد لازم نیست که همه جزا این نیکی باشد و آن

عاملة فی مثل الناس مجزیون باعمالهم ان خیرا فخیر وان شرا فشر ویجوز فی مثلها اربعة اوجه

دو مصـ

دو وجه دیگر متوسط اند میان قوة و ضعف و تقدیر کلام بر وجه رفع هر دو اینست که ان کان فی عملهم خیر فجزاؤهم خیر پس در شرط محذوف بسیارست و در معنی نیز ضعیف هست و چرا در حذف بر حال وجه اولست و تقدیر کلام بر وجه نصب هر دو اینست که ان کان عملهم خیرا کان جزاؤهم خیرا پس در شرط حذف همچنانست که در وجه اول و در جزا المحذوف بسیارست پس این دو وجه متوسط اند میان وجه اول و عکس وی و یجب وواجبست حذف عامل خبر کان در مثل اما انت منطلقا انطلقت و اصل این کلام چنین بوده است که لان کنت منطلقا انطلقت لام از سر ان انداخته شد که این قیاسیست مطرد و فعل کان انداخته شد وحده پس فاعلش که تا بود ضمیر منفصل گشت و عوض این فعل محذوف ما را زایده آورده شد و نون ان در ان میم مدغم گشت پس چنین شد اما انت منطلقا انطلقت و چون کلمهٔ ما عوض فعلست ذکر ان فعل جایز نباشد و نظیر این عبارة قول شاعرست ابا خراشة اما انت ذا نفر فان قومی لم تأکلهم الضبع اسم ان واخواتها اسم ان و اخوات در اصل مبتدا بوده است که این حروف مشبهه او را از رفع بنصب آوردند و آخ او را اسم این حروف خوانند پس اسم این حروف مسند الیهی باشد بعد از دخول این حروف همچنانکه خبر این مسندیست بعد از دخول این حروف چنانکه گذشت و مباحث این حروف مشبهه مستوفی مذکورست در مباحث

حرف

حرف در آخر کتاب کلمهٔ نافیهٔ جنس عمل ان میکنند بنا بر حمل نقیض بر نقیض یا نظیر بر نظیر زیرا که ان از برای تاکید اثباتست و لا از برای تاکید نفی پس او نیز از دو اخوات مبتدا و خبرست لکن عمل وی که ان نصبست در بعض مواضع ظاهر می شود به سه شرط یکی انکه میان لا و اسم وی فاصله نباشد دوم انکه ان اسم نکره باشد سیوم انکه ان نکره مضاف باشد یا شبیه بمضاف و ازین جهة گفت که المنصوب بلا التی لنفی الجنس مثال اول از ان مضافست و دوم از ان مشبه بمضاف اگر اسم لا مفرد نکره باشد مبنی شود بر ان چیزی که نصب او در حالت اعراب بر ان چیز بوده است پس لا رجل مبنی شود بر فتحه و لا رجلین مبنی شود بر یا و سبب بنای اسم لا در حالتی که مفرد نکره باشد تضمن معنی حرفست زیرا که لا رجل بمعنی لا من رجل است و هرگاه که اسم متضمن معنی حرف شود مبنی گردد و اگر اسم لا معرفه باشد خواه مضاف و خواه مفرد و خواه فصله باشد میان لا و آن معرفه و خواه نباشد واجب شود رفع آن معرفه زیرا که کلمهٔ لا را در معرفه عمل نیست تا منحط باشد مرتبهٔ وی از مرتبهٔ ان و واجب شود تکریر معرفه چنانکه گوئی لا زید فی الدار و لا عمرو و این تکریر واجبست از جهة انکه لا در اصل از برای نفی جنس است و در جنس تعدد هست و چون در معرفه تعدد نیست قایم مقام تعدد جنسی باشد و همچنین اگر میان لا و میان اسم وی فاصله شود در انجا نیز رفع و تکریر واجبست چنانکه

کو ئي لا فيها رجل ولا امراة بنا بر انکه اين کلام جواب آنست
که شخصي کويد أ فيها رجل او امراة پس از براي مطابقه ميان
جواب و سوال واجب شد در مفصول رفع و تکرير و تا ويل قضية
ولا ابا حسن لها آنست که ولا مثل ابي حسن ومثل با ضافة
اليه المعرفة معرفه نميشود پس واجب شود نصب وي بفتحه و چون
مثل را که مضافست انداختند و مضاف اليه قايم مقام وي شد
اعراب مضاف را يافت شيد که آن نصبست لكن نصب ابني بالف
است و در مضاف بفتحه و اين سخن عمر است در حق علي اي هذه
قضية اولنا قضية ولا مثل علي حاصل لها داکر اين تا ويل نبودي
رفع و تکرير لازم شدي پس چنين بايستي کفتن ولا ابو حسن
لها ولا معاذ هرکاه که کلمه
لا با مفرد نکره مکرر شود و ثاني معطوف باشد بر اول چنانکه
کو ئي لا رجل في الدار ولا امراة ولا حول ولا قوة الا بالله
در اينجا پنج وجه جايز باشد اول انکه هر دو لا از براي نفي جنس
باشد و هر دو مفرد نکره مبني باشند بر فتح و اين وجه ظاهر
است وجه دوم انکه لاء اولي نفي جنس باشد و اسمش مبني بر
فتح ولاء دوم زايد باشد از براي تذکير نفي و انرا لاء مذکره
نفي خوانند و ما بعد لاء مذکره منصوب باشد منون معطوف
بر لفظ اسم لاء اول زيرا که فتحه بنائي بسبب عروض شبيه
است بحرکه اعرابيه و شايد که معطوف باشد بر محل قريب
اسم لاء اول که آن نصبست بکلمه لا وجه سيم بر همين نسق
است

است که در دوم کفتيم لكن ما بعد لا مذکره مرفوع باشد معطوف
بر محل بعيد اسم لاء اول وجه چهارم انست که بعد هر دو لا مرفوع
باشد منون و آن هر دو کلمه لا براي نفي جنس باشد لكن ما بعد
هر دو لا مرفوع باشد از جهة موافقت با سوال که اين سخن جواب
انست کو ييا سايلي کفته است أ حول وقوة بغير الله و آن لا حول
ولا قوة جواب او باشد پس از براي مطابقه ميان سوال و جواب
ما بعد هر دو لا مرفوع شد و در مثل لا رجل اکرچه تقدير سوال
توان کرد لكن اينجا رعاية مطابقه نکرده اند زيرا که اهتمام
بمطابقه ميان سوالي و جوابي که در وي تعددي و تکثري باشد
زياده از اهتمامست بمطابقه ميان سوالي و جوابي که در وي
تعددي و تکثري نباشد وجه پنج انست که لاء اول بمعني ليس باشد
و اسم مرفوع و منون باشد ولاء دوم براي نفي جنس باشد
و اسمش مبني بر فتح و اين وجه ضعيفست از جهة انکه لاء بمعني
ليس نادر الاستعمال است وجه نا محمول و قوة بيک معني است از ينجا
جهة الا بالله که استثناء مفرغ است خبر هر دو است و احتيا ج
نيست که از براي لا حول خبري ديکر تقدير کنند
چون همزه داخل شود بر لاء نافيه جنس حال اسم لا متغير
نشود بواسطه همزه اکر مبني باشد باقي ماند بر بناي خود و اکر معرب
باقي ماند بر اعراب خود و بعضي توهم کرده اند که چون همزه در ايد
در لا که اسم او مبني است ان اسم را متغير کرد اند از بنا با عراب
بنصب چنانکه شاعر کويد ألا رجلا جزاه الله خيرا و اين استشها د

لم يتغير العمل ومعناها الاستفهام والعرض والتمني م

صحیح نیست زیراکه نقد بر کلام اینست الا انزو نیی رجلا بس
این لا نه نافیه جنس است بلکه لا نفی است که داخل است بر مقدر
فعل و رجلا مفعول ان فعل مقدر است و معنی همزه که داخل شود
بر لاء نافیه جنس یا استفهام است چون الا رجل فی الدار یا عرض
است چنانکه گوئی الا تنزل عندنا ههنا یا تمنی است چنانکه
الا ماء اشربه در موضعی که طمع وجود اب نیست
صفة اسمی که مبنی است بلا چون صفة اول باشد نه ثانی و ثالث
و ان صفة اول مفرد باشد نه مضاف و شبه مضاف و متصل باشد
بان اسم مبنی یعنی در میان ایشان فاصله نباشد در ان صفة
سه وجه جایز است یکی بنا بر فتح چنانکه لا رجل ظریف از جهة
انکه این صفة بحسب معنی از تتمه موصوفست و نفی بلا واقع بر بیت
مجموعست بس گویا که آخر اسم لا آن صفة است بس همچو اسم لا
مبنی شود بر فتح دوم اعراب برفع از جهة حمل بر محل بعید سیوم
اعراب بنصب از جهة حمل بر لفظ یا محل قریب یعنی هرگاه
که نعت مبنی نباشد یا نعت اول نباشد بلکه ثانی یا ثالث
باشد یا نعت اول مفرد نباشد یا متصل بان مبنی نباشد بلکه میان
ایشان فاصله باشد آنچه در هر یکی از این اقسام اعراب ثابت
باشد برفع و نصب و بنا جایز نباشد چنانکه گوئی لا غلام رجل
ظریفا و ظریف و لا رجل عاقل ظریفا و ظریف و لا رجل ذا مال
و ذو مال و لا رجل فیها ظریفا و ظریف عطف بر اسم لا
مبنی بر دو وجه جایز است یکی عطف بر لفظ یا محل قریب که حکم هر دو

یکیست

یکیست که ان نصبست در معطوف دوم عطف بر محل بعید
که آن رفعست مثل قول شاعر و لا اب و ابنا مثل مروان و ابنه
اگر گوئی لا اب و ابن جایز باشد اصل
لا اباله لا اب له است و این مفرد نکره است مبنی بر فتح بلا و له
خبرست ای لا اب حاصل له لکن او را مشارکتیست با مضاف
در اصل معنی که آن نسبت ابست با صاحب خبر بس ازین جهة
الف زیاده کرده اند گویا که اب مضافست و مستحق نصب است
بالف و نمی شاید که لا اباله مضاف باشد حقیقتا زیرا که وجود
لام در لفظ مانعست از اضافه و چگونه مضاف باشد که اگر مضاف
بودی بضمیر معرفه بودی و رفع و تکریر واجب شدی و همچنین است
حال لا غلامی له یعنی او نیز مشارکت دارد با مضاف در اصل
معنی که آن نسبت غلامین است بانچیزی که بعد از لام است
بس بنا بر مشابهت نون را ازوی انداختند نه از جهة انکه
مضافست حقیقتا بلکه اصل وی لا غلامین له است چنانکه
در لا اباله گفته شد و ازینجاست زیادتی الف در لا اباله
و حذف نون در لا غلامی له بواسطه مشارکة ایشانست
با مضاف در اصل معنی چنانکه گذشت جایز نیست که در لا اب
فیها الف زیاده کنند و گویند لا ابا فیها زیرا که اضافه اب
با دار یعنی فی ممکن نیست بس لا اب فیها را مشارکة با مضاف
در اصل معنی نباشد بس الف زیاده نتوان کرد بعلة التشبیه
بالمضاف و همچنین در لا رقیبین علیها ای علی الدار و علی المراة

اوالامتنعة حذف نون جایز نباشد زیرا که اضافه رتیبین المعنی
بلی متصور نیست پس او را شارکه در اصل معنی با مضاف
نباشد پس حذف نون علی التشبیه بالمضاف جایز نباشد چنانکه
در لا غلامَی له جایز بود   مثل لا اباله و لا غلامی له
از قبیل مضاف نیستند بسبب انکه معنی فاسد شود زیرا که اگر
مضاف بودی رفع و تنکیر واجب شدی از جهة انکه ابا معرفه
بودی و مقصود از لا اباله نفی اب منکرست یعنی جنس اب زیرا که
معنی اینست که هیچ اب نیست او را و همچنین است معنی در لا غلامی
که مقصود نفی جنس غلامین است پس اگر مضاف بودی غلامیت
معرفه شدی و رفع و تنکیر واجب بودی پس انکه سیبویه گفته است
که این از قبیل مضاف است و اظهار لام از برای تاکید اضافه
است صحیح نیست   اسم لا گاه باشد که انداخته
شود چنانکه در لا علیک ای لا باس علیک

از جمله منصوبات خبر ما و لا المشبهتین است بلیس و مشابهة
ما بالیس بیشترست از مشابهة لا زیرا که ما برای نفی حالست همچون
لیس و از ینجا جهتست که عمل لا نادرست و اعمال ما و لا بعمل لیس لغة
اهل حجازست و قرآن مجید برین وارد است کقوله تعالی ما هذا بشرا
و ما هن امهاتهم و در لغة بنی تمیم لا و ما را عملی نیست زیرا که ایشان
داخل میشوند در اسما و افعال و در افعال عمل ندارند پس همچنین در
اسما نیز عمل نکنند   هرگاه که زیاده کرده شود لفظ
ان بعد از کلمه ما عمل وی باطل شود زیرا که او عاملیست ضعیف پس

هرگاه

هرگاه که فاصله شود میان وی و میان معمول عمل نتواند کرد و همچنین
هرگاه که معنی نفی منتقض گردد بالا عمل وی باطل شود چنانکه
دانسته شد در ما زید الا قایم و همچنین اگر خبر مقدم شود بر اسم عمل
باطل شود زیرا که عامل چون ضعیفست عمل نتواند کرد وقتی
که معمولین بترتیب باشد و هرگاه که در معمول نباترتیبی شود عامل
از عمل فرو ماند چنانکه گویی ما قایم زید و هرگاه که عطف کرده شود
بر خبر ما حرف عطفی موجب که دلالة کند بر ثبوت ما بعد خود در
معطوف رفع واجب شود و اگرچه معطوف علیه منصوبست بنابر
انکه معنی نفی بسبب آن حرف موجب باقی نماند پس عطف بر محل خبر
باید کرد که آن رفعست بخبریه مبتدا چنانکه گویی ما زید قایما بل قاعد
و بل قاعد ایشاید زیرا که معنی نفی که سبب عمل ما است باقی
نماند اما پس زید قایما بلا قاعدا بنصب جایز باشد زیرا که عمل
لیس بجهة معنی نفی نیست بلکه از جهة فعلیتست چنانکه دانسته
شد

مجرورات یا خبریست مبتدا اش محذوف یا مبتدا ایست خبرش
محذوف چنانکه گفته شد در منصوبات و بنا التقدیرین هو راجعست
با مجروری که در ضمن مجرورات مذکورست و احتمال دارد که مجرورات
مبتدا باشد و هو مبتدا دوم و ما اشتمل خبر مبتدا دوم و مبتدا
دوم با خبرش خبر مبتدا اول باشد و ضمیر هو که راجعست با مجرورات
مفرد مذکرست و اگرچه بحسب معنی جمع مونث است و هرگاه که ضمیر متوسط
شود میان مونثی و مذکری که عبارة باشند از یک چیز انا ضمیر را تذکیر

هو ما اشتمل علی علم المضاف الیه و المضاف الیه کل اسم نسب الیه شی بواسطة حرف الجر لفظا او تقدیرا
۱۰۱۲ م

و تابیشه جایز باشد گویا که چنین گفته است که المجرورات هی اسماء
مشتمل علم المضاف الیه و علم مضاف الیه جر است چنانکه در صدر
کتاب معلوم شد و مراد از مضاف الیه درین مقام هر اسمی است که
نسبت کرده شده باشد باو چیزی بواسطهٔ حرف جری که ملفوظ
باشد یا مقدری باشد و مراد باشد چنانکه مررت بزید مرور بواسطهٔ
حرف جر منسوب باشد بزید پس زید منسوب الیه چیزی باشد بواسطهٔ
حرف جر ملفوظ همچنانکه غلام زید غلام منسوب شده است بزید
بواسطهٔ حرف جر مقدر که آن لامست و درین مقام مرادست زیرا که
اثر وی که جرست باقیست و قید مراداً احترازست از مفعول فیه و مفعول
له که حرف جر اینجا مقدرست لکن مراد نیست بنابرانکه اثر او باقی نیست
و استعمال لفظ مضاف و مضاف الیه و اضافه در آن صورت بیشتر
است که حرف جر مقدرست و مرادست که در آن صورت که حرف جر
ملفوظست چون مررت بزید و اگر چه عند التحقیق مضاف الیه
است بآن معنی که گفته شد دانسته شد که مطلق
اضافه بر دو قسم است یکی حرف جر و دیگری بتقدیر حرف جر و در قسم
اول بحثی نبود از جهة اضافه غیرانکه حرف جر ما بعد خود را جر و کند
چنانکه در مباحث حروف معلوم شد و ازین جهة تخصیص کرد قسم
دوم را بذکر از برای بیان احکام و اقسامی که متعلق است بوی و شرط
اضافتی که بتقدیر حرف جرست انست که مضاف اسمی باشد مجرد کرده
از تنوین و قایم مقام تنوین از بهر اضافه و این اضافه
که بتقدیر حرف جرست بر دو قسم است یکی معنوی و دیگری لفظی و اضافه

معنوی

معنوی انست که مضاف در وی اسمی باشد مغایر صفتی که
مضاف با معمول خود باشد پس شاید که مضاف در معنی
اسمی باشد غیر صفت مطلقا چنانکه در غلام زید و خاتم حدید و شاید
که اسمی باشد که آن اسم صفت است لکن آن صفت مضاف با معمول
خود نباشد چنانکه گوئی مصارع مصر اضافه
معنوی بر سه قسمست یکی بمعنی لام و آن وقتی باشد که مضاف الیه جنس
مضاف نباشد یعنی صادق بر مضاف نباشد و همچنین مضاف الیه
ظرف مضاف نیز نباشد چنانکه غلام زید که زید نه جنس غلامست
یعنی صادق بر وی نیست و نه ظرف غلامست پس اضافه غلام زید بتقدیر
لامست ای غلام لزید دوم بمعنی من و آن وقتی باشد که مضاف الیه
از جنس مضاف باشد یعنی صادق باشد بر مضاف و اصل ومن
باشد چنانکه گوئی خاتم حدید حدید بر خاتم صادقست و اصل ویست
و اضافه بمعنی من است ای خاتم من حدید سیوم انست که بمعنی فی
باشد و آن وقتیست که مضاف الیه ظرف مضاف باشد چنانکه
گوئی ضرب الیوم یوم ظرف ضرب آنست و اضافه بمعنی فی است ای
ضرب فی الیوم و این قسم سیوم از اضافه قلیل است و بعضی نحویان گفته
اند که اضافه بمعنی فی موجود نیست و مثل ضرب الیوم را تاویل کرده
اند بانکه یوم را تشبیه کرده اند بمضروب از برای مبالغه پس یوم
مفعول فیه نیست مشبه بمفعول به و اضافه بمعنی لامست ای ضرب
للیوم گویا یوم مضروب شده است و نحویان خلاف کرده اند که
مضاف الیه مجرورست بحرف جر مقدر یا بمضاف جمهور بر انند که عامل

اللام فیما عدا جنس المضاف و ظرفه
او بمعنی من فی جنس المضاف او بمعنی
فی ظرفه و هو قلیل مثل غلام زید
و خاتم فضة و ضرب الیوم

در مضاف الیه مضاف ست بمنزله ج مقدر — اضافه معنوی
اگر با معرفه است افاده کند تعریف مضاف را چنانکه گویی غلام
زید و مراد اشارتست بغلام معین و اگر با نکره است افاده کند
تخصیص مضاف را چنانکه گویی غلام رجل و اگرچه غلام در اینجا معین
نیست لیکن تخصیص یافته بآنکه غلام مراة از وی بیرون رفته است
شرط اضافه معنوی آنست که مضاف مجرد کرده شود
از تعریف زیرا که اگر در مضاف تعریفی باشد بالف و لام یا بعلمیة
اضافه وی بمعرفه جایز نباشد زیرا که این اضافه مفید تعریف مضاف
است و تقدیر آنست که مضاف معرفست بالف و لام یا بعلمیة مثلا پس
اضافه وی از برای تعریف لغو باشد زیرا که تعریف او حاصلست پس
نشاید که گویند الغلام زید و نشاید که گویند زیدکم الا وقتی که لفظ
زید علم متعدد باشد و بلفظ زید قصد مسمی بزید کنند یا نکره شود
و این اضافه او با چیزی مفید تعریف او کردد و با این تقدیر و تنکیر زید
اضافتش جایز نباشد زیرا که تعریف او بعلمیة حاصلست و همچنین
اضافه معرفه با نکره جایز نباشد زیرا که اضافه با نکره مفید تخصیص
مضافست و مضاف درین صورة تعریف دارد که اقوی از تخصیص
است پس این اضافه بیکبارگی بی فایده باشد و جماعتی کوفیان
در اعداد که مضاف باشند بممیز خود و آن ممیز معرف بلام باشد
جایز داشته اند تعریف آن اعداد بلام چنانکه الثلاث الاثواب
والاربعة الرجال و نظایر آن و این خلاف قیاسست چنانکه دانسته
شده و مخالف استعمال فصحا ست زیرا که استعمال ایشان ثلاثة الاثواب

است

است اربعة الرجال بی الف و لام در مضاف که آن اعداد است
اضافه لفظیه آنست که مضاف صفتی باشد
یعنی اسم فاعل یا اسم مفعول یا صفة مشبه و آن صفه مضاف
باشد بمعمول خود که آن مفعولست یا فاعلست چنانکه گویی
ضارب زید و حسن الوجه و این اضافه لفظیه فایده نمی دهد
الا تخفیف در لفظ نه تعریف در مضاف و اگرچه مضاف بمعرفه
باشد و از ینجهة مثل حسن الوجه نکره باشد و صفت نکره واقع
شود و نشاید که صفة معرفه شود پس جایز باشد که گویی مررت
برجل حسن الوجه و جایز نباشد بزید حسن الوجه زیرا که نکره
صفة معرفه نشود — یعنی این ترکیب جایز است زیرا که
تخفیف باضافه لفظی حاصلست که آن حذف نونست از الضاربان
والضاربون و نون تثنیه و جمع در اسم فاعل و اسم مفعول و صفة
مشبهه گاه باشد که عوض حرکتی و تنوینی بود که در واحد بوده
است چنانکه گویی ضاربان و ضاربون و گاه باشد که عوض
حرکة باشد چنانکه در الضاربان والضاربون که اگر عوض
تنوینی بودی با الف و لام جمع نشدی و گاه باشد که اعتبار
عوضیة وی کنند از تنوین چنانکه گویی ضاربا زید
و ضاربوا زید و در مثل الضاربا زید چون اعتبار اجتماع
نون کنند با الف و لام عوض حرکة باشد و چون اعتبار حذف
نون کنند باضافه عوض تنوین نباشد
جایز نیست زیرا که از اضافه لفظی هیچ تخفیفی حاصل نشد از

الا ان یکون المضاف صفة مضافة الی معمولها مثل ضارب زید و حسن الوجه و لا تفید الا تخفیفا فی اللفظ و من ثمه جاز مررت برجل حسن الوجه و امتنع بزید حسن الوجه م

زید و الضاربوا زید م

زید ضلال ... م

جهة انكه تنوين ضارب بواسطهٔ الف ولام افتاده است
نه بواسطهٔ اضافة و فردا اكر كوید كه الضارب زید جایز
است زیرا كه اول ضارب را اضافه كردند با زید و تنوین
بسبب اضافة بیفتاد و چنین شد كه ضارب زید و چون
ضارب را خواستند كه تعریف كنند الف ولام درآوردند
الضارب زید شد و قول جمهور اصح است زیرا كه الف ولام
در اول ضاربست پس مقدم باشد اعتبار وی بر اضافة
كه در آخر ظاهر شود و هیچ اضافة را فایده تخفیف نباشد
قیاس آن بود كه مثل الواهب المایة الهجان
وعبدها جایز نباشد زیرا كه وعبدها عطف است بر مضاف
الیه كه المایة است پس مضاف كه الواهب است مقدر
باشد كویا كه چنین كفته است والواهب عبدها و این
مثل الضارب زید است در انكه تخفیف درین اضافت
نیست لكن چون ذكر مضاف در معطوف مقدر است بطریقه تبعیة
نه ملفوظ و در تابع تحمل كرده میشود چیزی كه در متبوع متحمل نیست
ازین جهة عطف وعبدها بر معمول الواهب جایز است و
ضعیفست اكر سایلی كوید كه الواهب المایة والضارب الرجل
نظیر نهم الضارب زید را در انكه اضافة را در ایشان فایدهٔ
تخفیف نیست پس بایستی كه جایز نبودی در جواب كویم حال
برین وجه است كه كفته شد لكن در باب صفة مشبهه الحسن
الوجه اضافه از جملهٔ وجوه مختاره است و الضارب الرجل

والواهب

ط

والواهب المایة با وی مشابهة دارند در انكه صفة و معمول وی
هر دو معرف بلام اند پس ازین جهة ایشان را حمل كردند بر الحسن
الوجه بخلاف الضارب زید كه او با الحسن الوجه این مشابهة
ندارد پس جایز نباشد در الضاربك و شبهه
وی كه آن الضاربتك والضاربانك است و دیگر امثله او
قولست یك قول آنست كه این ضمایر مفعول اسم فاعل اند
بمعنی الذی ضربك والتی ضربتك و هیچ درین سه صیغه كه مذكور شد
صریحا هیچ اشكالی نیست زیرا كه تنوین بالف ولام افتاد
و در اینجا اضافتی نیست تا تخفیفی مطلوب باشد و در باقی
امثله یعنی الضاربانك والضاربونك والضاربتانك اشتباهی
نیست زیرا كه چون اضافة نیست نون در افتاد جواب آنست
كه نون بمنزلهٔ تنوین است و موذن است بانفصال ما بعد خود
از ما قبل خود پس با ضمیر متصل جمع نتوانند شد زیرا كه میان
اتصال و انفصال منافاتست پس حذف نون از جهة
اتصال ضمیر است نه از جهة اضافة و قول دیگر آنست كه این ضمایر
مجرورانند باضافة و هیچ حذف نون ظاهر باشد اما در الضاربك
والضاربتك والضاربانك برین قول اشكالی باشد زیرا كه
این اضافة لفظی را هیچ تخفیفی نیست وجه اعتذار آنست كه
مثل الضاربك بر تقدیر اضافة محمولست بر ضاربك كه باتفاق
مضافست با ضمیر با آنكه این اضافة را هیچ تخفیفی نیست بلكه حذف
تنوین و نون در مثل ضاربك و ضاربانك از جهة اتصال ضمیرست

یعنی قال انه مضاف
حملا بالضاربك

وچون این ضمیر متصل شد باسم فاعل بوجهی که مضاف الیه او باشد
تنوین ونون حذف شدند بواسطهٔ اتصال ضمیر بنابر آنکه گفته
شد از مضافات میان اتصال وانفصال پس تخفیف درین
صورت مقارن اضافت باشد نه از برای اضافت پس در اضافت
با ضمیر متصل تخفیف مطلوب نبوده باشد پس ازین جهت
الضاربک جایز باشد واگر چه از برای اضافت لفظی نباشد پس
اضافت لفظی با ضمایر متصله ممتاز است از سایر اضافات لفظی در آنکه
تخفیف در وی از جهت اضافت مطلوب نیست

موصوف را با صفت اضافت نتوان کرد زیرا که ذات
موصوف وصفت هر دو یکیست پس اضافت الشیء الی نفسه لازم
آید وایضا صفت تابع موصوفست در اعراب پس اگر مضاف الیه
شود دایما مجرور باشد ومتابعت با موصوف در اعرابات
متصور نگردد وصفت را نیز باضافت با موصوف نتوان کرد بنابر
اتحاد ذات وایضا صفت باید که تابع موصوف باشد در اعراب
ومؤخر باشد از موصوف پس نشاید که مضاف شود با موصوف
خود واگر نه مقدم باشد متابعت متصور نگردد

مثال در کلام عرب بحسب ظاهر از قبیل اضافت موصوفست با صفت
محتاجست بتاویل ازینجهت اشارت کرد بان ومسجد الجامع بتاویل
مسجد الوقت الجامع است زیرا که جامع همچنانکه صفت مسجد میشود
صفت وقت نیز میشود ودرین ترکیب صفت وقتست تا مسجد
مضاف بوقت باشد ووقت موصوف بجامع پس از قبیل اضافت

موصوف

موصوف بصفت خود نباشد وهمچنین قیاس تقدیر جانب الغربی
است اینست که جانب المکان الغربی وتقدیر صلوة الاولی اینست
که صلوة الساعة الاولی وتقدیر بقلة الحمقاء اینست که بقلة
الحبة الحمقاء وهمچنین در کلام عرب مثالی چند هست که بحسب ظاهر
از قبیل اضافت صفتست با موصوف چنانکه جرد قطیفة واخلاق
ثیاب زیرا که جرد صفت قطیفه است ای قطیفة جرد واخلاق
صفت ثیابست ای ثیاب اخلاق وتاویل آنست که جرد واخلاق
را استعمال کردند معری از موصوف چنانکه ابهام بمعنی ایشان
راه یافت ومعنی جرد این باشد که جرد ریشته ومعنی اخلاق این
باشد که کهنه وچون خواستند که این ابهام را زایل کنند
اضافه کردند هر یکی را با آن چیزی که صلاحیت آن داشت که موصوف
شود بآن واگر چه درین حال اضافت قصد موصوفیت
او ندارد پس این از قبیل اضافت صفت با موصوف نباشد

هر اسمی که مانند اسمی دیگر باشد در عموم وخصوص
نشاید اضافت کردن یکی از ایشان بدیگری چنانکه لیث واسد
در اعیان وحبس ومنع در معانی واحدست زیرا که این
اضافت را هیچ فایده نیست وآن چیز که مقصود است از لفظ مضاف
مفهوم میشود تا قطع نظر از اضافت پس آن اضافت لغو باشد بخلاف
اضافت عام با خاص چنانکه در کل الدراهم وعین الشیء ونفس زید
زیرا که باین اضافت مضاف که عام بود مختص میشود بمضاف الیه
پس این اضافت را فایده باشد وجایز بود

مماثل للمضاف الیه فی العموم والخصوص کلیث واسد وحبس ومنع لعدم الفایدة بخلاف کل الدراهم وعین الشیء فانه مختص م

و در مثل سعید کرز و زید بطه و علم قفة توهم ان میشود که دو اسم
که ایشان در عموم و خصوص متساوی اند و علم یک چیز اند اضافه
میان ایشان جایز است و جواب آنست که این امثله مثل اولست
بانکه مراد از لفظ اول که مضاف است ذات مسمی است و مراد از
لفظ ثانی که مضاف الیه است نفس لفظ است پس معنی سعید
و کرز اینست که ذاتی که از ان لفظ کرز است یعنی مسمی و ملقب باوست
و چون مراد از اول معنی باشد و از ثانی لفظ پس این از قبیل اضافه
مسمی باشد با اسم نه از قبیل اضافه مسمی با مسمی
اسمی که اضافه کرده شود بیاء متکلم حرف آخر وی یا حرف صحیح
باشد یا ملحق بصحیح که آن واو و یا ییست که ماقبل ایشان ساکن
باشد و بر هر دو تقدیر آخر آن اسم مکسور شود از بهر مناسبت با
چنین کویی غلامی و دلوی و ظبیی و دلوی و یاء متکلم درینها
دو صورت جایز است که مفتوح باشد چنانکه کویی غلامیَ و جایز
است که ساکن باشد چنانکه کویی غلامیْ لیکن بعضی گفته اند که
فتحه اصلست و سکون عارضی قیاس بر ضمیر مخاطب در مثل غلامکَ
و بعضی گفته اند که سکون اصلست زیرا که یا حرف ثقیلست و فتح
بواسطه مناسبت است با ضمیر مخاطب و اگر آخر اسم حرف علة باشد
و ملحق نباشد بحرف صحیح همچنانکه الف ثابت شود خواه ان الف
تثنیه باشد چنانکه در غلامای و مسلمای و خواه ان الف غیر تثنیه
چون عصای و رجای و یا ضمیر درینحاله مفتوح باشد تا التقاء ساکنین
لازم نیاید و در وقف اسکان یا جایز باشد و همچنانکه

واو

[illegible]

واو که ماقبل ایشان متحرک باشد پس اگر یا باشد ادغام کرده
شود در یا و چنین چون قاضی و در رستم مسلمی و یا ضمیر مفتوح باشد
بنابر انکه گفته شد و اگر واو باشد ان واو منقلب شود بیا
چنانکه در جاری مسلمون اضافه کنی و کویی مسلمی واو را یا باید
کرد و حرکة ماقبل واو را بکسره و یا را در یا ادغام باید کرد و یاء ضمیر
را فتحه باید داد و چنین باید گفت که جاءنی مسلمیّ و اینست که اعراب
وی در حالة رفعی تقدیریست دانسته شد که
اسماء سته در حالتی که مضاف شوند بغیر یاء متکلم اعراب ایشان
بحروفست چنانکه گذشت و هرگاه که اضافه کنی بیاء متکلم در اب
و اخ کویی ابی و اخی زیرا که لام فعل اینها هر دو افتاده
است نسیا منسیا پس آخر ایشان حرف صحیح باشد و از برای مناسبت
یا آن حرف را مکسور باید کرد و یا مفتوح باشد یا ساکن چنانکه
معلوم گشت و مبرد جایز داشته است که لام فعل اینها هر دو را که
واو بوده است باز آرند و ان واو را یا کنند و در یاء متکلم ادغام
کنند و کویند ابیّ و اخیّ و در حم و هن چون اضافه کنی بیاء
متکلم میم و نون را که آخر این دو کلمه اند بعد از حذف لام فعل نسیا
منسیا مکسور کردانی و یا مفتوح باشد یا ساکن بنا بر قیاس ما سبق
و در فوه چون اضافه کنند بیاء متکلم این واو را که عین فعلست
ادغام کنند در یاء متکلم و فی را مکسور کردانند و کویند فیّ که
اصلش فوی بود و لام فعل درین کلمه ها بوده است بر دلیل
جمع وی بر افواه لیکن ان لام فعل محذوف شده باسم منسیا

ثانی فی و ابی و اخی ... المبرد ابیّ و اخیّ
وتقول حمی و هنی و یقال فی ... الاکثر
... واذا ...
... دهن ... و فم ...
... مثل ...
...
الی ... م

ولغت اکثر اینست که گفته شد و در بعض لغات فی گویند بنا بر انکه
چون قطع اضافه میکنند واو را بامیم باید کرد که مناسبه دارد با واو
ودر انکه هر دو از مخرج شفه اند که اگر قلب نکنند اعراب بر واو
جاری کرد انند منقلب شود بالف و بتنوین بیفتد وکلمه معربه
بر یکحرف ماند واین جایز نیست در حالت قطع اضافه فم گویند در حالت
اضافت بیاء متکلم فی باید گفت بر قیاس اخوات خود و چون این
اسماء خمسه را اضافه قطع کنند مطلقا اعراب بحرکات بر یتیمات
جاری شود چنانکه گویی اخ واب وحم وهن وفم وفتح فاء
افصح است و در حم لغتی چند دیگر هست یکی انکه همچون ید باشد
در اعراب خواه مضاف بغیر یاء متکلم چنانکه حمک و حمک و خواه
مقطوع از اضافه چنانکه در لغت سابق مذکور شد دوم انکه
مهموز الآخر باشد چون خبء و در اعراب مثل او باشد پس
گویی حمئک و حمئک سیوم انکه آخرش واو باشد و ما قبلش
ساکن چون دلو پس گویی حموک و حموک و حموک چهارم انکه واو
لام فعل او منقلب شود بالف همچنانکه عصا پس در هر سه حال
رفع ونصب وجر گویی حماک همچون عصاک و در حالت اضافت بیاء
متکلم و در حالت افراد از اضافت بیاء متکلم بر قیاس عصا
باشد و در هن لغتی دیگر هست غیر انچه گذشت بانکه همچون
ید باشد در همه حالت اضافت بغیر یاء متکلم و اضافت بیاء متکلم
و قطع از اضافت چنانکه در فم گفته شد و کلمه ذو اضافه کرده
نشود بضمیر نه بضمیر متکلم و نه بضمیر غیر متکلم واگرچه در بعض لغات

المعرّ

جمعش را الف نه بضم کرده اند چنانکه ذووه وذویه و همچنین کلمه
ذو را قطع از اضافت نکنند والله اعلم

توابع

جمع تابعست که بمنزلة اسمست ذفاعل اسمی را جمع کنند بر فواعل
چنانکه کاهل وکواهل و تابع در اصطلاح نحویان هر ثانی نیست
که با اعراب سابق خود باشد از جهة واحدة ثانی گفتیم زیراکه
اول تابع نباشد و با اعراب سابق گفتیم تا هر ثانی که با اعراب
سابق نیست چون خبر کان و خبر ان تابع نیست و جهة واحدة
گفتیم تا خبر مبتدا و مفعول ثانی از باب علمت خارج شود زیراکه
ایشان از توابع نیستند بنا بر انکه اعراب ایشان ازان جهة نیست
که اعراب سابق مثلا در ظننت زیدا قائما قائما منصوبست بانکه
مظنونست و زید منصوبست ازان جهة که مظنون فیه است و خبر
مبتدا مرفوعست ازان جهة که تجرید از عوامل لفظی از برای اسناد
مقتضی مسند الیه است و در مثل جاءنی زید العالم هر دو مرفوع اند ازان جهة
که جاء مقتضی فاعلست و چون عالم با زید متحد است کسوت او پوشیده
ازان جهة که او پوشیده است و برین قیاس است حال سایر توابع
نعت تابعیست که دلالت کند بر معنیی که در متبوعها ثابت بود
مطلقا یعنی حصول ان معنی در ان متبوع مقید نیست بزمان صدور
فعل از وی یا زمان وقوع فعل بر وی همچنانکه حال مقیدست بران
وجه که دانسته شد پس قید اطلاق تنبیه است بر فرق میان نعت
و حال در مثل جاءنی زید الراکب و جاءنی زید راکبا چه نعت دلالت
میکند بر حصول معنی رکوب در زید مقید بزمان مجیء پس فرق میان

كلاً تابى با اعراب سابقه من جهة واحدة تم

تابع بدل یطابع فی متبوعه مطلقا و زیادة تخصیص او توضیح بتوابع لکن لم یرد الثنا و اللذم و التاکید مثل نعم و احدة تم

حال و نعت ظاهر شد و اگرچه حال در نعت داخل نیست و فایده
نعت در نکرات تخصیص است چنانکه گوئی جاءنی رجل عالم
اینجا نعت که عالمست رجل را مخصوص گردانیده و از احتمال
جاهل بیرون برده باید و نعت در معارف توضیحست چنانکه گوئی
جاءنی الزید التاجر دوفتی که زید نام دو کس باشد پس این
نعت که تاجرست زید را از ابهام بیرون برد و روشن گردانید که
مراد کدامست و گاه باشد که نعت از برای مجرد ثنا باشد چنانکه
در بسم الله الرحمن الرحیم و گاه باشد که از برای مجرد ذم باشد
چنانکه اعوذ بالله من الشیطان الرجیم اللعین الخبیث و گاه
باشد که نعت از برای تاکید معنی باشد که از متبوع معلوم شده
است چنانکه در نفخة واحدة از لفظ نفخة معنی وحدت ضمنا معلوم
شد و فایده لفظ واحدة تاکید آن معنی است و هیچ
فرقی نیست میان آنکه نعت مشتق باشد یا غیر مشتق بلکه مدار
وی بر آنست که دلالة کند بر معنی در ذات متبوع خواه مشتق
باشد چون ضارب و مضروب و نظایر آن و این قسم در استعمال بسیارست
و از این جهتست که بعضی توهم کرده اند که شرط نعت آنست که
مشتق باشد همچنانکه در حال توهم کرده اند و خواه مشتق
نباشد و این قسم بر دو وجه است یکی آنکه موضوع باشد از برای
دلالة بر معنی در ذاتی بطریق عموم یعنی در همه استعمالات
دیگر دلالة بر حصول معنی در ذاتی مستفاد گردد چنانکه تمیمی و ذو مال
جز یکی ... دلالة میکند بر آنکه نسبت بقبیلهٔ تمیم حاصلست

ذاتی را و ذو مال دلالة میکند بر آنکه ذاتی صاحب مالست دوم
آنکه در بعضی مواضع دلالة کند بر حصول معنی در ذاتی پس جایز
باشد که نعت شود و در بعضی مواضع دلالة نکند پس نشاید که
نعت شود مثلا ایّ رجل در مررت برجل ایّ رجل دلالة میکند
بر معنی کمال رجولیت پس نعت باشد و در مثل ای رجل عندک
دلالة نمیکند پس نشاید که نعت باشد و همچنین است حال رجل
در مثل جاءنی هذا الرجل در اینجا رجل بعد از هذا مذکور شده
و هذا دلالة میکند بر ذاتی مبهم و رجل بر ذاتی معین و خصوصیت
ذات معین بمنزلهٔ معنی است در ذات مبهم پس ازین جهت رجل
صفة هذا باشد و بعضی گفته اند که بدلست نه نعت و در هر موضع
که رجل دلالة بر چنین معنی نکند نشاید که صفة باشد و بر این قیاس است
مررت بزید هذا ای بزید المشار الیه پس هذا درین موضع دلالت
میکند بر معنی در ذات زید پس صفة وی باشد و در موضع دیگر
که دلالة نمیکند نشاید که نعت باشد اسم نکره جایزست
که موصوف شود بجملهٔ خبریة زیرا که جمله در حکم نکره است صفة نکره
تواند بود و صفة معرفه نتواند بود پس جایزست جاءنی رجل
ابوه عالم و جایز نیست جاءنی زید ابوه عالم و جمله را قید کردیم
بخبریة زیرا که جمله انشائیه صفة واقع نشود الا بتأویل بعید
چنانکه جاءنی رجل اضربه ای مقول فی حقه اضربه یعنی مستحق آنست
که امر کنند بضرب او و ناچارست در جمله که صفة واقع شود لازم
ضمیری که راجع باشد با موصوف تا ربط کند صفة را بالموصوف

النکرة بالجملة الخبرية ويلزم الضمير ويوصف
بحال الموصوف نحو ... ومررت برجل
حسن غلامه فالاول يتبعه في الاعراب و
التعريف والتنكير والافراد والتثنية
والجمع والتذكير والتانيث والثاني يتبعه
في الخمسة الاول وفي البواقي كالفعل ومنه
قام رجل قاعد غلمانه وضعف
قاعدون غلمانه ويجوز قعود غلمانه

واگر ضمیر نباشد ان جمله اجنبی باشد از موصوف وصفة وی
واقع نتواند شد چنانکه گویی جاءنی رجل زید عالم و وصف
شئ بر دو قسمست یکی آنست که او را وصف کنند بحال خود
چنانکه گویی جاءنی زید العالم او رجل عالم که صفة واقع شده
است حالیست از احوال موصوف ودیگری آنست که او را
وصف کنند بحال متعلق او چنانکه گویی جاءنی زید العالم
ابوه او جاءنی رجل عالم ابوه علم درین دو صورت حال موصوف
نیست بلکه حال متعلق موصوفست که ان ابوه است قسم اول
از وصف تابع موصوفست در ده چیز یعنی ناچار باشد او را از
موافقة با موصوف در چهار از ده چیز در یکی اعراب از سه اعراب
ودر یکی از سه حال افراد وتثنیه وجمع ودر یکی از تذکیر وتانیث
ودر یکی از تعریف وتنکیر وقسم ثانی از وصف موافق باشد با موصوف
در پنج چیز اول بران وجه که مصنف ذکر کرده است یعنی ناچار است
که موافق باشد در دو چیز از پنج چیز یعنی در یکی از اعرابات ثلثه
ودر یکی از تعریف وتنکیر ودر خمسه متاخره حکم ان وصف حکم فعل باشد
یعنی همچنانکه فعل مفرد باشد خواه فاعلش مفرد باشد وخواه
تثنیه وخواه جمع وهمچنانکه فعل را تذکیر وتانیث کنند بنظر با فاعل
وی باشد این وصف را نیز تذکیر وتانیث بنظر با فاعل وی باشد
نه نظر با موصوف پس گویی جاءنی رجل حسن غلامه وحسنة جاریته
وجاءتنی امراة حسن غلامها وحسنة جاریتها وتذکیر وتانیث کنی
باعتبار فاعل نه باعتبار موصوف ومؤنثه واز اینجا که وصف حال

متعلق

متعلق موصوفست در پنج اول ودر بواقی همچون فعلست خوبست
انکه گویی قام رجل قاعد غلمانه نه بافراد قاعد چنانکه در فعل
گویی قام رجل قاعد غلمانه او یقعد بافراد فعل وضعیفست
انکه گویی قام رجل قاعدون غلمانه چنانکه ضعیفست قام رجل
یقعدون غلمانه زیرا که واو در یقعدون علامة جمعیت فاعلست
همچنانکه تا در ضربت غلامه تانیث فاعلست واین خلاف
ظاهرست زیرا که استعمال واو باینجا معنی در فعل محقق نشده است
یا انکه غلمانه بدل از واو است واینجا نیز خلاف ظاهرست
پس ازین جهت این ترکیب ضعیفست وهمچنین قاعدون
غلمانه ضعیفست زیرا که شبیه است بیقعدون غلمانه واگرچه
واو در قاعدون ضمیر نیست بلکه حرف اعرابست وقام رجل قعود
غلمانه جایزست زیرا که قعود جمع تکسیر است وشبیه نیست بمثل یقعدون
که ضعیفست پس جایز باشد نه خوب باشد ونه ضعیف
مضمر که اعرف معارفست بقول اصح محتاج نیست بتوضیح که فایده
(لا یوصف به)
وصف است پس ازین جهة مضمر موصوف نباشد
همچنانکه مضمر موصوف نباشد صفة نیز نباشد زیرا که در مضمر معنی
وصفیت نیست که ان دلالة است بر قیام معنی بذاتی بلکه ضمیر دلالة
میکند بر نفس ذات نه بر معنی قایم بذات پس ازین جهت بضمیر
وصف نکنند چیزی را والله اعلم   موصوف می باید که
اعرف باشد از صفة یا مساوی با صفة زیرا که صفة تابع موصوفست
(اخص او مساو به)
واز برای وی مطلوبست پس شایسته که از موصوف خود اعرف

واقوي باشد و دانسته شد که ضمیر نه موصوف میشود و نه صفة
و او اعرف معارفست بقول اکثر و بعد از و مرتبهٔ علمیست و بعد
از علم اسم اشارت و موصولست که در یک مرتبه اند بیش جمعي از
قبیل مبهمات اند و بعد از ایشان معرف بلام اند و مضاف
با معرفه در مرتبهٔ ان معرفه است پس مضاف با ضمیر در مرتبهٔ
ضمیر است و مضاف با علم در مرتبهٔ علم است و علی هذا القیاس و آنچ
علم را وصف توان کرد لمضاف الی العلم چنانکه گوئي مررت
بزید صاحب عمرو نه بمضاف الی الضمیر پس نشاید که گوئي مررت
بزید صاحبک و همچنین علم شاید که موصوف شود باسم اشارت
نحو مررت بزید هذا ای المشار الیه و موصوف شود بموصول
نحو مررت بزید الذي یحفظ القرآن و موصوف شود بمعرف بلام
نحو مررت بزید الابیض و بر این قیاس میکند و چون معرف بلام
نازل ترست از سایر معارف پس نشاید که او را وصف کنند
بجمیع معرفه الا بمثل خود که معرف بلام است نحو مررت بالرجل الافضل
و با مضاف بمثل خود که ان نیز در مرتبهٔ وي است چنانکه مررت بالرجل
صاحب القدم کو بیا سایلي میگوید که اسم اشارة
اعرفست از معرف بلام و اعرفست از مضاف بمعرف بلام پس بایستي
که وصف باب هذا بهر دو جایز بودي لیکن وصف وي نیست
الا بمعرف بلام و جواب آنست که قیاس ان بود که گفتي لیکن در
باب هذا ابهامیست که حقیقهٔ مشار الیه از لفظ معلوم نیست
و بیان حقیقهٔ و ازالهٔ ابهام او را واجب است پس باید که وصف

دي

دي لفظي باشد که از ان حقیقهٔ مشار الیه معلوم گردد و اسما
داله بر حقایق اسماء اجناس اند و اصل در تعریف اسماء اجناس
لامست پس از این جهة لازم شد که وصف باب هذا اسم جنسي
باشد معرف بلام داله بر حقیقهٔ تا انچه مقصود است حاصل شود
و از اینجا که مقصود از وصف باب هذا ازالهٔ ابهام و بیان
حقیقهٔ است ضعیفست مررت بهذا الابیض زیرا که ابیض
اگرچه معرف بلامست دلالة بر حقیقهٔ مشار الیه نمیکند و احتمال
حقایق مختلفه دارد و خوبست مررت بهذا العالم زیرا که از
عالم معلوم میشود که مشار الیه انسانست تابع
عطف بحرف تابعیست که مقصود است او بنسبة با متبوعش یعنی
هر دو مقصود اند بنسبة با ان چیزي که منسوب شده است بمتبوعش
تابع همه توابع را شامل است و المقصود بالنسبة خارج شد نعت و تاکید
و عطف بیان که ایشان مقصود بنسبة نیستند بلکه مقصود بالنسبة
متبوع ایشانست و بقید مع متبوعه خارج شد بدل که او مقصود
است بنسبة بدون متبوع بلکه متبوع وي توطیه و مقدمه ویست
چنانکه گوئي جاء ني زید اخوک و قید بتوسط آنچ بیان واقعست و آن
عشره بیاید در مباحث حروف مثل قام زید و عمرو تابعیست
که مقصود بنسبة قیام همچنانکه متبوعش مقصود است با این نسبة و متوسط
است در میان ایشان یکي از حروف عشره که ان واو است و هرگاه
که عطف کرده شود چیزي بر ضمیر مرفوع متصل باید که مرفوع متصل
را تاکید کنند بضمیر منفصل تا آن متصل را بواسطهٔ این منفصل نوعي

استقلالی شود و جایز باشد که معطوف علیه گردد واگرنه از برای
این تاکید لازم آید که عطف کنند اسم مستقل را بر نا مستقل که
بمنزلهٔ جزو کلمه است و این جایز نیست پس در مثل ضربت انا و زید
زید معطوف نیست بر آن ضمیر متصل که متقوی شده است بان منفصل
نه معطوف است بر ضمیر منفصل و اگرنه لازم آید که زید تاکید آن
آن ضمیر متصل باشد و این ظاهر البطلانست و تاکید بمنفصل را هم
نتوان کرد الا وقتی که فاصله واقع شود میان ضمیر مرفوع متصل
و میان معطوف بود که فی تاکید بمنفصل جایز باشد چنانکه ضربت
الیوم و زید گویا که بواسطهٔ آن فاصله ضمیر متصل را نوع استقلالی
شد پس ترک تاکید توان کرد بواسطهٔ طول کلام و هرگاه که عطف
کرده شود بر ضمیر مجرور خافض یعنی جار وی را اعاده باید کرد در
معطوف و بنا اعادهٔ جار نشاید عطف کردن مثلا نشاید که گوئی
مررت بک و زید یا مررت به و زید بلکه چنین باید گفت که مررت بک
و بزید زیرا که ضمیر مجرور بمنزلهٔ جزو کلمه است پس اگر اعادهٔ جار نکنند
عطف مستقل لازم آید بر جزو کلمه و این جایز نیست و همچنین است
حال وقتی که جار اسم مضاف باشد بضمیر پس چنین گوئی جاءنی غلامک
و غلام زید و نشاید که گوئی جاءنی غلامک و زید   معطوف
در حکم معطوف علیه است در آنچه معطوف علیه را واجبست یا
ممتنعست بنسبهٔ با تقدم پس اگر جمله معطوف شود بر جملهٔ دیگر که
خبر مبتدا است واجب شود در معطوف عایدی که راجع شود با مبتدا
چنانکه در معطوف علیه واجبست پس جایز باشد که گوئی زید قام

ابوه

ابوه و ذهب اخوه و نشاید که گوئی زید قام ابوه و ذهب عمرو بر آن
تقدیر که ذهب عمرو عطف باشد بر قام ابوه اما اگر عطف بر مجموع
زید قام ابوه باشد جایز باشد و از اینجا که معطوف در حکم
معطوف علیه است جایز نیست در این ترکیب ما زید بقائم او
قایما ولا ذاهب عمرو الا رفع ذاهب زیرا که اگر مجرور شود
یا منصوب شود معطوف باشد بر خبر زید و عمرو فاعل ذاهب
باشد پس لازم آید که ذاهب عمرو خبر شود از زید و تقدیر کلام
این باشد که ما زید بذاهب او ذاهبا عمرو و پیداست که
ذهاب عمرو را با زید ارتباطی نیست تا صلاحیت آن باشد که خبر
شود از وی پس رفع ذاهب واجب شد بر آنکه عمرو مبتدا باشد
و ذاهب خبر و این جمله معطوف شود بر جملهٔ ما زید قائما
و این ترکیب جایز است با آنکه یغضب معطوفست بحسب ظاهر بر صله
موصول که آن یطیر است و در صله واجبست ضمیری که راجع شود با
موصول و در یغضب زید هیچ ضمیری نیست که راجع شود با الذی
پس بایستی که جایز نبودی و سبب جواز وی آنست که فا که
سببیه است نه فاء عاطفه پس از این جهة جایز شد و بعضی
گفته اند که فاء سببیه نیز فاء عاطفه است و تقدیر کلام در این
ترکیب اینست که فیغضب من طیرانه زید پس ضمیر در معطوف مقدر
باشد   چون عطف کرده شود بیک حرف عطف بر دو
معمول دو عامل مختلف آن عطف جایز نباشد زیرا که حرف
عطف قوت آن ندارد که قایم مقام دو عامل مختلف شود پس

نشاید که گویی ان زیدا فی الدار وعمرو الحجرة تا عمرو معطوف
شود بر زیدا و حرف عطف قایم مقام ان شود در عمل نصب
والحجره معطوف شود بر دار و حرف عطف قایم مقام فی شود
در عمل جر اما اگر کسی بیک حرف عطف دو چیز را عطف کنند بر
دو معمول یک عامل آن جایز باشد چنانکه گویی کان زید قایما وعمرو
قاعدا و ان زیدا فقیر و عمرا غنی زیرا که یک حرف عطف قایم مقام
یک عامل شده باشد در دو عمل و درین خلاف نیست و فرا
جایز داشته که یک حرف عطف قایم مقام دو عامل شود در عمل پس
بپیش وی عطف بر معمولی عاملین مختلفین مطلقا جایز است
و بپیش سیبویه اصلا جایز نیست و بعضی از نحویان چنین گفته اند
که اگر ز انکه معمول یک عامل مجرور باشد و معمول عاملی دیگر منصوب
یا مرفوع باشد و مجرور بر مرفوع یا منصوب مقدم باشد و در معطوف
نیز همین معنی رعایت کرده شود ان عطف جایز بود چنانکه گویی
فی الدار زید و الحجرة عمرو داو قایم مقام حرف جر باشد در جر و قایم
مقام ابتدا باشد در رفع و همچنین جایز بود اگر گویی ان فی الدار
زیدا والحجرة عمرا واو قایم مقام فی شود در جر حجرة و قایم مقام ان
شود در نصب عمرو و متمسک این طایف اینست که مثل این ترکیب
در کلام بسیارست پس مناسب آن باشد که این صورة را که بسیار
واقعست جایز داریم و تاویل نکنیم و از ان قاعده که قیاس اقتضا کرد
که یک حرف عطف قایم مقام دو عامل نتواند شد این صورة را مستثنی
سازیم و بپیش محقق مختار این تفصیل است و عامل را مختلفین

تقیید

کان

تقیید کردیم تا مثل کان زید قایما و عمرو قاعدا بیرون رود زیرا که
کان دوم موافقت کان اولست در عمل بلکه این دو عمل بحقیقت
از ان کان اولست و کان دوم تاکید اوگشت و در عمل مدخل
ندارد پس بحقیقت این مندرج شود بانکه عطف بر معمول عامل
واحد باشد و اگرچه بحسب ظاهر عطف بر معمولی عاملین متفقین
است در عمل   تاکید تابعیست که تقریر کند یعنی
ثابت و استوار کند امر متبوع خود را در نسبة یا شمول مثلا
هرگاه که گفتی جاءنی زید و نسبة کردی مجی را بزید احتمال دارد
که جا آرنده زید باشد بلکه پسر وی یا غلام وی باشد و نسبة
با زید بطریق سهو یا نسیان یا تجوز بوده باشد و هرگاه که
گفتی جاءنی زید زید معلوم شد که زید ثانی که تاکیدست
گرفته مجی بزید بطریق تحقیق بوده است نه بطریق سهو
یا نسیان یا تجوز پس زید ثانی که تاکیدست مقرر و استوار کردانید
نسبة مجی را با زید اول که متبوعست و همچنین هرگاه که گفتی جاءنی
زید نفسه او عینه معلوم گشت که نسبة مجی بزید بطریق تجوز
نبوده است لکن سهو و نسیان باین تاکید که نفس و عین است
زایل نگردد و تقریر امر متبوع در شمول ان چنانست که گویی جاءنی
القوم کلهم اجمعون لفظ القوم اگرچه شاملست همه را احتمال دارد
که مراد اکثر قوم باشد و بلفظ کلهم او اجمعون ان شمول مقرر شد
و معلوم گشت که مراد جمیع قوم اند چنانکه هیچ کس خارج نیست
و تاکید بر دو قسمست یکی تاکید لفظی و ان تکریر لفظ اولست

چنانکه در جاءنی زید زید و این تکریر در همه الفاظ جاریست
در حرف چون ان ان زیدا قایم و در فعل چون ضرب ضرب زید
و در جمله چون ضرب زید ضرب زید و در اسم چون چنانکه گفته شد
و مراد درین مقام از تاکید تاکیدیست که در قسم اسم باشد
چون بحث از قسم اسمست و دوم تاکید معنوی و ان بلفظی چندست
مخصوص که یاد کرده شود و بر الحاق قیاس نتوان کرد الفاظ دیگر را
ان الفاظ محفوظه این الفاظ مخصوصه است که می شمرد
یعنی لفظ عین و نفس تا آخر و دوم و اول که نفس و عین است
عام و شامل است همه اقسام را یعنی مفرد مذکر و مونث و تثنیه
مذکر و مونث و جمع مذکر و مونث و اینها تناول ایشان باختلاف
صیغ و ضمیر می باشد پس در مفرد مذکر گویی نفسه و در مفرد مونث
نفسها و در تثنیه مذکر و مونث معا گویی انفسهما و قیاس ان
بود که نفساهما گفته شود لیکن هرگاه که مثنی مضاف شود با مثنی
و مضاف متصل باشد بمضاف الیه ان لفظ مثنی که مضافست
مبدل میشود بصیغه جمع در اکثر استعمال پس نفساهما و ظهراهما
و راساهما گفته نشود بلکه گویند انفسهما و اظهرهما و رؤسهما
و از برای جمع مذکر گویی انفسهم و از برای جمع مونث گویی
انفسهن پس اختلاف صیغه در لفظ نفس آنست که گاه
مفرد باشد و گاه جمع و اختلاف ضمیر انست که ضمیر وی گاه مفرد مذکر
باشد و گاه مفرد مونث و گاه تثنیه مذکر و مونث بر یک طریق
و گاه جمع مذکر و گاه جمع مونث و برین قیاس است حال لفظ عین

وکلاهما

تتمه ثانی که کلا و کلتاست مخصوص است بمثنی زیرا که
معنی وی مثنی است پس در مفرد و جمع مستعمل نشود و از برای
تاکید تثنیه مذکر باشد کلاهما و از برای تاکید تثنیه مونث کلتاهما
و باقی الفاظ مخصوص اند بغیر مثنی پس در لفظ کل صیغه مختلف
نشود بلکه ضمیر مختلف شود پس گویی اشتریت العبد کله والجاریة
کلها و العبید کلهم و الجواری کلهن و در غیر کل ازین الفاظ را
اختلاف صیغه باشد پس گویی از برای مفرد مذکر اشتریت
العبد اجمع و از برای مفرد مونث اشتریت الجاریة جمعاء و از
برای جمع مذکر اجمعون و از برای جمع مونث جمع و دیگر الفاظ
برین قیاست تاکید کرده شود بلفظ کل و بلفظ
اجمع و آنچه مشتق است ازو الا چیزی که او را اجزایی باشد که
ان اجزا از یکدیگر جدا توانند بود در حس چنانکه اکرمت القوم
کلهم یا از یکدیگر جدا توانند بود در حکم چنانکه اشتریت العبد کله
که درین دو موضع تاکید را بکله و اجمع فایده ظاهر باشد و هر چیزی
که او را اجزای نباشد برین وجه که گفته شد او را تاکید بلفظ
کل و اجمع نشاید زیرا که فایده باشد پس نشاید که گویی
جاءنی زید کله زیرا که اجزاء زید بنسبت با حکم مجیء متفرق نتوانند
بود پس تاکید لغو باشد و چون ضمیر مرفوع متصل خواهند که
تاکید کنند بلفظ نفس یا عین اول انرا تاکید لفظی باید کرد
بضمیر مرفوع منفصل تا نوعی از استعلال او را پیدا شود و بعد از ان
تاکید وی بلفظ نفس و عین جایز باشد بنابر انکه ضمیر مرفوع متصل

بمنزلهٔ جزء کلمه است و لفظ نفس و عین بواسطه قبول انواع اعرابات
استقلال تمام دارند وشاید که این چنین مستقلی تمام را تابع نا
مستقل بیارند الا وقتی که آن نامستقل را نوعی از استقلال
پیدا شود و ضمیر مرفوع متصل گفتیم زیرا که ضمیر مجرور و ضمیر منصوب
را این حال نیست و متصل گفتیم زیرا که مرفوع منفصل را
این حکم نیست و این شرط در نفس لفظ و عین است نه در کل و اخوات
وی زیرا که ایشان را آن چنان استقلال نیست که لفظ عین و نفس
هست لفظ اکتع و دو برادر وی که ابتع و ابصع است چون با اجمع مذکور
شوند در عقب وی باشد بنا بر آنکه دلالت اجمع بر معنی تاکید بی
اقویست پس تقدیم وی اقوی و احری باشد و ذکر این الفاظ
ثلث بی اجمع ضعیفست و ترتیب میان این سه لفظ آنست که اول
اکتع مذکور شود و بعد از آن ابتع و بعد از آن ابصع و در بعضی نسخ
لفظ ابضع بضاد معجمه مذکورست در الفاظ تاکید و بنا برین
اکتع را اخوات ثلث باشد چنانکه در بعضی نسخ کافیه است
بدل تابعیست که مقصودست بنسبت آن چیزی که منسوب
شده است بمتبوع وی و آن متبوع مقصود بآن نسبت نیست
بلکه وی توطیه و مقدمه تابع خودست چنانکه گویی جاءنی زید اخوک
مقصود ازین کلام نسبت مجی است باخ و ذکر زید توطیه و مقدمه
ویست تابع همه توابع را شاملست و بقید مقصود بالنسبه سه
از توابع بیرون رفت چنانکه دانسته شد و بقید دونه عطف
بحرف خارج شد و بدل بر چهار قسمست بدل کل بدل بعض بدل

اشتمال

اشتمال بدل غلط بدل کل آنست که مدلول ثانی عین مدلول اول
باشد چنانکه در آن مثال که مذکور شد چه ذات اخ عین ذات
زید است و بدل بعض آنست که ثانی جزو اول باشد چنانکه گویی
ضربت زیدا راسه و جاءنی القوم ثلثهم و بدل اشتمال آنست
که میان ثانی و اول ملابسه باشد بغیر کلیه و جزئیه خواه اول
مشتمل باشد بر ثانی چنانکه یسالونک عن الشهر الحرام قتال
فیه و خواه ثانی مشتمل باشد بر اول چنانکه سلب زید ثوبه
و خواه هیچ کدام بر دیگری مشتمل نباشد چنانکه اعجبنی
زید علمه و تسمیه وی ببدل اشتمال از جهت آنست که اول کلام
بدلالت جملیه با اجمال بر آخر کلام پس گوییا که اول مشتمل
است بر ثانی مثلا هرگاه که گفتی اعجبنی زید معلوم است
که ذات زید عجب نیست پس گوییا که گفت که اعجبنی شی من
زید و این معنی شاملست اجمالا بر علم و غیر آن و این سبب تسمیه
همه اقسام بدل اشتمال را شاملست و بدل غلط آن بدلیست که
تو قصد آن کرده باشی و آورده بعد از آن که غلط کرده بذکر
غیر وی چنانکه گویی جاءنی زید حمار میخواستی که بگویی جاءنی
حمار ناگاه زبان غلط کرد و زید مذکور شد پس آن غلط را
تدارک کردی بذکر حمار [illegible] بدل و مبدل منه یا هر دو
معرفه باشند یا هر دو نکره یا اول معرفه و دوم نکره یا بر عکس پس
این اقسام چهار باشد بدل نیز چهار [illegible] و چهار در چهار شانزده
باشد [illegible] اما اقسام چهارگانه بدل جاءنی زید اخوک

وضربت زیدا راسه وسلب زید ثوبه ورایت زیدا الحمار مثال
نکرتین ازین اقسام جاءنی شخص رجل صالح وضربت رجلا راسه له
وسلب رجل ثوب له ورایت رجلا حمارا او امثلهٔ مختلفین ازین
امثلهٔ مذکوره ها خود کردد باینکه مبدل منه را از چهار مثال
اول بگیری و بدل را از چهار مثال دوم بگیری یا بعکس پس امثلهٔ
شانزده گانه معلوم گردد و هرگاه که نکره بدل شود از معرفه
وصف کردن آن نکره واجبست پیش محقق و پیش دیگران
احسن و اولی است نه واجب و بکونان ظاهرین بدل و مبدل
منه نشاید که هر دو ظاهر باشند و شاید که هر دو مضمر باشند
و شاید که مختلف باشند پس این اقسام نیز چهارست با
اقسام چهارگانهٔ بدل شانزده قسم شود برآن قیاس که دانسته
شد مثال ظاهرین در بدل کل جاءنی زید اخوک و در بدل البعض
جاءنی القوم ثلثهم و در بدل الاشتمال اعجبنی زید علمه و در
بدل غلط جاءنی زید حمار و مثال مضمرین در بدل کل ضربته ایاه
و در بدل بعض راسه زید ضربته ایاه بر آن تقدیر که ضمیر ضربته
زید را باشد و ضمیر ایاه راس را و در بدل اشتمال علم زید اعجبنی
هو بر آن تقدیر که فاعل اعجبنی راجع با زید باشد و هو راجع
با علم او و در بدل غلط چنانکه در موضعی که ذکر حمار و زید رفته
باشد گوئی رایته ایاه و ضمیر اول زید را باشد و دوم حمار را
و امثلهٔ مختلفین را خود کرد از میان امثلهٔ ثمانیه مذکوره بر آن
قیاس که دانسته شد و هیچ اسم ظاهر بدل کل نشود از ضمیر

الا

الا از ضمیر غایب زیرا که ضمیر متکلم و مخاطب در مرتبهٔ اعلاست از
تعریف و وضوح پس نشاید که اسم ظاهر که در مرتبهٔ فروترست
و مقصود بالنسبة است قایم مقام وی شود و اگر نه مقصود
بالنسبة در مرتبهٔ فروتر باشد از مقدمه و توطیه خود و این حکم
مخصوصست به بدل کل که مدلول ثانی عین مدلول اولست پس
تنزل ثانی از اول در مرتبه جایز نباشد اما در دیگر بدلها جایزست
که اسم ظاهر بدل از مضمر متکلم و مخاطب گردد زیرا که معنی مختلف
است و تفاوت در مرتبه بنسبت با دو معنی جایزست لکن در معنی
که معنی یکی باشد نشاید که مقصود بالنسبة ادنی مرتبه باشد
عطف البیان عطف بیان تابعیست غیر صفت یعنی دلالت
نمیکند بر معنی قایم بذات متبوع چنانکه صفت دلالت میکند و عطف
بیان موضح متبوع خود است و باین قید خارج شد از سه
تابع دیگر و حاصل آنست که عطف بیان تابعیست که موضح متبوع مطلق
خود است نه بر آن وجه که صفت ایضاح متبوع خود کند زیرا که
صفت دلالت میکند بر معنی قایم بذات متبوع خود و آن ذات
بآن معنی واضح میشود و ممتاز میگردد از غیر و عطف بیان اسمیست
که بآن اسم متبوع او واضح گردد و فرق میان عطف بیان
و بدل کل بحسب معنی در غایت روشنی است زیرا که بدل کل مقصود
بالنسبة است و عطف بیان مقصود بالنسبة نیست و اما فرق
میان ایشان بحسب لفظ در مثل این قول شاعرست انا ابن
التارک البکری بشر که درین ترکیب نشاید که بشر بدل باشد

از ملکوي واگر نه الکوي درحکم ساقط باشد وآمال ترکیب این
باشد که انا ابن التارک بشر واین جایز نیست زیرا اگر از قبیل
الضارب زید است پس متعین شود که عطف بیان باشد
والبکري درحکم ساقط نباشد وترکیب التارک البکري از
قبیل الضارب الرجل باشد وازین قبیل است انا الضارب
الرجل زید که زید دراینجا بدل نمیشود بلکه عطف بیانست ودر
بیشتر مواضع عطف بیان وبدل کل در ترکیب جایز می باشد
وهریکی عوض آن دیگر مثلا جاءني اخوک زید می شاید که زید بدل
باشد ومي شاید که عطف بیان باشد واز جهة لفظ هیچ مانعی نیست
پس اگر متکلم قصد نسبة با زید کرده است واخوک را توطیه ومقدمه
ساخته است زید بدل کل باشد واگر قصد نسبة بال اخ کرده ومراد
وي از ذکر زید توضیح اخ است عطف بیان باشد وبرین قیاس کن
است حال اقسم بالله ابو حفص عمر المبني چون فارغ شد از بیان
اسم معرب واحوال وي شروع کرد در بیان اسم مبني واحکام
وي وگفت اسم مبني بر دو قسمت یکی انکه او را مناسبة باشد
با مبني الاصل که آن حرفست وفعل ماضي باتفاق وفعل امر حاضر
معلوم نقول اضرب وجمله نیز من حیث انها جملة مبني الاصل است
واستحقاق وي مر اعراب محلي را بواسطه وقوع است در موقع مفرد
واین قسم از مبني مضمرانست واخوات وي چنانکه معلوم گردد
ومناسبت اعم است از مشابهة زیرا که مشابهة آنست که یکی چیز
مشترک باشد میان اسم مبني ومبني الاصل همچنانکه احتیاج بغیر

در تعیین

مبحث المبني

در تعیین معنی که مشترکست میان حرف ومضمرات مثلا ومناسبت
شاید که برین وجه باشد وشاید که بر وجه دیگر چنانکه ظرف که
مضاف گردد با جمله اینجا مناسبة وتعلق هست واگرچه مشابهة
نیست وهم واجب بود بر مصنف که در تعریف معرب لم یناسب
ذکر کند بجای لم یشبه دوم انست که در تعریف معرب ترکیب
واقع نباشد چون زید وعمرو وخالد وامثال اینها اگرچه اینها
اسما مناسبة با مبني الاصل ندارند لیکن چون سبب استحقاق
اعراب ترکیبست وازین اسما در صورة تعداد منتفی است
پس ایشان را استحقاق اعراب نباشد پس مبني باشند یعني حکم
ایشان سکون بنایي باشد اینست مذهب بعضی که مخالف
قول اکثر نحاة است وحکم مبني انست که مختلف نشود آخر وي
باختلاف عوامل یعني حکم وي مخالف حکم معربست والقاب حرکات
وسکون مبنیات ضمت وفتحت وکسرت ووقف واین القاب
حرکات را در معربات نیز استعمال کنند لیکن القاب حرکات اعرابی
را در مبنیات استعمال نکنند مثلا در جاءني زید گویند که زید
مضمومست ودر حیث نگویند که مبني بر رفعست اسماء مبنیه
این انواع معدوده است که مذکور شد وتقیید کرد ظرف را
ببعض زیرا که بعض ظروف از قبیل معربات اند
مضمر اسمیست که موضوع شده باشد براي آنکسي که بوي تلفظ
کند چون انا ونحن یا موضوع باشد براي آنکسي که مخاطب باشد
بان لفظ چون انت انتما یا موضوع باشد براي غایب یعنی آنکسي

که نه متکلمست و نه مخاطب لکن شرط وضع از برای غایب آنست
که متقدم شده باشد ذکر آن غایب لفظا چون زید هو القایم
یا معنی چون اعدلوا هو اقرب للتقوی لفظ هو راجعست با
عدل که مذکورست معنی در اعدلوا یا حکما چنانکه در ضمیر شان و در نعم
رجلا و در ربه رجلا مذکور شود انشاء الله تعالی و ضمیر بر دو قسمت
متصل و منفصل منفصل آنست که مستقل باشد در تلفظ چون
انت و ایاک یعنی تلفظ بآن توان کرد بر قانون لغت بی سبق
لفظ دیگر بروی و متصل آنست که مستقل نباشد بلکه بر قاعده لغه
تلفظ بوی نتوان کرد بی سبق لفظی دیگر چنانکه ضربت و ضربت
ضمیر منقسمست مرفوعا و منصوب و مجرور یعنی از برای هر حالتی
از رفع و نصب و جر صیغتی وضع کرده شده باشد مثلا انت
از برای مرفوعست و ایاک از برای منصوبست و یا در مثل غلامی
ولی از برای مجرورست و چون صیغه ضمیر بحسب اختلاف این حالات
مختلف میشود بعضی توهم کرده اند که اعراب بر دو قسمست یکی صریح
چنانکه در جاءنی زید و رایت زیدا و مررت بزید چه صیغه زید بر حال
خود است و حرکات مختلف میشود از برای دلالة بر معانی معتوره
چنانکه مذکور شد و دیگری غیر صریح و این در مضمرات است که صیغه
مختلف میشود بحسب اختلاف حالات رفعی و نصبی و جری و این
سخنی ظاهر بست و حق آنست که مضمرات از جمله مبنیات حقیقی
اند نمی بینی که هر یکی از انت و ایاک موضوعا اند در مفردات لغت
و اگر چه اینجا معانی معتوره موجود نیست پس این اختلاف از برای

دلالة

دلالة بر معانی معتوره نباشد و این اختلاف را اعراب نگویند
بلی این اختلاف را مشابهتی هست با اختلاف اعرابیه و هر یکی
از دو قسم اول یعنی مرفوع و منصوب منقسم میشوند بمتصل و منفصل
و قسم سیوم که مجرورست متصل باشد زیرا که مجرور از جار منفصل
نمیشود خواه جار حرف جر باشد و خواه مضاف پس اینجا
احتیاج بانفصال نباشد بخلاف مرفوع و منصوب که هر یکی
از این دو می شاید که متصل شود بعامل خود و می شاید که منفصل
شود پس اقسام ضمیر پنج است اول ضمیر مرفوع متصل مثل
ضربت و ضربت تا آخر و این دوازده صیغه است از برای هجده
معنی دوم ضمیر مرفوع منفصل مثل انا تا آخر و این نیز دوازده صیغه
است از برای همان هجده معنی سیوم ضمیر منصوب متصل مثل ضربنی
واننی تا آخر و این نیز دوازده صیغه است از برای همان هجده معنی
چهارم ضمیر منصوب منفصل مثل ایای تا ایاهن و این نیز دوازده
صیغه است از برای همان هجده معنی قسم پنجم ضمیر مجرور و آن جز متصل
نیست و صیغ او همچون صیغ منصوب متصلست مثلا کاف ضربک
و کاف مررت بک یک صیغتست مختلف بحسب نصب و جر که از حال
عامل معلوم شود ضمیر مرفوع متصل فی الخصوص
مستتر و پوشیده میشود در فعل ماضی از برای واحد مذکر غایب
و واحده مؤنث غایب چنانکه گویی زید ضرب و هند ضربت در ضرب
هو مستترست راجع با زید و در ضربت هی راجعست با هند لیکن در
ضرب زید و ضربت هند هیچ ضمیر نیست بلکه فاعل این دو فعل ظاهرست

وهمچنین مستتر می باشد در فعل مضارع از برای واحد غایب مذکر و واحد غایب مؤنث چون زید یضرب و هند تضرب بر ان قیاس که در ضرب و ضربت دانسته شد و همچنین مستتر میشود در فعل مضارع از برای واحد مخاطب مذکر چون تضرب و درینجا فاعل این فعل ضمیر مستتر ست تا اگر گویی تضرب انت این انت تاکید ان مستتر باشد نه فاعل این فعل و همچنین مستتر میشود درینجا در فعل مضارع از برای متکلم مطلق خواه واحد و خواه متعدد چون اضرب و نضرب که فاعل ایشان نیز درینجا مستتر ست و همچنین مستتر میشود در صفة خواه اسم فاعل و خواه اسم مفعول و خواه صفة مشبهه مطلقا خواه واحد و خواه تثنیه خواه جمع خواه مذکر خواه مؤنث چنانکه گویی زید ضارب در ضارب هو مستتر ست که فاعل اوست و در الزیدون ضاربون هم مستتر ست که فاعل اوست و این الف و واو حرف اعراب اند نه ضمیر فاعل و برین قیاس است حال ضاربة و ضاربتان و ضاربات مرفوع گفتیم زیرا که ضمیر منصوب و مجرور مستتر نشوند و مرفوع متصل گفتیم زیرا که مرفوع منفصل کلمه ایست مستقل در استقلال وی مقصود نباشد لکن ضمیر مرفوع متصل که بمنزله جزء کلمه است جایز ست در وی استتار که غایت اتصالست و جایز نیست آوردن ضمیر منفصل الا جایی که متصل متعذر باشد بنا بر انکه متصل اخفست و هر گاه که مقصود با خف حاصل شود مناسب نیست عدول با ثقل و این تعذر متصل یا بتقدیم ضمیر باشد بر عامل خود چنانکه گویی ایاک ضربت اگر این ضمیر

فوقر

مع فرید وی ضمیر متصل بایستی گفت نه ضربت ایاک و یا بفصل میان ضمیر و عامل وی چنانکه گویی ما ضربک الا انا او الا انت او الا هو چون کلمه الا فصل کرد میان ضمیر و عامل وی اتصال ممکن نبود پس ازین جهة منفصل شد فاعل از فعل و این فصل بکلمه الا برای فایده حصرست و کلمه انا در مثل انا ضربت انا او انت او هو سبب فصل ضمیر میشود زیرا که در قوة ما والا ست ای ما ضربک الا انا و اگر فصل دیگر واقع شود میان ضمیر و عامل بچیزی که در فصل او غرض نباشد جایز نبود پس نشاید که گویی ضرب فی الدار انا او انت او هو بلکه باید گفت ضربت فی الدار و یا بحذف چنانکه گویی ایاک والشر که اصلش اتقک بود بدل کردند با تق نفسک تا دو ضمیر متصل که یکی فاعل باشد و یکی مفعول و هر دو راجع با یکی شی جمع نشوند و چون اتق انداخته شد ضمیر عود کرد و چون عامل محذوف بود منفصل شد زیرا که اتصال ضمیر بعامل وی باشد یا تعذر بسبب ان باشد که عامل ضمیر معنوی باشد چنانکه ضمیر مبتدا واقع شود یا خبر چون انا زید و زید انا زیرا که اتصال ملفوظ بامر معنوی معقول نیست و یا بسبب انکه عامل در ضمیر حرف باشد و ضمیر مرفوع باشد چنانکه گویی ما انت قایما در اینجا انفصال ضمیر واجبست که اگر متصل شود لازم آید که در بعض مواضع مستتر گردد چنانکه در ضمیر مرفوع متصل معلوم شد و حرف را صلاحیت آن نیست که ضمیر در وی مستتر گردد اما اگر ضمیر منصوب یا مجرور باشد بحرف متصل تواند بود چون انه و به زیرا که ان محذور لازم نمی آید

ویا بسبب آن باشد که ضمیر مسند شده است بوی صفتی که
آن صفت جاریست بر غیر آنکسی که این صفت از آن اوست خواه
در محل اشتباه باشد چنانکه گوئی زید عمرو ضاربه هو اگر این
ضمیر هو که فاعل ضاربست منفصل نشود معلوم نگردد که
زید ضارب عمرو است یا عمرو ضارب زید است لکن چون
منفصل شد معلوم گشت که زید ضارب عمرو است و ضارب
صفت اوست و جاری گشته و خبر شده است از عمرو اگر چنین
گوئی که زید عمرو ضاربه بی انفصال ضمیر معلوم شود که عمرو ضارب
زید است و این صفت جاری بر صاحب خود است و خواه محل
اشتباه نباشد چنانکه گوئی هند زید ضاربته هی در اینجا
بی انفصال ضمیر التباس نیست زیرا که از تانیث ضاربه و
تذکیر ضمیری که بعد از وست معلوم شود که هند زید را زده است
واگر مقصود آن باشد که زید هند را زده است چنین باید گفت
هند زید ضاربها و انفصال در اینمحل از برای طرد الباب
است   چون دو ضمیر با یکدیگر جمع شوند و اولین
متصل شود بعامل اگر یکی از ایشان مرفوعست ناچار مقدم
شود و ضمیر ثانی متصل باید بود البته بنا بر انکه ضمیر مرفوع را
شدة اتصالست با عامل پس گویا هیچ فاصله نیست میان
عامل و ضمیر ثانی پس اتصال ثانی واجب بود خواه آن ضمیر
مرفوع اعرف باشد از آن ضمیر دیگر چنانکه گوئی ضربتک و خواه
اعرف نباشد چنانکه گوئی زید ضربک و نشاید که گوئی ضربت ایاک

وزید

وزید ضرب ایاک و اگر هیچ کدام از این دو ضمیر مرفوع نباشد پس
حال خالی نیست از آنکه یکی از این دو ضمیر اعرفست از آن دیگر یا
اعرف نیست اگر اعرف باشد و آن اعرف را مقدم داشته بود
در ضمیر ثانی مخیر باشی اگر خواهی متصل آوری چنانکه در اعطیتکه
که کاف که ضمیر مخاطبست اعرفست از ضمیر غایب و او را مقدم
داشته و اگر خواهی منفصل آوری چنانکه در اعطیتک ایاه
بنا بر آنکه آنچه مقدمست اعرفست پس گویا او فصل میکند میان
عامل و ضمیر ثانی از آن جهة که ضمیر اول مرفوع نیست و شدة اتصال
چنانکه در مرفوعست ندارد پس گویا فصل کرده است میان
عامل و ضمیر ثانی پس ضمیر ثانی منفصل باید بود و همچنین است
حال در ضربتنیک زیرا که ضمیر مجرور متکلم که مقدمست اعرفست از ضمیر
مخاطب پس جایز [illegible] ب منفصل باشد چنانکه گوئی
العجبنی ضربتیک و جایزست که منفصل باشد چنانکه گوئی ضربتنی
ایاک بنا بر آن دو وجه که گفته شد در اعطیتکه و اعطیتک ایاه
و اگر هیچ کدام از ضمیرین اعرف نباشد فصل ثانی واجب بود چنانکه
در اعطیته ایاه یا اعرف باشد و آن اعرف مقدم نباشد ضمیر ثانی
منفصل باید بود چنانکه در اعطیته ایاک بنا بر آنکه چون دو ضمیر
متساوی اند ضمیر اول فصل میکند میان عامل و ضمیر ثانی و همچنین
وقتی که اعرف مقدم نباشد غیر اعرف فاصل باشد بطریق
اولی پس فصل ضمیر ثانی واجب باشد
مختار در خبر کان واخوات وی آنست که ضمیر منفصل باشد چنانکه

کویی کان زید قایما وکفت ایاه زیرا که خبر کان در اصل خبر
مبتداست و خبر مبتدا ضمیر منفصل باید بود زیرا که عامل وی
معنوی است واتصال نیز جایز است چنانکه کویی وکنته
بنا بر انکه خبر کان شبیه است بمفعول و ضمیر مفعول در مثل ضربته
واجب الاتصال است پس باید که در شبیه مفعول اگر اتصال
واجب نباشد لا اقل جایز باشد لکن رعایة اصل ولی که خبر
مبتداست مختار واولیست از رعایت مشابهة او با مفعول و اکثر
در استعمال آنست که بعد از لولا ضمیر مرفوع منفصل باشد چنانکه
کویی لولا انت لکان کذا زیرا که ان ضمیر مبتداست که خبر او واجب
الحذفست چنانکه دانسته شد و در بعض لغات لولاک لکان
کذا آمده است اخفش کوید که کاف بعد از لولا ضمیر مجرور نیست که
بجای ضمیر مرفوع واقع شده است و همچنان مبتداست که ضمیر مرفوع
بود بنا بر انکه بعضی از ضمایر بجای بعضی واقع میشود چنانکه کویی
ما انا کانت انت درین مقام ضمیر نیست مرفوع واقع بجای مجرور
پس جایز باشد که کاف در لولاک ضمیری باشد مجرور واقع بجای
مرفوع و سیبویه کوید که لولا درین مقام حرف جرست و کاف ضمیر
مجرورست واقع در موقع خود پس اخفش تصرف کرده است در
ما بعد لولا و سیبویه تصرف کرده است در نفس لولا و همچنین اکثر
در استعمال آنست که متصل بعسی و اخوات وی ضمیر مرفوع باشد و چنین
کفته شود که عسیت عسیتما تا آخر زیرا که این ضمیر فاعلست و متصل
شده بفعلی که عاملست در وی و در بعض لغات عساک عساکما تا آخر
آمده

آمده است اخفش کوید که این کاف ضمیر منصوبست واقع
در موقع مرفوع و سیبویه کوید که عسی اینجا محمولست بر لعل در
عمل بواسطه تقارب ایشان در معنی پس در اینجا نیز اخفش
تصرف در ضمیر کرده است و سیبویه در فعل که عامل ان ضمیرست
و هر کاه که یا که ضمیر متکلمست متصل شود بفعل
ماضی نون وقایه واجب شود در همه صیغهای ماضی تا کسره
در فعل در نیاید و ازین جهة این را نون وقایه خوانده اند
پس ضربنی باید کفت نه ضربی و برین قیاسست ضربانی و ضربونی
تا آخر و همچنین واجبست نون وقایه با یا در فعل مضارع وقتی
که عاری باشد از نون اعراب چنانکه کویی یضربنی و تضربنی
و یضربننی و تضربننی و اکر نون اعراب باشد با فعل مضارع
تو مخیر باشی در آوردن نون وقایه و ترک آن پس جایز باشد که کویی
یضربانّی و یضربانی و تضربانّی و تضربانی و یضربونّی و یضربونی
و تضربونّی و تضربونی و تضربینّی و تضربینی اکر نون آوری
قیاسی باشد بر احوالی که عاری اند از نون اعراب و اکر ترک
کنی بنا بران باشد که نون اعراب خارجست از فعل پس احتیاج
نباشد که نون را از کسره نکاه داری نمی بینی که این نون بعد
از الف تثنیه مکسور کرداری و کویی لدنی و همچنین مخیری
در آوردن در انّ و اخوات وی که انّ و کانّ و لکنّ است اکر
نون آوری بنا بر انکه مشابهة این حروف باشد با فعل اکر ترک
کنی بنا بر کراهة اجتماع نونات باشد و در لیت نون آوردن

مختار اولیست زیراکه مشابهت است واجتماع نونات نیست
وهمچنین مختار در منی وعنی وقدی وقطنی آوردن نونست بااین حروف
واسما و افعال باقلت حروف این کلمات باقی مانند بوسکون
شود بس منی وعنی وقدنی وقطنی اولیست از منی تا آخر وکلمه
لعل عکس لیت وافوات اوست یعنی مختار در وی ترک نونست
بس لعلی اولیست از لعلنی بنا برانکه حروف این کلمه بسیارست
ونون بالام قریب المخرج است بس ترک وی درایجا بهتر باشد باوجود
مشابهت او بافعل   درمیان مبتدا وخبر متوسط میشود صیغتی
ضمیر مرفوع منفصل موافق مبتدا در افراد وتثنیه وجمع وتذکیر و
تانیث نا فصل کند میان انکه مابعد وی صفتست ما قبل و میان خبر
از وی یعنی دلالت کند برانکه مابعد وی خبرست نه صفتست واین
توسط قبل از دخول عوامل مبتدا وخبر می باشد چنانکه کوئی
زید هو العالم اکر کلمه هو نبودی احتمال بودی که العالم خبر باشد
از زید واحتمال بودی که صفت وی باشد وخبر بعد از ان مذکور
شود وبواسطه کلمه هو معین شد که العالم خبرست نه صفت
وبعد از دخول عوامل می باشد چنانکه کوئی کان زید هو القایم
واین صورت ضمیر مرفوع منفصل را فصل میخوانند پیش بصریان
از جهة انکه او جدا میکند خبر را از احتمال صفت وعماد میخوانند
پیش کوفیان بنا برانکه اعتماد بر اوست درجدا کردن خبر از
صفت وشرط توسط این صیغه آنست که [illegible] معرفه باشد
تا اورا احتمال وصفیت مبتدا معرفه باشد واحتیاج افتد

خبر
بیرل

بعدا

بعدا اکردن خبر از صفت یا افعل تفضیل باشد مستعمل بمن
زیرا که این افعل تفضیل مشابهت دارد بامعرفه درانکه مفضل
علیه معلوم است همچنانکه در افعل تفضیل معرف بلام مفضل
علیه معلوم ومعهود است در مثل زید هو الافضل بس بواسطه
این مشابهت افعل من کذا را حکم معرفه دادند واین صیغه را
آوردند واکرچه این خبر که افعل من کذا است احتمال وصفیت
مبتدا معرفه ندارد چنانکه کوئی کان زید هو افضل منک ونزدیک
خلیل این صیغه حرفست نه ضمیر وازین جهتست که او را هیچ محلی
از اعراب نیست ودر لغت بعضی از عرب این صیغه را ضمیر میدارند
وما بعد او را خبر او میکردانند چنانکه در قراءة شاذه آمده وما
ظلمنا هم ولکن کانوا هم الظالمون بس هم با مابعد خود جمله باشد
اسمیه در محل نصب بر انکه خبر کان است   بیش از جمله
اسمیه یا فعلیه ضمیر مفرد غایب متقدم میشود وان ضمیر را ضمیر شان وقصه
خوانند زیرا که مفرد مذکرست یعنی امر وشان است چنانکه کوئی
هو زید قایم وقوله هو الله احد ای الامر والشان زید قایم والله
احد واکر مفرد مونث است یعنی قصه است چنانکه کوئی هند
ملیحة وان ضمیر غایب مفسر بان جمله که بعد از وست وان ضمیر شاید
که منفصل باشد چنانکه کفته شد وشاید که متصل بارز باشد
چنانکه کوئی انه زید قایم وفانها لا تعمی الابصار وشاید که
متصل مستتر باشد چنانکه کوئی کان زید قایم در کان ضمیر شان
است که اسم اوست واین جمله خبر کان ومفسر ان ضمیر است واین

ہو

انفصال و بروز و استتار بحسب عواملست یعنی اگر عامل اقتضای
انفصال کند چنانکه عامل در ضمیر ابتدا باشد آن ضمیر منفصل
بود و اگر عامل ان و اخوات او باشد آن ضمیر متصل بارز باشد
و اگر عامل کان و اخوات وی باشد آن ضمیر مستتر گردد و حذف
ضمیر شان کردن لازمست بنا بر آنکه مشابهة ان با فعل بیش از
مشابهة ان است و ان مخففه در بعض مواضع عمل کرده است و عمل
ان هیچ جای ظاهر نیست پس از ین گفته اند که اسم ان مخففه دایما
ضمیر شان محذوفست و لازم نیاید که اقوی عمل نکند و اضعف
عمل کند و بدانکه این ضمیر در استعمال وقتی مونث باشد که در الجمله
که بعد از وست مونثی باشد عمده چون هی هند ملیحة فانها لا تعمی
الابصار و هرگاه که در ان جمله مونث نباشد یا مونثی باشد
که عمده نباشد در کلام بلکه فضله باشد آن ضمیر در استعمال مونث
نیامده است و اگر چه قیاس جواز تانیث است پس مثل هی زید
قایم و هی ضربت هندا در کلام عرب نیافته اند
اسما اشارة در اصطلاح نحویان اسمی چند اند که موضوع شده
اند از برای آن چیزی که بوی اشارت کرده شود و ان اسما
پنج کانه و قیاس ان بود که شش بودندی سه برای مذکر واحد
و تثنیه و جمع و سه از برای مونث بر ین قیاس لیکن در جمع
میان مذکر و مونث فرقی نکرده اند و اگر چه در تثنیه فرق کرده
اند بر عکس حال ضمایر یکی از ان اسما ذا است از برای مفرد
مذکر از هر جنسی که باشد و دوم از برای تثنیه مذکر ذان

در حال

در حالة رفعی و ذین در حالة نصبی و جری سیوم از برای
واحد مونث و آن تا و تا و تی و ته و تهی و ذی و ذه و ذهی است (?) — تاست و چهارم از برای تثنیه مونث و آن تان است در حالة رفعی و تین است
در حالة نصبی و جری پنجم از برای جمع خواه مذکر و خواه
مونث و ان اولا است ممدود و مقصور و لاحق میشود باول
اسما اشارة ها تنبیه تا مخاطب غافل نشود از اشارتی
که با اسم اشارة مقارنست و بواسطه آن اشارة مشار الیه
متعین میگردد و متصل میشود باخر اسما اشارة حرف خطاب
و آن پنج صیغه است بر طریقه ضمایر متصله مخاطب که در میان
تثنیه مونث و مذکر فرقی نیست و چون پنج اسم اشارة
را ضرب کنی در ین حروف خطاب پنج کانه یعنی هر یکی را از
اسما اشارة با حروف خطاب پنجگانه مقترن کنی این مجموعها
بیست و پنج شود مثلا در ذا گویی ذاک ذاکما ذاکم ذاک ذاکما ذاکن
ذاکن این پنج است و بر ین قیاسست حال دیگر اسما اشارة
چنانکه گویی ذانک ذانکما ذانکم ذانک ذانکن و بالجمله در اسم
اشارة ملاحظه حال مشار الیه باید کرد در افراد و تثنیه
و جمع و تذکیر و تانیث و در حرف خطاب ملاحظه حال مخاطب باید
کرد در ین حالات که گفته شد در میان نحویان گفته
میشود که اسم اشارة چون مجرد باشد از کاف خطاب و از لام
و آنچه قایم مقام لامست آن اشارة بقریب باشد چنانکه ذا و اگر
با کاف خطاب باشد بی لام و بی قایم مقام لام آن اشارت
بمتوسط باشد میان قریب و بعید چون ذاک و اگر با لام باشد

اگر اشاره ببعید باشد چنانکه ذلک و ذلکما و تلک و تلکما و اولائک
و همچنین اگر با تشدید باشد که قایم مقام لامست اشاره را
ببعید بود چنانکه گوئی ذانّک و تانّک و کلمه ثمّه و آنچه مذکورست
بعد ازو از برای اشاره اند بمکان خاصه بخلاف اسمای اشاره
سابقه که ایشان عام اند در همه اشیاء مشار الیها و چون اسماء
اشاره در تعیین مراد محتاج اند بغیر که آن اشارتست مشابه
شده اند با حروف در احتیاج بغیر پس مبنی گشتند و نحویان را در
ذان و ذین و تان و تین خلافست که معرب اند یا مبنی و صحیح
آنست که مبنی اند لکن از برای مرفوع صیغتی نهاده اند و از
برای منصوب و مجرور صیغتی دیگر بر قیاس ضمیر و این موجب
اعراب نیست   و از جمله مبنیاتی که از قبیل مبهماتست
اسمای موصول است و اسم موصول آن اسمیست که نگردد جزو ای
تمام از کلام خواه عمده و خواه فضله الا بصله و عایدی و صله
موصولات جمله باشد خبریه آن شیء و عاید بموصول ضمیری
باشد راجع باو و الف لام ممتازست از سایر موصولات
بآنکه صله او در صورت اسم فاعلست یا اسم مفعول بنا بر آنکه
مشابهت دارد با الف و لام تعریف که مخصوصست باسما پس از جمله
خبریه که صله موصول میشد صورت اسم فاعل یا اسم مفعول ساخته
اند تا مشابهت اورا با لام تعریف رعایت کرده باشند و بحسب
معنی آن اسم فاعل و اسم مفعول یعنی جمله فعلیه خبریه باشند مثلا
الضارب و المضروب یعنی الذی ضرب و الذی ضُرب است

و موصولات

و موصولات این کلماتست که مذکور شده است الذی از برای
مفرد مذکر و التی از برای مفرد مونث و اللذان در حالت رفعی و اللذین
در حالت رفعی و الذین در حالت نصبی و جری از برای مثنی مذکر
و اللتان و اللتین از برای مثنی مونث و الاولی و الذین از
برای جمع مذکر و باقی از برای جمع مونث و از جمله موصولات
لفظ من و ماست من از برای اولی العلم و ما از برای اولی العلم
و غیر آن و این هردو بحسب لفظ مفرد مذکر اند و بحسب معنی شامل
اند جمیع اقسام را مفرد و مثنی و جمع مذکر و مونث و همچنین کلمه ایّ
و ایّة موصول است ایّ از برای مذکر و ایّة از برای مونث
و همچنین کلمه ذو موصولست در لغت قبیله طی چنانکه شاعر ایشان
گوید و بئری ذو حفرت و ذو طویت ای بئر التی حفرتها و التی طویتها
و این ذو بغیر آنست که از اسماء سته است و بمعنی صاحبست و
همچنین کلمه ذا موصولست لیکن بعد از ماء استفهامی نه در جای
دیگر و این غیر آن ذاست که از اسماء اشارتست و از جمله
موصولات الف و لامست و این مخفف الذی و اخوات اوست
مثلا الذی را تخفیف کرده اند بحذف یا و گفته اند الذ و بعد از آن
تخفیف کرده اند بحذف ذال و اقتصار کرده اند بالف و لام
و بدین قیاست حال اخوات الذی پس الف و لام بمعنی الذی
و التی باشد تا آخر و این الف و لام غیر الف و لام تعریفست زیراکه
این الف و لام موصولست و آن الف و لام اسمیست از برای
تعریف   ضمیری که عاید باشد بموصول چون مفعول باشد

حذف او در کلام جایزست و بسیارست زیراکه مفعول فضله
است و موصول با صله طولی دارد پس بخفیف بحذف مطلوب
باشد و عاید اگر مرفوع باشد و فاعل باشد حذفش جایز
نباشد و اگر مبتدا باشد حذفش جایز باشد اما بسیار
نیست در کلام و همچنین اگر مجرور باشد حذفش اندکست زیرا که
مؤدی بحذف جایزست بس کثرة محذوف لازم آید

هرگاه که باستعانت الذی یا اخوات او خبر دهی بتعیین از اسمی
مبهمی که واقع شده است طرف نسبة خبریة معلومه مر مخاطب را
خواه نسبة اسنادی باشد و خواه غیر آن الخامسه چیز رعایت
باید کرد اول آنکه موصول را در صدر کلام آوری دویم در موضع
آن اسم مبهم که مقصود تعیین است بنزد مخاطب ضمیری بنهی که
راجع باشد بان موصول سیم آن اسم که خصوصیتش مخاطب را
معلوم نبود مؤخر کردانی و خبر سازی از آن موصول با صله مثلا
در زید منطلق اگر مخاطب را معلوم باشد که شخصی منطلق است
و نداند که آن شخص کیست فی التعیین چنین باید گفت الذی
هو منطلق زید و اگر مخاطب را معلوم باشد که زید را حالتیست
و نداند که آن انطلاقست یا قیام چنین باید گفت الذی زید
هو منطلق زید و در مثل ضربت زیدا چون مخاطب را معلوم باشد
که تو شخصی را زده و آن شخص را فی التعیین نداند چنین باید
گفت الذی ضربته زید و در مثل ضرب زید عمروا اگر خصوصیة
زید را نداند چنین باید گفت الذی ضرب عمروا زید ان ضمیر که
بجای

که بجای زید نهاده شد مستتر گشت در فعل و اگر عمروا خصوصیة
نداند چنین باید گفت الذی ضربه زید عمرو و آن ضمیر که بجای عمرو
واقع شد متصل گشت بفعل و مقدم شد بر فاعل و حکم الف
لام در اخبار حکم الذی است لکن اخبار بالف و لام در جمله
فعلیه متصور شود تا از انجا اسم فاعل یا اسم مفعولی که صلة
الف لام شود توان ساخت و در جملهٔ اسمیه این معنی متصور
نیست پس اگر خواهی که خبر دهی از زید از ضربت زیدا باستعانة
الف و لام چنین باید گفت الضاربه انا زید زیرا که چون این
اسم فاعل از فعل ساختی و صلهٔ الف و لام گردانیدی و الف
و لام عبارتست از آن مبهمی که فی الواقع زید است و ضارب
متکلمست پس این صفتی باشد جاری فی غیر من هو له فاعل
او را ابراز باید کرد چنانکه معلوم شد پس اگر بالذی خبر دهی
چنین گویی که الذی ضربته زید چنانکه معلوم شد و اگر بالف
و لام خبر دهی گویی الضاربه انا زید چنانکه معلوم شد
چون متعذر شود امری ازین امور ثلاثه
که شرط اخبارند بالذی متعذر شود آن اخبار و از اینجاست
که اخبار بالذی ممتنع است از ضمیر شان بنا بر آنکه ضمیر شان واجب
است که در صدر جمله باشد که مفسر اوست تا مخاطب اولا امری
مبهم فهم کند مشتاق شود بدانستن آن و توجه کند با آن تا چون
تفسیر آن مذکور گردد در ذهن مخاطب مقرر و متمکن شود پس
تاخیر ضمیر شان از موضع خود و گردانیدن او خبر از موصول جایز

نباشد پس نشاید که در مثل هو زید منطلق چنین گوییم الذي
هو زید منطلق هو تا هو اول که بجای ضمیر شانست راجع شود
بموصول و هو دوم که ضمیر شانست خبر گردد از موصول و همچنین
متعذرست خبر دادن از موصوف وحده زیرا که ضمیری که بجای
آن موصوف واقع شود باید که موصوف گردد بصفة آن موصوف
لکن ضمیر صلاحیت موصوفیة ندارد چنانکه معلوم شد پس در مثل
جاءني زید العالم نشاید که گوییم الذي جاءني هو العالم زید زیرا که
این هو که بجای زید واقع شد باید که موصوف گردد بعالم و این باطلست
و همچنین اگر آن ضمیر مستتر شود در فعل چنانکه واجبست درین مثال لازم
آید که ضمیر مستتر موصوف شود بعالم و همچنین از صفة وحدها خبر
نتوان داد مثلا از عالم درین مثال اخبار بالذي متصور نشود زیرا که
ضمیری که بجای العالم واقع شود صفة زید باشد و ضمیر صلاحیت
وصفیت ندارد چنانکه صلاحیت موصوفیة ندارد اما خبر از مجموع
موصوف مع الصفة جایز باشد چنانکه درین مثال گوییم جاءني
زید العالم آن ضمیر که بجای موصوف مع الصفة نهاده مستتر شد
در فعل راجع با موصول و مجموع موصوف با صفة خبر گشت از آن
موصول و همچنین ممتنع است اخبار بالذي از مصدری که او عمل
کرده باشد زیرا که ضمیری که بجای آن مصدر واقع شود باید که آن
عمل کند که مصدر کرده بود و لیکن ضمیر را آن اعمالی نتوان کرد
پس در مثال اعجبني ضرب زید عمرو نشاید که اخبار کنند از ضرب
وحده زیرا که ضمیری که بجای او واقع شود باید که فاعل را مرفوع

کرداند

کرداند و مفعول را منصوب و این معنی متصور نیست لکن اخبار
از مصدر با معمول خود جایز باشد چنانکه گوییم الذي اعجبني ضرب
زید عمرو او آن ضمیر که بجای مصدر با معمول خود واقع شد مستتر گشت
در فعل راجع با موصول و آن مصدر با معمول خود خبر شد از موصول
و همچنین متعذر است خبر دادن از حال زیرا که حال واجبست
که نکره باشد و ضمیر معرفه پس نشاید که ضمیر بجای حال واقع
شود و همچنین متعذر است اخبار از ضمیری که مستحق غیر موصول
است زیرا که ضمیری که بجای آن ضمیر واقع شود باید که با مستحق
آن ضمیر راجع گردد پس موصول را در صله ضمیری رابط نباشد
و این باطلست و اگر آن ضمیر موضوع را بجای ضمیر اول راجع گردانی
با موصول آن مستحق محروم گردد مثلا در زید ضربته نشاید خبر دادن
از ضمیر مفعول که راجعست با زید بنابر آنکه ضمیری که بجای آن ضمیر واقع
شود اگرچه راجع شود با موصول زید محروم گردد از ضمیری که مستحق
آنست و اگر راجع گردد با زید موصول بی عاید ماند و همچنین متعذر
است اخبار از اسمی که مشتمل است بر آن ضمیری که مستحق غیر آن
موصولست زیرا که ضمیری که بجای آن اسم واقع شود اگر راجع
شود با موصول آن مستحق محروم ماند و اگر راجع شود با آن مستحق
موصول بی عاید ماند پس در مثل زید ضربت غلامه اخبار از غلام
نشاید زیرا که ضمیری که بجای او واقع شود اگر عاید شود با موصول
زید بی ضمیر ماند و اگر راجع شود با زید موصول بی عاید گردد و هر دو
باطلست   کلما حرف باشد چون ما کافه در انما زید قایم

وما نافیه در ما ضربت زیدا وما زید قایما واسم باشد وآن موصوله
باشد نحو عرفت ما اشتریته واستفهامیه باشد چون ما عندك
وما فعلت وشرطیه باشد چون ما تصنع اصنع وما یفتح الله للناس
من رحمة فلا ممسك لها وموصوفه باشد یا بمفرد چنانکه گویی مررت
بما معجب ای بشیء معجب ویا بجمله چون قول شاعر ربما تکره النفوس
من الامر تامة باشد بمعنی شیء چون فنعما هي ای فنعم شیئا هي
وصفة باشد چون لامر ما یسود من یسود ای لامر من الامور
وکلمة من همچون کلمه ماست در جمیع اقسام الا در تام وصفة که کلمه
من بدین دو وجه نیامده موصوله چون عرفت من ضربته واستفهامیه
چون من عندك وشرطیه چون من تضرب اضربه وموصوفه چون رب
من انضجت غیظا صدره ای رب شخص موصوف بما ذکر کلمه ای
وایة همچون کلمه من است در جمیع اقسام وصفة نیز آمده است زیاده
بر اقسام من موصوله چون لننزعن من کل شیعة ایهم اشد علی
الرحمن عتیا واستفهامیه چون ایهم عندك وشرطیه چون ایهم ضربت
ضربته وموصوفه چون یا ایها الرجل ویا ایتها النفس وصفة
چون مررت برجل ای رجل وبامراة ای امراة
کلمه ای با ایة بلا مؤنث خود معربست تنها در همه اقسام مذکوره الا
وقتی که ای موصوله باشد وصدر صلهٔ وی محذوف باشد چنانکه
در آیة لننزعن من کل شیعة ایهم اشد ای لننزعن من کل شیعة
ایهم هو اگر هو مذکور بودی ایهم منصوب بودی بنا بر المفعول
وچون محذوف شد ای مبنی گشت بر ضم بسبب اعراب ای با آنکه

موصولات

موصولات مجموعًا اند بواسطه مشابهة با حروف در احتیاج بغیر
آنست که ای مستلزم اضافه است وازین جهتست که های
تنبیه در یا ایها الرجل زیاده کرده اند تا عوض از مضاف
الیه باشد واضافة از خواص اسمست پس اسمیه ای با
اضافه متقوی گردد واصل در اسما اعرابست پس ازین جهة
رجوع کرد با اصل خود لکن چون صدر صله محذوف شود احتیاج
متضاعف گردد پس اضافه متعادم با مشابهة نتواند کرد وازین
جهة مبنی بر ضم همچنانکه در صورة ندا در ماذا صنعت دو وجهست وجه
اول آنکه ما استفهامی باشد وذا بمعنی الذی باشد ای ما الذی صنعته
پس ما مبتدا باشد وما بعد وی خبر یا بعکس وآن جواب او برفع باشد
چنانکه گویی خیر ای الذی صنعته خیر تا جواب مطابق سوال
باشد درانکه هر دو جمله اسمیه اند وجه دوم آنست که ما استفهامی
باشد در محل نصب بفعلی که در ما بعد او مذکور است ولفظ ذا زاید
باشد ای ای شیء صنعت وآن جواب او بنصب باشد تا مطابق
سوال شود درانکه هر دو جمله فعلیه اند چنانکه گویی خیرا ای صنعت
خیرا   الفاظی چند که صیغه ایشان نه صیغه
فعلست ومعنی ایشان معنی فعلست انرا اسماء افعال خوانند وانها
الفاظ بود وقسم اند یکقسم آنکه بمعنی امر حاضر باشد چون روید زیدا
ای امهله وبله زیدا ای دعه وقسمی دیگر آنکه بمعنی فعل ماضی باشد
چون هیهات وشتان بمعنی بعد وافترق واین هر دو قسم مبنی اند
بواسطه مشارکة ایشان در معنی با مبنی الاصل که آن امر حاضر وفعل

ماضيست و از جملهٔ اسمای افعال صيغهٔ فعال است که بمعنی امر حاضر
باشد و این صیغه از ثلاثی مجرد قیاسیست چون نزال بمعنی
انزل و تراک بمعنی اترک و ضراب بمعنی اضرب و مناع بمعنی
امنع و در بنا این فعال بمعنی نحوی نیست و همچنین مبنی است
باتفاق فعال که معدولست از مصدر معرفه چون فجار که معدول
است از الفجرة و حماد که معدولست از المحمدة و فعال که معدولست
از صفت مونث چون یا فساق که معدولست از فاسقه و یا خباث
که معدولست از خبیثه و یا لکاع که معدولست از لکعاء این
هر دو مبنی اند بواسطهٔ مشابهت با فعال که بمعنی امر است و از اسمای
افعالست در وزن و عدل لکن در فعال که علم اعیان مونث است
چون قطام و حذام و غلاب و حضار و نظایر آن اختلاف
واقعست در لغت عرب نزد اهل حجاز اینها نیز مبنی است همچو
اخوات ثلاث خود و نزد یک اکثر بنی تمیم مجموع این قسم معربست
الا آن جزوی که در آخر آن را باشد که بیشی اکثر بنی تمیم اینکه
آخر او راست مبنی است بر کسره اینست جمهور بنی تمیم که معرب داشته
اند فعال را که علم اعیان مونث است او را غیر منصرف کردانیده
اند بواسطهٔ علمیة و تانیث چون جاءتنی حذام و رایت
حذام و مررت بحذام و در منع صرف احتیاج بتقدیر عدل
نیست چنانکه تنبیه رفت در ما تقدم و این جمهور حضار را مبنی
کردانیده اند بر کسر زیرا که را حرف مکرر است و احتیاج جهت
بامالة از برای تخفیف و چون مبنی باشد بر کسر در حضار حضار

توان گفت

توان گفت و اگر معرب باشد کسر در وی نرود و اماله متصور نگردد
و بعضی اندک از بنی تمیم فرقی نکرده اند میان حذام و حضار و همه
را معرب کردانیده اند و قول این بعض بقیاس اقرب است و آن
کسانی که در مثل قطام عدل تقدیر کرده اند از برای منع صرف
در لغت تمیم با آنکه احتیاج نیست بآن تقدیر تمسک ایشان آنست
که چون در آن سه فعال عدل هست چنانکه معلوم شد پس مناسب
آن باشد که در اینجا نیز عدل تقدیر کنند و اگر چه احتیاج نیست
بوی از برای منع صرف و از آنچه گفته شد معلوم کردد که باب
قطام در اکثر نسخ کافیه در باب منع صرف از بهر چه مذکور شده
و در بعض نسخ از بهر چه محذوف گشته

از جملهٔ مبنیات لازمة البناء اسمای اصواتست و آن عبارتست
از هر لفظی که حکایت کرده شود بوی صوتی از اصوات همچنانکه
غاق که حکایة صوت غراب است یا لفظی که بوی آواز کنند بان
بهایم را چنانکه گویند نخ در وقت خوابانیدن شتر و اسمای افعال
و اسمای اصوات بسیار اند و محتاج اند بضبط تفاصیل آن و لهذا
درین کتاب مذکور است مجملیست مختصر از آن تفاصیل بر وجه کلی

کل لفظ حکی به صوت او صوت به البهائم فالاول کغاق والثانی کنخ م

المرکبات از جملهٔ مبنیات مرکبات اند و مراد بمرکبات درین
مقام نیز اسمیست که مرکب شده باشد از دو کلمه که میان آن
دو کلمه نسبتی نباشد و آن اگر جزو ثانی از آن اسم مرکب از
کلمتین متضمن معنی حرف باشد هر دو جزو مبنی شوند اما جزو اول
بواسطهٔ آنکه بمنزلهٔ جزو کلمه است چون زای زید و اما جزو ثانی بواسطه

کل اسم رکب من کلمتین لیس بینهما نسبة فان تضمن الثانی حرفا بنیا کخمسة عشر و حادی عشر واخواتها الا ثانی اثنا عشر والا اعرب الثانی کبعلبک و بنی الاول فی الافصح م

تضمن معنی حرف چون احد عشر وخمسة عشر تا تسعة عشر وهمچنین
احدی عشرة تا تسع عشرة وچون حادی عشر وحادیة عشرة الا
تا تاسع عشر تا تاسعة عشرة که درین مجموع هر دو جزء مبنی اند بسبب
انکه کفته شد الا اثنی عشر واثنتی عشرة که جزء اول درین
هر دو معرب اند بواسطهٔ مشابهة ایشان با مضاف از جهت
حذف نون در ترکیب با انکه جزء ثانی مبنی است واکر جزء ثانی
متضمن معنی حرف نیست جزء ثانی معرب باشد وجزء اول مبنی
در افصح لغات چون بعلبک ومعدیکرب وحضرموت وبختنصر
که اینها همه اعلام اند واعراب بر آخر ایشان جاری است
با منع صرف وجزء اول مبنی است ودرین قسم دو لغة دیکر هست
یکی انکه جزء اول را معرب دارند واضافه کنند بجزء ثانی وجزء
ثانی منصرف کردانند چنانکه کوئی هذه بعلبک ورایت بعلبک ومررت
ببعلبک ودوم انکه جزء اول را اضافه کنند بثانی وثانی
را لا ینصرف دارند چنانکه هذه بعلبک ورایت بعلبک ومررت
ببعلبک لیکن لغة اولی افصح است واولی.
از جملهٔ مبنیات کنایاتست ومراد بکنایة لفظیست که دلالة کند
بابهام بر معنی که روشن است در عبارتی دیکر ومقصود درین موضع
کنایات مبنیه است نه کنایات معربه چون فلانه وفلان زیراکه
بحث در مبنیات است ولفظ کم باین تفسیر که کفته شد از قبیل
کنایة نیست زیراکه وی سؤالست از عددی مبهم یا اخبارست
از عددی کثیر مبهم ودر هیچ کدام معتبر نیست انکه ان عدد مبهم

مضمر

مضمر شده باشد در عبارتی دیکر پس او را از بهر مناسبة کذا
وکیت وذیت آورده اند در ابهام وکم استفهامی مبنی است
بواسطهٔ تضمن معنی همزهٔ استفهام وکم خبری بواسطهٔ موافقة
او در لفظ با کم استفهامی وکذا بواسطهٔ انکه ذا در اصل از
اسماء اشارتست وکیت وذیت از جهة انکه کنایة اند از
جمل که مبنی الاصل است ومیز کم استفهامی منصوب باشد
ومفرد زیراکه او را حمل کرده اند بر عدد متوسط که ما فوق عشره
وما دون مایه است ومیز درینجا منصوب مفرد باشد چنانکه دانسته
شود ومیز کم خبری مجرور باشد باضافة کاه مفرد همچنانکه در عدد
کثیر چون مایة رجل وکاه جمع همچنانکه در عدد قلیل چون ثلاثة
رجال ودر اغلب میشود کلمهٔ من در میز هر دو وچون ان میز مجرور باشد
بمن زیراکه حرف جر را اکرچه زایده باشد الغا نباشد وکم
استفهامی وخبری هر دو را صدر کلام است اما استفهامی را از
جهة انکه دلالة میکند بر نوعی از انواع کلام که ان استفهامست
پس تقدیم در صدر کلام واجب شود تا از اول الامر نوع کلام
معلوم کردد ومعنی طلب را دغدغه نشود واما کم خبریه را یا از جهة
مشابهة وی با کم استفهامی ویا از جهة انکه او دلالة میکند
بر انشاء تکثیر واورا خبریه از جهة آن کفته اند که ما بعد وی #
خبریست واکرچه او از برای انشاء تکثیرست چنانکه کوئی کم رجل
عندی بمراد که نزدیک منست بسی حصول رجل نزدیک متکلم
بطریق خبرست اما استکثار او رجل را بطریق انشاست واینجا

و این نیز نوعی است از انواع کلام هر یکی از کم استفهامیه
و خبریه گاه مرفوع المحل باشد و گاه منصوب و گاه مجرور پس
هر کم خبریه یا استفهامیه که باشد بعد از وی فعلی که آن فعل مشتغل
نیست از عمل کردن در وی بضمیر او یا متعلق ضمیر او یعنی آن فعل ضمیر او
را یا متعلق ضمیر او را منصوب نکردانیده است بر آن قیاس که در
ما اضمر عامله علی شریطة التفسیر معلوم شد آن کم در محل نصب باشد
و معمول آن فعل باشد بر آن وجه پس شاید که مفعول به باشد چنانکه
گویی کم رجلا ضربت و کم رجل ضربت و شاید که مصدر باشد چنانکه
گویی کم ضربة ضربت و کم ضربة ضربت و شاید که ظرف باشد چون
کم یوما صمت و کم یوم صمت و هر یکی که پیش از وی حرف جر باشد یا
اسمی باشد مضاف بوی آنکه مجرور المحل باشد بآن حرف یا بآن
مضاف چنانکه گویی بکم رجلا مررت و بکم رجل مررت و غلام کم رجلا
ضربت و غلام کم رجل ضربت در این مثال منصوب باشد که مفعول
به ضربت است یا ضربت و بواسطه حرف جر و مضاف صدر آن کم باطل
نشود زیرا که جار با مجرور و مضاف با مضاف الیه بمنزله کلمه واحده
اند پس معنی استفهام را پیش از حرف جر و مضاف تقدیر باید
کرد و گویا چنین گفته اند بعشرین رجلا مررت ام بثلثین و غلام
عشرین رجلا ضربت ام غلام ثلثین و هر یکی که نه چنین باشد
یعنی بعد از وی آن چنان فعلی که مذکور شد نباشد و پیش از وی
حرف جر و مضاف نباشد آن کم مرفوع باشد و آنگاه اگر آن کم بمعنی
ظرف نباشد مرفوع علی الابتدا باشد خواه بعد از وی فعلی باشد

مشتغل

[illegible] مرفوع و منصوب با مجرور [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

کمی

مشتغلا از وی بضمیر او یا متعلق ضمیر او چنانکه گویی کم رجلا ضربته او
ضربت غلامه و کم رجل ضربته او ضربت غلامه و خواه اسمی باشد نکره
چون کم درهما مالک یا ظرفی باشد چنانکه کم درهما عندک یا اسمی باشد
معرفه چون کم درهما مالک در جمیع این مواضع کم در محل رفعست
که مبتدا است و ما بعد او خبر او بمذهب سیبویه و در مذهب دیگران
در مثل کم درهما مالک کم در محل رفعست که خبر مبتدا است و مالک مرفوعست
که مبتدا است بدلالت قیاس که در معنی ابوک دانسته شد و مذکور در تبیان
کتاب مذهب سیبویه است و اگر کم بمعنی ظرف باشد مرفوع شود
بآنکه خبر مبتدا باشد و ما بعد وی مبتدا بود چنانکه کم یوما سفرک
و کم یوم صیامک صحیح آنکم است
در وجوه اعراب اسماء استفهام و شرط پس اگر آنکه بعد از این
اسما فعلی باشد که مشتغل نباشد از عمل کردن در این اسما بضمیر اسما
یا متعلق ضمیر آن اسما منصوب باشند بآنکه مفعول فعل اند چنانکه گویی
من ضربت ای ای شخص ضربت و من تضرب اضرب ای ای شخص تضرب
اضرب پس اگر از آنکه من مفعول شرط باشد که اقرب است مفعول
جزا محذوف باشد ای ای شخص تضرب اضرب و اگر پیش از این
اسما حرف جر یا مضاف باشد آن اسما مجرور المحل باشند
چنانکه گویی بمن مررت او غلام من ضربت و غلام در این موضع
مفعول ضربت باشد و چنانکه گویی بمن تمرر امرر و غلام تضرب
اضرب و اگر هیچ کدام از این دو قسم که مذکور شد نباشد این
اسما مرفوع المحل باشند چنانکه گویی من عندک و من ابوک

والشرط و [illegible] کم [illegible]
یا حرف جر و اضافه [illegible]
[illegible] ثلثة اوجه

بمذهب سیبویه و در مثل نمیتر این بیت یعنی لفظ علم سه وجه
جایز است یکی نصب بر آنکه کم استفهامی باشد دوم جر بر آنکه
کم خبری باشد و بر هر دو تقدیر کم در محل رفع باشد که مبتدا است
و جمله حلبت علی عشاری خبر وی باشد سیوم رفع بر آنکه ممیز
کم محذوف باشد ای کم مرة او کم حلبة و بر آن محذوف نصب و جایز
باشد بنا بر آنکه کم استفهامیت یا خبری و علی التقدیرین کم منصوب
المحل باشد بمصدری یا ظرفی و عمه مرفوع باشد که مبتدا است و لکن
صفة وی است و جمله قد حلبت خبر این مبتدا است و آنکه عمه ممیز کم باشد
چنانچه در حالة نصبی و جری بود و خالة و فدعا تابع لفظ
عمه اند در رفع و نصب و جر اول بعطف و دوم بوصفیه و این
بیت فرزدق است که هجو کرده است جریر را بآنکه قبیلهٔ پدر وما در
وی خدمتکار فرزدق بوده اند و در لفظ علی اشارتست بآنکه
فرزدق کراهیة داشته است خدمتکاری ایشان را او را سطه لا
رغبت ایشان   دگاه باشد که ممیز کم انداخته شود
چنانکه گویی کم مالک و کم ضربت ای کم درهما او درهم لک و کم ضربة او ضربة
او کم مرة او مرة ضربت   چون اکثر ظروف معرب اند
و لیکن بعضی از ین جهت در ما تقدم گفت و بعض الظروف و اینجا بقول
الظروف اشارت کرد بآن ظروف مبنیه و از جملهٔ ظروف مبنیه
ظرفیست که مقطوع شده باشد از اضافه یا آنکه آن ظرف مقتضی
اضافتست و چون مضاف الیه محذوف گردد و منوی باشد بحسب
معنی آن ظرف مبنی گردد بسبب مشابهت او با حرف در احتیاج

بغیر

بغیر که آن مضاف الیه وینست و هرگاه که مضاف الیه مذکور باشد
با وی احتیاج او رعایة قوة نباشد و آن منصوب شود علی
الظرفیة چنانکه گویی جیت قبل زید او بعده یا مجرور شود بحرف
جر چنانکه گویی جیت من قبل زید او من بعده اما چون مضاف
الیه محذوف شده و [illegible] ظرف بلا
مضاف الیه قوة گرفت پس او مبنی گشت بر حرکة ضمه تا حرکه
بنایی وی مخالف حرکة اعرابیه باشد و ازین قبیل است لله الامر
من قبل و من بعد ای من قبل ذلک و من بعد ذلک و گفتیم که مضاف
الیه باید که منوی باشد که اگر محذوف باشد نسیا منسیا آن ظرف
معرب باشد بحال خود چنانکه شاعر گوید فساغ لی الشراب و کنت
قبلا اکاد اغص بالماء الفرات و برین قیاسست حال جهات ست
چون قدام و امام و خلف و یمین و یسار و فوق و تحت و لفظ غیر که
مضاف الیه وی انداخته شده است از لا غیر و لیس و لفظ حسب
که مضاف الیه وی نیز انداخته باشد در مثل حسب جانکی بحر الی
ظرف مقطوع اند در بنا بر ضم از جهة مشابهة در حذف مضاف الیه
با کثرت استعمال همچون ظروف مقطوعه و از جملهٔ ظروف مبنیه لفظ
حیث است و او از برای مکان نسبتی است که در جمله باشد
و ازین جهة غالبا مضاف بجمله باشد و از جهة احتیاج وی
بجمله مشابه حرفست و مبنی است بر ضم و هرگاه که او را اضافة
با مفرد کنند چنانکه شاعر گوید اما تری حیث سهیل طالعا شاید
که معرب سازند زیرا که علة بنا اضافة با جمله بود که مبنی الاصل

و شاید که علیه اضافة با جمله اعتبار کنند و در بنی نیز او را
مبنی دارند و از جملهٔ ظروف مبنیه کلمهٔ إذا است و او از
برای زمان مستقبل است و متضمن معنی شرطیت غالبا
و از ین جهة مبنی است و فعل بعد از وی مختار ست چنانکه در
ما اضمر عامله علی شریطة التفسیر معلوم شد و گاه باشد که
کلمهٔ اذا از بهر مفاجاة باشد چنانکه خرجت فاذا السبع واقف
و بعد از اذاء مفاجاة مبتدا لازمست غالبا تا فرق باشد
میان اذاء مفاجاة و اذا شرطیه و اذاء مفاجاة بجای کلمهٔ فاء واقع
میشود و در جواب شرط چنانکه معلوم شود ان شاء الله تعالی
و از جملهٔ ظروف مبنیه کلمهٔ إذْ است از برای زمان ماضی و بعد
از وی هر دو جملهٔ فعلیه و اسمیه واقع شود و سبب بنای وی آنست
که وضع او همچون وضع حروفست همچون کلمهٔ من و هل و نظایر آن و حیث
و از جملهٔ ظروف مبنیه این و انی است
از برای مکان جهة استفهام یا شرط چنانکه گویی این زید و انی
زید ای فی ای مکان هو و این تجلس اجلس و انی تجلس اجلس
ای فی ای مکان تجلس اجلس و فی ای مکان ظرف شرطیست یا
ظرف جزا است ای فی ای مکان تجلس اجلس فیه و فی ای
مکان تجلس فیه اجلس و سبب بنا هر دو تضمن استفهامست
یا شرط و برین قیاس است سایر اخوات ایشان و از جملهٔ
ظروف مبنیه متی است و او از برای زمانست بطریق استفهام
یا شرط چنانکه گویی متی القتال ای فی ای زمان القتال و متی

تجلس

تجلس اجلس ای فی ای زمان تجلس اجلس و مشهور بیش نحویان
آنست که متی و اخوات وی چون اینما و انی معمول شرطیست
زیرا که او اقویست نه جزاء او اگرچه آن نیز در معنی صحیح است چنانکه
گفته شد و از جملهٔ ظروف مبنیه ایان است و او از برای
استفهامست از زمانی که او را وقعی و فخامتی باشد در
افهام چنانکه ایان یوم القیمة ای ای زمان اوفی ای زمان
یوم القیمة و از جملهٔ ظروف مبنیه کیف است و او از برای
سوالست از حال چنانکه گویی کیف زید ای أصحیح ام
سقیم و هر گاه که بعد از کیف اسم باشد چنانکه گفته شد
او در محل رفع باشد و خبر آن اسم باشد که مبتدا است و هر گاه که
بعد از وی فعل باشد چنانکه گویی کیف جئت او در محل نصب
باشد علی الحالیة ای بیّنا ای حال جئت اراکبا ام ماشیا
و از جملهٔ ظروف مبنیه مذ و منذ است و ایشان را دو معنی
است یکی اول المدة و آخر ما بعد ایشان باید که اسم باشد
مفرد معرفه تا اول مدة معین گردد و مجموع مدة بتبعیة معلوم
شود چنانکه گویی ما رایته مذ یوم الجمعة او منذ یوم الجمعة
و دیگری جمیع المدة یعنی ایشان جمیع مدتی را مقصود است
بعدد چنانکه گویی ما رایته مذ یومان او شهران او سنتان و سبب
بنای ایشان در حالة ظرفیة آنست که لفظ ایشان در ین حالة
موافق لفظ ایشانست در حالة حرفیه و در معنی متفاوت اند
و گاه باشد که بعد از مذ و منذ واقع شود مصدر چون ما رایته

منذ سافر و یا فعل واقع شود نحو منذ دحمنذ ذهبت وان مخففه چون
منذ ان سافر وان مثقله چون منذ انه سافر و درین صُوَر اربع
ناجارست از تقدیر زمان زیرا که معنی بر آنست که گویی منذ زمان
سفره تا آخر منذ و منذ بر جمیع تقادیر مذکور در محل رفع اند
که مبتدا اند و ما بعد ایشان خبر ای اول المدة یوم الجمعة
او جمیع المدة یومان واول المدة زمان سفره تا آخر و زجاج
گفته است که ما بعد ایشان مبتدا است وایشان خبرانند و از
اینجا لازم آید که در منذ یومان مبتدا نکره باشد وخبر که جمیع المدة
است معرفه واین جایز نیست   واز جمله
ظروف مبنیه لدا ولدن است یعنی عند و فرق آنست که المال عند
زید توان گفتن در مالی که حاضرست پیش او و در مالی که در خزینه
اوست وحاضر نیست والمال لدا زید ولدن زید نتوان گفت
الا در مالی که حاضر است پیش وی وسبب بناء لدا ولدن واخوات
ایشان آنست که بعض لغات ایشان چون لد ولدا بر هیئة
وضع حروف اند پس همه را مبنی کردند طردا للباب ولدا ولدن
مضافست با ما بعد خود و ما بعد وی مجرورست لکن در بعض لغات
بعد لفظ غدوه بعد از لدن منصوب آمده بنا بر آنکه نون لدن
شبیه است بتنوین از آنکه گاه ثابتست وگاه محذوف
پس چنانکه رطل زیتا میگویند لدن غدوة میگویند واز جمله
ظروف مبنیه قط است از برای استغراق ماضی منفی وعوض
از برای استغراق مستقبل منفی وسبب بنا آنست که ایشان

الالة

دلالة میکنند بر استغراق که معنی لام حرفیست وظروف مضافه
بجمله یا بکلمه اذ جایز است بنا کردن آن ظرف بر فتح وجایز نیست
اعراب آن چنانکه در هذا یوم ینفع الصادقین جایزست که یوم
مبنی شود بر فتح بواسطه اضافه با جمله که بعد از وست وجایز است
که معرب باشد برفع که خبر مبتدا باشد وهمچنانکه در قول باری تعالی
ومن خزی یومئذ جایزست که مبنی باشد بر فتح بنا بر آنکه مضاف
است با اذ که مضافست با جمله زیرا که تقدیر کلام اینست
که یوم اذ کان کذا حذف الیه اذ را انداختند وتنوین عوض
آوردند پس یوم بواسطه اذ مضافست با جمله پس اکتساء
بنا کند بر فتح که اخف است ودر حکم این ظروفست در جواز اعراب
وبنا لفظ مثل وغیر وقتی که بعد از ایشان لفظ ما وان مصدر
یه یا ان باشد زیرا که ایشان مشابهة دارند با ان ظروف
در استلزام اضافه وچون بعد از ایشان این کلمات باشد
مضاف با جمله باشند چنانکه ان ظروف مضاف با جمله بودند پس
اعراب وبنا بر فتح هر دو جایز باشد چنانکه گویی قیامی مثل ما قام
زید او مثل ان قام زید او مثل ان زیدا قایم یا گویی قیامی غیر ما
قام زید تا آخر در لفظ مثل وغیر اعراب وبنا بر فتح درین صور
که گفته شد جایز باشد   از جمله اضافه اسماء
معرفه ونکره است معرفه ان اسمیست که موضوع شده باشد از برای
بیان چند احاد اشیا چنانکه گویی ثلثه رجال تا معلوم شود
که آحاد رجل سه است وبنا برین گفته شد در تعریف اسمای عدد

اسماء العدد ما وضع لکمیة آحاد الاشیاء

واحد و اثنان از اسمای عدد باشند زیرا که در جواب کم واقع میشوند چنانکه گویی کم رجلا عندک فتقول واحد و اثنان و بعضی از اهل حساب در عدد به واحد و اثنان خلاف کرده اند و اصول اسمای عدد دوازده کلمه است یکی تا ده وصد و هزار و دیگر مراتب اعداد ازین دوازده کلمه ماخوذ میشوند یا بترکیب بنا یا بعطف یا بصیغه تثنیه یا بصیغه جمع قیاسی یا غیر قیاسی چنانکه عشرون و اخوات عشرون که همگانه ذوی بر صیغه جمع اند نه بر قیاس و چنانکه گویی مائتان و مئین و الالاف و الوف بر غیر قیاس و چنانکه گویی مائتان و الفان بر قاعده تثنیه و تفصیل این سخن آنست که از ابتدا اعداد برای مذکر چنین گویی واحد و اثنان و از برای مؤنث واحدة و اثنتان و ثنتان و تذکیر و تانیث در اینجا بران وجه است که مشهور است و چون بسه رسید از برای مذکر در لغة عرب تا آورند و گویی ثلاثة رجال الی عشرة رجال و از برای مؤنث تا نیاورند و گویی ثلاثة رجال الی عشرة رجال و از برای مؤنث تا نیاورند و گویی ثلث نسوة الی عشر نسوة و این خلاف مشهور است و سبب آنست که مذکر مقدمست بر مؤنث در اعتبار و چون مذکر بسه رسید جماعة باشد و جماعه مؤنث لفظیست پس از برای رعایة تانیث او تا آورند در عدد و در مؤنث ترک تا کردند تا فرق باشد و چون از ده درگذشتی بیان عدد بترکیب باشد پس گویی احد عشر رجلا و احدی عشرة امراة و این بحقیقة ترکیب واحد و واحده

اربعة

است با عشره لکن واحد را تغییر کردند باحد و واحده را باحدی از برای تخفیف در صورة ترکیب و لفظ عشرة در حالتی که تنها بود از برای مذکر تا داشت و از برای مؤنث خالی بود از تا بر خلاف قیاس و چون در ترکیب افتاد عود کرد با اصل که تانیث است از برای مؤنث و تذکیر است از برای تذکیر مذکر پس ازین جهة از برای مذکر چنین گویند که احد عشر رجلا و از برای مؤنث احدی عشرة امراة و برین قیاس است اثنا عشر رجلا و اثنتا عشرة امراة و چون بسیزده رسید جزو اول از عدد بران وجه باشد که در افراد بود و عشرة با اصل خود عود کرده باشد پس گویی ثلاثة عشر رجلا و ثلث عشرة امراة تا تسعة عشر رجلا و تسع عشرة امراة و از عشرون و اخوات وی که بر صیغه جمع مذکر سالم اند میان مذکر و مؤنث فرقی نیست پس گویی عشرون رجلا و عشرون امراة و چون از عشرون درگذری ترکیب بعطف باید گفت پس از برای مذکر گویی احد و عشرون رجلا و اثنان و عشرون رجلا و ثلاثة و عشرون رجلا تا تسعة و عشرون رجلا و از برای مؤنث گویی احدی و عشرون امراة و اثنتان و عشرون امراة و ثلث و عشرون امراة تا تسع و عشرون امراة و برین قیاس است حال عدد یکه میان سی و چهل است تا عددیکه میان نود و صد است یعنی بطریق عطف باشد و از برای مذکر احد و اثنان گویی و از برای مؤنث احدی و اثنتان و از برای مذکر ثلاثة گویی و از برای مؤنث

ثلث كويي وهمچنين است حال اخوات ثلاثه وچون بصد
رسيدي ميان مذكر ومونث فرقي نيست كويي مائة رجل
ومائة امراة وچون از مائة دركذري لفظ واحد واثنان را
را ذكر كني از براي مذكر واحدي واثنتان را ذكر كني از براي
مونث وعطف كني مابعد ابرين الفاظ وكويي احد ومائة رجل
احدي ومائة امراة وچون بثلاثه رسي مائه را مقدم داري وكويي
مائة وثلاثه رجال ومائة وثلث امراة وهمچنين كويي مائة وتسعة
عشر رجلا مائة وتسع عشرة امراة وچون بعشرون رسي كويي
مائة وعشرون رجلا مائة وعشرون امراة وچون از صد بيست
دركذري چنين كويي مائة وواحد وعشرون رجلا ومائة واحدي
وعشرون امراة وبرين قياسست حال اعداد تا دويست چون
بدويست رسيدي احد وميتان رجل احدي ومايتان امراة وهمچنين
تا ثلثمائة والف ومافوق ان تا الفان والآلاف والوف اينست
قاعدهٔ ضبط اعداد در همه مراتب نامحصور
چون الفاظ اعداد موضوع اند از براي معاني معينهٔ عددي
لكن اجناس كه آن معاني عددي بدان تعلق دارد مبهم است
والفاظ عدد بران اجناس على التعيين دلالة نميكند پس
لاجرم احتياج افتاد بران الفاظ تميز از براي تعيين جنس
مثلا عشرون معني عددي بيست است على التعيين ودر اينجا
ابهامي نيست لكن ابهام در آنست كه اين بيست از چه جنس
است رجال است يا امراة است يا كتابست يا غير آن پس ناچار
شد

شد عشرون را از تميزي واز همين جهة شد وضع كرد مصنف
در بيان تميز مراتب اعداد وابتدا از ثلاثه كرد زيرا كه واحد
واثنان با تميز جمع نميشود چنانكه معلوم كردد وتميز ثلاث تا عشره
مجرور است ومجموعست اما جر از جهة اضافة عدد با معدود واما
جمعيت از جهت رعاية مطابقة لفظ با معني با انكه در عدد و
كثرة بعد انيست واين جمعيت شايد كه بحسب لفظ باشد چون
ثلاثة رجال وشايد كه بحسب معني باشد چون ثلاثة نفر واين
قاعده كه در ثلاثه واخوات وي كفته شد مطرد است الا وقتي
كه تميز اينها مائه باشد كه انجا تميز مجرور است ومفرد چنانكه كويي
ثلثمائة رجل وثلثمائة امراة وسبب آنست كه مائه دالست بر عدد
كثير پس ازين جهة او را مفرد آوردند وقياس ان بود كه ثلثمات
كويند ويا ثلث مئين لكن اين قياس متروك است وتميز احد عشر
تا تسعة وتسعين منصوبست ومفرد است تو كن جمع كردن
بنا بر كثرت عدد ومقصود بيان جنس بود واز مفرد حاصل
ميشود وعدد را اضافه نكرده اند با تميز بلكه تميز را با حصل
خود رها كردند كه آن نصبست زيرا كه اضافه تعذري دارد
اما در احد عشر تا تسعة عشر از جهة انكه تنوين در معني مقدر نيست
كه اصل احد وعشر بوده است واما در عشرون رجلا ومافوق وي
از جهة انكه اين نون نون جمع نيست بلكه شبيه نون جمع است
پس اگر اضافه كرده شود اين نون را نتوان انداخت
ونتوان اثبات كرد وتميز مائة مجرور است باضافة چنانكه

در ثلاثة دانستنی و مفرد است از جهة آنکه چون عدد بسیار شد
در تمیز اکتفا کردند بمفرد از برای بیان جنس و رعایت مطابقه
نکردند و همچنین است حال الف و حال تثنیه مایه و الف و حال
جمع الف پس گویی مایة رجل و مایة امراة و الف رجل و الف
امراة و مایتا رجل و مایتا امراة و الفا رجل و الفا امراة و الاف
رجل و آلاف امراة در تثنیه نون افتاد باضافة و هرگاه که
معدود بحسب معنی مؤنث باشد و بحسب لفظ مذکر چنانکه
اشخص و اشخاص را بر نسوه اطلاق کنی اینجا دو وجه جایز باشد
پس اگر رعایت لفظ کنی گویی ثلاثة اشخص من النساء و اگر
رعایة معنی کنی گویی ثلاث اشخاص و هرگاه که لفظ معدود مؤنث
باشد و معنی مذکر چنانکه انفس را بر ذکور اطلاق کنی اینجا
نیز دو وجه جایز باشد پس گویی ثلاثة انفس من الرجال
بنا بر رعایة معنی و ثلاث انفس من النساء بنا بر رعایة لفظ
واحد و اثنان که از مراتب اعداد اند ایشان را تمیز نیست پس
نگویند واحد رجل و اثنا رجل از جهة آنکه الجنه تمیز ایشان خود
بود دلالة میکند بر جنس و بر تعیین آن عدد که مقصود است بی
اشتباه مثلا رجل دلالة میکند بر جنس و بر وحدة و رجلان دلالة
میکند بر جنس و اثنینیه پس از این جهة در این دو موضع عدد
با تمیز جمع نشود بطریقه تمیز چنانکه در سایر اعداد است لکن
عدد را در این دو موضع صفة موکد و ممیز توان ساخت چنانکه
الهه واحد و الهین اثنین

حال

حال اسمای اعداد مکشوف و ظاهر گشت از ما تقدم این زمان
شروع کرده در بیان اسمای مفردی از متعددات که
معروف اعداد اند و بدانکه این اسما بدو معنی مستعمل اند
یکی بمعنی تصییر یعنی گردانیدن عدد اند کمتر بیک مرتبه با عددی
که اینها اسم از وی مشتق باشد مثلا ثانی که مشتق است
از اثنین معنی وی باعتبار تصییر اینست که دو کرداننده یکی
و این بحقیقت اسم فاعل است مشتق از تثنیت یعنی دو کرداننده
ام یکی را و برین قیاس است حال ثالث و اخوات وی تا عاشر
و پس زیرا که این اسما را افعال جید هست بمعنی تصییر که
این اسما از آن افعال ماخوذ اند چون ثلثته و ربعته تا
عشرته و ابتدا این اسما بمعنی تصییر از ثانی است نه از واحد
زیرا که کمتر از واحد عددی نیست تا تصییر او بواحد متصور گردد
و در این اسما تذکیر و تانیث بر قاعده تذکیر و تانیث اسم فاعل
است پس در مذکر گویی الثانی و در مونث الثانیة تا العاشر
والعاشرة و این اسما را بمعنی هرگاه که اضافه کنند تا عدد
نشاید که مضاف الیه ایشان آن عددی باشد که این اسما
مشتق اند از آن عدد و شاید که عددی باشد زاید بر آن
عدد مشتق زیرا که معنی تصییر ممکن نباشد پس نگویند باین
معنی ثالث ثلاثة و لا ثالثة اربعة بلکه اضافة ایشان با عددی
باشد اقل بیک مرتبه از عدد مشتق منه پس گویند ثانی واحد
و ثالث اثنین و رابع ثلاثة کقوله تعالی ما یکون من نجوی

ثلاثة الا هو رابعهم ولا خمسة الا هو سادسهم دوم بمعنی حال مفرد
از متعدد دانید از اسمای از واحد است لکن چون واحد مستعمل در
عدد است بجای او از برای متعدد لفظ اول استعمال کرده اند
پس گوئی از برای مذکر الاول والثانی واز برای مونث
الاولی والثانیة الی العاشر والعاشرة واینها اسما از ثانی
تا عاشر اگرچه بصیغه اسم فاعل اند لکن حقیقة اسم فاعل نیستند
ومعنی فعل که حدوث است در ایشان نیست وایشانرا عمل نصب
نباشد همچنانکه در معنی تصییر بود گفتی لک هذا ثالث اثنین
واضافة این اسما باین معنی عددی باشد مساوی آن عدد
که این اسما ماخوذ اند از آن چنانکه گوئی ثانی اثنین [illegible]
اضافة ایشان با عدد اقل باشد لکن اضافة با عدد اکثر
جایز نیست واگرچه اضافة با مساوی اکثر واشهر است بمعنی جایز است
که گوئی ههنا وجوه عشرة اولها کذا وثانیها کذا وثالثها کذا یعنی
متعددی از آن ده که در مرتبه اول است یا دوم یا سیوم وعلی
هذا القیاس وچون از عشره درگذشتی اسمای مفردات از
متعددات باعتبار حال باشد نه باعتبار تصییر زیرا که در احد عشر
وما فوق او هیچ فعلی نیست که از و معنی تصییر پیدا شود تا اسم متعدد
از آن ماخوذ گردد بطریقه اسم فاعل بمعنی تصییر پس از برای
مفرد از متعددی ما فوق العشرة گوئی از برای مذکر الحادی عشر
بتذکیر هر دو جزء واز برای مونث الحادیة عشرة بتانیث
هر دو جزء الی التاسع عشر والتاسعة عشرة وهر دو جزء مبنی

باشد

باشد همچنانکه در عدد وچون خواهی که اسم متعدد را که
ماخوذ است از احد عشر واخوات وی اضافه کنی با عددی باید
که آن عدد مساوی عددی باشد که اسم آن مفرد از آن عدد
ماخوذ باشد پس گوئی حادی عشر احد عشر از برای
مذکر وحادیة عشرة احدی عشرة از برای مونث الی
تاسع عشر تسعة عشر وتاسعة عشرة تسع عشرة وجایز باشد
که عشره را اسم آن متعدد بیندازی زیرا که در اسم عدد مذکور است
ودلالة میکند بروی وآخر جزء اول از اسم متعدد معرب سازی
زیرا که ترکیب که سبب بنا بود باقی نماند پس گوئی حرر ثالث
ثلاثة عشر

تذکیر وتانیث از خواص اسماء
است همچون تعریف وتنکیر واطلاق تذکیر بر فعل وجمله بطریق
مجازست وتاء تانیث در مثل فعلت از برای دلالة است
بر تانیث پس آن تانیث لحقیقة راجعست با فاعل ومجازی
است تقول که از برای غایب مونث است ومونث عبارتست
از آن اسمی که در وی علامة تانیث باشد لفظا یا تقدیرا وعلامة
تانیث الفی است ممدود یعنی الفی که زاید باشد وبعد از وی همزه باشد
زاید چون حمرآء وصحرآء ویا الف زایده که بعد از وی همزه زایده
نباشد چون حبلی وبشری پس الف در کسآء ورداء ودر العصا
والرحا علامة تانیث نباشد واین دو علامة در اسم ملفوظ
باشند نه مقدر وعلامة سیوم تاست زایده در آخر کلمه واین
شاید که ملفوظ باشد چون ضاربة وضاربات وطلحة وغرفة

وشاید که مقدر باشد چون هند و زینب و چون عین و عقرب
و دلیل بر تقدیر تا در هند و عین که ثلاثی است آنست که در
تصغیر ظاهر شود چون هنیده و عیینه و در زینب و عقرب
که زاید اند بر ثلاثی از جهة قیاس بر ثلاثیات و در تصغیر
ایشان تا ظاهر نشده بنا بر آنکه حرف چهارم قایم مقام تاست
چنانکه در باب مالاینصرف اشارتی بآن رفته است و حص تا را
از علامات تانیث مقدم داشت زیرا که عمده در تانیث اوست
و مذکر آنست که در وی علامة تانیث نباشد نه لفظا و نه تقدیرا
ومونث بر دو قسمست یکی حقیقی و آن انثی است که در مقابل
وی ذکری است از حیوان چون امراة و ناقة خواه در وی الف
ممدوده باشد چون حمراء که صفة مراة باشد و یا مقصوره باشد
چون حبلی و یا تا باشد لفظا چون ضاربة یا تقدیرا چون هند
و زینب دوم مونث لفظی و آن مونث است غیر مونث حقیقی
خواه در وی الف ممدوده باشد چون حمراء که صفة شمله باشد
یا مقصوره باشد چون بشری یا تا باشد ملفوظ چون غرفه
و ظلمه یا مقدر چون عین و عقرب و لفظی درین موضع مقابل
حقیقی است و در باب مالاینصرف لفظی در مقابل معنویست
ومونث معنوی آنست که در وی تا مقدر باشد خواه مونث
حقیقی باشد چون هند و خواه غیر حقیقی چون عین و عقرب
و مراد از لفظی در اینجا آنست که تا در وی ملفوظ باشد خواه
مونث حقیقی باشد چون امراة و ضاربة یا غیر حقیقی چون

ظلمه

ظلمه و غرفه هرگاه که فعل مسند شود با ظاهر مونث
حقیقی یا با ضمیر وی یا الحاق علامة تانیث بفعل واجبست بی شک
چون جاءت امراة و امراة جاءت و بعضی گفته اند که اگر فاصله
باشد میان فعل و میان ظاهر مونث حقیقی ترک تانیث
جایز باشد چون جاء القاضی الیوم امراة و همچنین اگر مونث
حقیقی نه از آدمی باشد ترک تانیث بی فاصله نیز جایز باشد
چون سار الناقة و اگر فعل مسند شود با ضمیر مونث لفظی تانیث
فعل واجب باشد چنانکه گویی الشمس طلعت و جایز نباشد
الشمس طلع اما اگر اسناد کنی فعل را با ظاهر مونث لفظی تو
مخیر باشی میان تانیث و ترک تانیث چنانکه گویی طلع الشمس
و طلعت الشمس و هر جمعی که هست خواه جمع مذکر حقیقی چون الرجال
و خواه جمع مذکر غیر حقیقی چون الایام و خواه جمع مونث حقیقی
چون نسوة و خواه جمع مونث غیر حقیقی چون الغرفات هرگاه که فعل
را اسناد کنی بظاهر اینها جمعها جایز باشد تانیث فعل و ترک
تانیث همچنانکه در ظاهر تانیث غیر حقیقی که گفته شد پس گویی
جاء الرجال و جاءت الرجال و مضی الایام و مضت الایام
و قال نسوة و قالت نسوة و علا الغرفات و علت الغرفات
و در اسناد فعل بظاهر اینها جمعها فرقی نکرده اند زیرا که جمع
در معنی تاویل جماعتست و جماعة مونث لفظیست پس حکم
ظاهر این جموع حکم مونث لفظی باشد و هرگاه که اسناد فعل
کنی با ضمیر اینها جمعها اگر جمع مذکر حقیقی باشد چون الرجال پس

پس اینجا دو وجه جایز باشد یکی آنکه ضمیر مفرد مؤنث آوری به
نظر بتاویل جماعه و گویی الرجال جاءت و دیگر آنکه ضمیر جمع
مذکر عقلا آوری به نظر با معنی و گویی الرجال جاؤا و اگر جمع
مذکر غیر حقیقی باشد چون الایام یا جمع مؤنث حقیقی باشد
چون النساء آنجا نیز دو وجه جایز است یکی آنکه ضمیر مفرد مؤنث
آوری به نظر بتاویل جماعه و دیگری آنکه ضمیر جماعه مؤنث آوری
به نظر با معنی بنا بر آنکه جمع مذکر غیر حقیقی را حکم جمع مؤنث داده اند
پس گویی الایام مضت و مضین و النساء آمنت و آمنّ

تثنیه و جمع از خواص اسم است و در فعل تثنیه و جمع
راجع با فاعلست نه با نفس فعل و مثنی آن اسمیست که لاحق
شده باشد بآخر وی الفی در حالت رفعی یا یاء مفتوح ما قبل و نونی
مکسوره وا بعد در حالت نصبی و جری است تا دلالت کند ان لحوق
با آن لاحق بر آنکه با آن اسم است مثل او یعنی یکی دیگر از
جنس او و این قید من جنس اشارتست بآنکه لفظ مشترک
را باعتبار دو معنی تثنیه نتوان کرد زیرا که از یک جنس نیستند
پس نشاید که مراد از قرءان طهری و حیضی باشد بلکه مراد دو
طهر باشد یا دو حیض که از جنس یکدیگر اند و حال مثنی در اسم صحیح
چون زید و ملحقه بصحیح چون دلو و ظبی و ناقصی که در آخر وی
یا ثابت باشد چون القاضی یا مقدر باشد چون قاض ظاهرست
از تغییر مثنی پس گویی زیدان و ظبیان و قاضیان در حالت
رفعی و در حالت نصبی و جری بجای الف یا نهاده شود لکن در

تثنیه

تثنیه اسمی که در آخر وی الف مقصوره است یا ممدوده تغییری
هست پس از بیان جهة گفت و المقصور و ضابطه اینست
که هر اسمی که در آخر او الف مقصوره است اگر ثلاثی باشد
و الفش منقلب از واو باشد در تثنیه ان الف را رد
کنند با واو پس گویند عصوان و عصوین و اگر نه چنین
باشد ان الف را رد کنند با یا پس اگر زیاده بر ثلاث
باشد خواه اصل ان الف واو باشد چنانکه در ملهی و خواه
یا باشد چنانکه در اعشی و خواه آن الف را هیچ اصلی نباشد
چنانکه در حباری بر جمیع این تقادیر الف با یا شود پس گویی
ملهیان و ملهیین و اعشیان و اعشیین و حباریان و حبار
و حباریین و همچنین اگر اسم ثلاثی باشد و الفش از یا باشد
یا الفش را هیچ اصلی نباشد بر هر دو تقدیر الف با یا شود
پس گویی رحیان و رحیین و متیان و متیین در دو شخص که
که مسمی بلفظ متی شوند هر اسمی ممدود یعنی اسمی که
در آخر او الف ممدوده باشد و بعد از الف همزه اگر همزه وی
اصلی باشد ان همزه در تثنیه ثابت شود پس در قراء قراءان و قراءین
باید گفت زیرا که حق حرف اصلی آنست که بحال خود باقی ماند و اگر
همزه وی از برای تانیث باشد چنانکه در صحراء و حمراء ان همزه را
در تثنیه قلب باید کرد بواو پس صحراوان و حمراوان باید گفت
زیرا که همزه از جنس الف است و حرفی ثقیل است پس نشاید که
در میان دو الف واقع شود با آنکه اصلی نیست و قلب بواو کرد

نه بنا زیرا که واو در ثقل مناسبت دارد با همزه و تا نیست و اگر
همزه وی نه اصلی باشد و نه از برای تانیث آنجا دو وجه جایز است
یکی ابقاء همزه بحال خود و دیگری رد با اصل پس در کساء کساآن
و کساوان جایز بود و در رداء رداآن و رداوان روا باشد
و عبارة محقق دلالة میکند بر آن که آن دو وجه یکی ابقاء همزه است
بحال خود بنا بر مناسبة با همزهٔ اصلی و دیگری قلب است بواو
پس در مثل رداء رداآن و رداوان باید گفت نه ردایان لکن
مشهور ردایان است پس بایستی که محقق چنین گفتی و الا فوجهان
نیز الف لام تعریف و نون تثنیه همچون تنوین موذنست بانفصال
پس حذف وی در اضافه واجب بود همچنانکه حذف تنوین
و در تثنیه تاء تانیث که در آخر کلمه است انداخته میشود پس
در شجره و ثمره شجرتان و ثمرتان باید گفت الا در دو لفظ که حذف
تا در تثنیه آن جایز است و آن لفظ خصیه و الیه است که حذف
تا در تثنیه وی جایز است پس خصیان و الیان گویند با آنکه
خصیتان و الیتان جایز است و سبب جواز حذف آنست
که اینها دو چیز از هم جدا نمیشوند پس لفظ تثنیه در اینجا
بمنزله کلمهٔ مفرده باشند و اثبات تا بمنزله آن باشد که تاء
تانیث در وسط کلمه مفرده باشد و این معنی مناسب نیست
المجموع دانسته شد که تثنیه و جمع از خواص اسم است
و در فعل تثنیه و جمع راجع با فاعلست و مثل رجال را در اصطلاح
مثنی و تثنیه خوانند و جمع اسم است که دلالة کند بر آحاد

مقصود

[illegible]

مقصوده با حروف مفرد خود باندک تغییری و در مادل یعنی آحاد
مقصوده مثل قوم و رهط و ثلثة و اربعة داخل است و بقید
بحروف مفرده این اسما بیرون رفت زیرا که این اسمارا مفردی
نیست که آن حروف آن مفرد در این اسما باشد و لفظ بتغییر
اشارتست بآنکه در جمعیة اندک تغییر میان جمع و مفرد وی کافیست
چنانکه دانسته شود و ظاهر آنست که حرف جر در بحروف مفرده
متعلق بدلست بر آنکه ظرف مستقر باشد یعنی آن اسم دلالت
کند بر آحاد مقصوده در حالتی که ملتبس باشد آن اسم بحروف
مفرد خود و بنا بر این تغییر جمع لفظ تمر جمع تمره نیست چنانکه در
کلام ظاهر بان مشهور است بلکه تمر جنس است و متناول قلیل
و کثیر و تمره واحد این جنس است پس لفظ دلالة بر آحاد مقصوده
نکند و همچنین لفظ رکب جمع راکب نیست زیرا که صیغه فعل جمع صیغه
فاعل نیامده پس راکب مفرد رکب نباشد و رکب در تعیین داخل
نشود و لفظ فلک و لفظ هجان و امثال آن تارة جمعست و تارة
مفرد و در میان ایشان تغییر است تقدیری زیرا که ضمه فلک مفرد
چون ضمه قفل است و ضمه فلک جمع چون ضمه اسد است و کسره هجان
مفرد چون کسره کتاب و حمارست و کسره هجان جمع چون کسره رجال
جمعست و جمع بر دو قسمست یکی صحیح که بنیه واحد در وی بسلامة باشد
و دیگر مکسر که بنیه واحد در وی شکسته باشد و جمع صحیح بر دو
قسمست یکی از برای مذکر و دیگری از برای مونث و جمع صحیح
مذکر آن اسمی است که لاحق شده باشد بآخر وی واوی که ما قبل

وی مضموم باشد و نون مفتوحه در حالت رفعی یا لاحق شده
باشد بآخر وی یائی که ما قبل وی مکسور باشد و نون مفتوحه
در حالت نصبی و جری چون زیدون و زیدین و مسلمون و مسلمین
و اگر اسمی در آخر وی یائی باشد که ما قبل وی مکسور باشد خواه
آن یا ملفوظ باشد چون القاضی و الداعی و خواه مقدر باشد
چون قاض و داع چون این اسم را جمع مذکر سلامت کنند آن یا
ساقط شود چنانکه القاضون که اصلش القاضیون بود
ضمه بر یا ثقیل بود بما قبل دادند بعد از سلب حرکت ما قبل یا
بالتقاء ساکنین بیفتاد و برین قیاس است حالت نصبی
و جری چون القاضین که اصلش القاضیین بود کسره بر
یا ثقیل بود بسبب اجتماع دو کسره و دو یا حرکت یا را انداختند
یا بالتقاء ساکنین بیفتاد و اگر اسم مقصور باشد یعنی در آخر
وی الف باشد یا مقدر چون مصطفی و مجتبی و مرتضی یا ملفوظ
چون المصطفی آن الف بالتقاء ساکنین شود پس گوئی مصطفون
و مصطفین و نشاید که گوئی اصل مصطفیون و مصطفیین
بعد یا متحرک بود و ما قبل مفتوح پس قلب کردند بالف و بالتقاء
ساکنین بیفتاد و ما قبل واو و یا در این صورت مفتوح که
گفته شد بفتحه باقی ماند پس آنکه گفتیم که ما قبل واو مضموم باشد
و ما قبل یا مکسور اعم است از آنکه در حال باشد یا در اصل
بوده باشد و شرط الا اسمی که او را جمع سلامت کنند
بواو و نون یا بیا و نون یا اسم محض باشد شرط وی در صحت
این

این جمع سه است اول آنکه مذکر باشد یعنی تاء تأنیث در وی نه
ملفوظ باشد و نه مقدر پس مثل طلحه و حمزه را این جمع سلامت
نکنند اما مثل ورقاء و حمراء که علم مذکر واقع شود شاید که او را
این جمع کنند چنانکه ورقاءون و حمراءون بنا بر آنکه علم تأنیث
تا است نه الف پس تا مانع باشد از این جمع که الف برای مذکر است
بخلاف الف دوم آنکه علم باشد پس مثل رجل را که مذکر اولی
العقلست این چنین جمع نکنند و رجلون نگویند بنا بر آنکه علم
در تعیین معنی اقوی است از آن اسم جنس پس این جمع را که
اشرفست تخصیص کردند بعلم سیوم آنکه از اولی العقل باشد
پس اعوج و لاحق را که از اعلام فرس اند این چنین جمع
نتوان کرد از جهت آنکه اولی العقل اشرف اند از حیوانات
دیگر پس این جمع که اشرفست در سایر اعلام حیوانات مستحسن
نباشد و اگر صفت باشد شرط وی در صحت این جمع چند چیز است
از جمله آنست که آن صفت مذکری باشد از اولی العقل پس ضارب
و مضروب و حسن را که صفت انسان باشد جمع بضاربون و مضروبون
و حسنون توان کرد و مثل [illegible] [illegible] و اگر چه صفت انسان
باشد و مثل مضروبه و حسن را که صفت غیر انسان باشد این چنین
جمع روا نباشد و از جمله شرایط آنست که آن صفت مذکر و اولی العقل
است که افعل فعلا نباشد چون احمر که او را حمرون جمع نکنند
تا فرق باشد میان وی و میان افعل تفضیل که او را این جمع
کرده اند چون اعلمون و افضلون و عکس نکرده اند [illegible] که

افعل تفضیل اشرفت والقویت در وصفیت بنا بر دلالة بر زیاده
واز جملهٔ شرایط انست که ان مذکر از اولی العقلست فعلان
فعلی نباشد مثل عطشان وسکران که در وی عطشان نون
وسکرا نون نگویند تا فرق باشد میان وی وفعلان فعلانه
مثل ندمان که در وی ندما نون گویند وعکس نکرده اند بنا بر انکه
فعلان فعلانه اصلست در طریقهٔ فرق میان مذکر ومؤنث که بتا
می باشد واز جملهٔ شرایط که ان صفة مذکر واز اولی العقل
است با مؤنث مساوی نباشد در لفظ چنانکه در فعیل بمعنی مفعول
می باشد پس در جریح در رجل جریح جریحون نگویند زیرا که چون
در مفرد میان مذکر ومؤنث فرقی نیست چنانکه گویی رجل جریح ار
وامراة جریح پس اگر در مذکر جریحون جایز باشد واین صیغهٔ جمع
را بر مؤنث اطلاق نتوان کرد پس در مؤنث جریحات باید گفت
تا در جمع که فرعها مفردست فرق شود میان مذکر ومؤنث پس فرعها
را بر اصل مزیتی باشد وفرعها مخالف اصل باشد وچنانکه در فعول
بمعنی فاعل می باشد پس در صبور در رجل صبور صبورون
نتوان گفت وهمچنین در مفعال که صیغهٔ مبالغه است ومذکر ومؤنث
در وی یکسانست این جمع در وروا نباشد بسیار مفضال مفضالون
نشاید وعلت همانست که در جریحون گفته شد واز جملهٔ شرایط
انست که ان صفة مذکر واز اولی العقلست در وی تا تانیث
از جهت مبالغة نباشد چنانکه در علّامة وفروقة وراضیة
زیرا که اگر چه بحسب معنی مذکر است اما از جهة لفظ در وی تا ی

که علم

که علم تانیث است موجودست پس این چنین جمع اشرف که از
خواص اسما است اهمال کرده است در چنین اسما جایز نباشد ونون
جمع محذوف شود در اضافه چنانکه نون تثنیه **وقد شذ**
در چند الفاظ این جمع سلامة مذکر جاریست با انکه شرایط
گذشته درین الفاظ موجود نیست چون ارضون وارضین وسنون
وسنین وقلون وقلین وثبون وثبین وحرون وحرین واوزون
واوزین پس این جمع درین الفاظ بطریق شذوذ باشد وبعضی
از نحویان بعضی ازین الفاظ را در ضابطه داخل کرده اند ومناسبتی
گفته اند چنانکه در کتبی دیگر معلوم کرد ان شاء الله تعالی
المؤنث جمع سلامة مؤنث آن اسمی است که لاحق شده باشد
باخر وی الف وتا تا دلالة کند بر انکه با وی است اکثر از وی از جنس
وی وآن اسمی که خواهند که او را این جمع کنند یا صفة باشد یا غیر
صفة اگر صفة باشد او را یا مذکری باشد یا نباشد اگر ان
صفة را مذکری باشد شرط وی در جمع کردن انست که مذکر ا
او را جمع سلامت کرده باشند پس مسلمه را بر مسلمات جمع
کنند زیرا که مسلم را بر مسلمون جمع کرده اند لکن فعیل که بمعنی
مفعول چون جریح بمعنی مجروح وفعول که بمعنی فاعل باشد چون
صبور ومفعال ومفعیل که از بهر مبالغه است اینها را جمع سلامت
مؤنث نتوان کرد زیرا که مذکر اینها را جمع سلامة مذکر نکرده اند
چنانکه دانسته شد واگر ان صفة را مذکری نباشد شرط وی در
جمع کردن آنست که مجرد از تا تانیث نباشد پس حایض وطامث

نحو ارضین وسنین م

ما لحق آخره الف وتاء وشرطه انه ان کان صفة
فلمذکر فله ان یکون لمذکره جمع بالواو
والنون وان لم یکن له مذکر فان
لا یکون مجردا کحائض وطالق
جمع مطرد مر

را بر حایضات جمع نتوان کرد و حایضه را بر حایضات جمع
توان کرد تا فرق باشد میان لفظ حایض و حایض در جمع سلامت
و چون لفظ حایض بمعنی ذات حیض است یعنی که بلوغ رسیده
نه باعتبار حدوث حیض و معنی حایضه آنست که حیض حادث
شده است پس لفظ حایضه اسم فاعل باشد حقیقتا که
دلالة بر حدوث میکند همچون فعل تانیث اسم فاعل متفرع بر
تانیث فعلست از برای تانیث فاعل پس این لفظ بجمع
سلامت اولی باشد از لفظ حایض که بر صیغه اسم فاعلست
و حقیقتا اسم اینست زیرا که دلالة بر حدوث نمیکند والا یعنی
اگر آن اسمی که او را این جمع کنند صفة نباشد بلکه اسم محض باشد
این جمع در وی جایز باشد بی شرطی پس در مثال طلحه و شجره و زینب
و هند طلحات و زینبات و شجرات و هندات روا باشد چون
از هر دو قسم جمع سلامت فارغ شد شروع کرد در جمع تکسیر و آن
جمعی است که بنا و واحد وی شکسته باشد چون رجال و افراس
و فلوس و نظایر آن که بسیارست و جمع باعتبار معنی منقسمست
بدو قسم جمع قلة و جمع کثرة جمع قلة آنست که چون معری بود از
قرینه او را بر عشره و ما دون وی اطلاق کنند و جمع کثرة آنست
که چون معری بود از قرینه او را بر ما فوق عشره اطلاق کنند
و چون صیغه جمع قلة اندک است انرا ضبط کرد تا معلوم شود
که ما عدای آن صیغ همه جمع کثرة اند و صیغه جمع قلة شش است
چهار از جمع تکسیر افعل چون اطلب و افعال چون اطلاس و افعلة

چون

چون اشربه و فعلة چون غلمة و دو جمع صحیح مذکر و مونث
و ما عدای این شش از صیغ جموع همه جمع کثرة اند و گاه
باشد که جمع کثرة را در موضع قلة استعمال کنند چون ثلثة
قروء و اربعة رجال و عکس این نیز جایز است وقتی که قرینه
باشد [illegible] چون خواست که بیان کند عمل مصدر را
احتیاج افتاد بتفسیر مصدر و بیان آنکه کجا قیاسی است و کجا
سماعی و مصدر اسم حدثی است که جاری باشد اما اسم بر فعل
خود و مراد از حدث معنی است بغیر و مراد از جریان بر فعل خود
آنست که او را فعلی باشد که آن اسم مذکور شود از برای
تاکید یا بیان آن فعل از جهة نوع یا از جهة عدد چنانکه گویی
جلست جلوسا او جلسة و جلسة و مثل ویلا له و ویحا له که فعل
از و مشتق نیست و مصدر نباشد و اگرچه مفعول مطلقا است
و مصدر از ثلاثی مجرد سماعیست و عدد اوزان وی قریب
سی و دو چنانکه تصریفها مذکورست و از غیر ثلاثی مجرد قیاسیست
چنانکه در تصریف معلوم شده و مصدر وقتی که مفعول مطلق
نباشد عمل فعل خود کند خواه بمعنی ماضی باشد خواه بمعنی حال
خواه بمعنی استقبال چنانکه گویی اعجبنی ضرب زید عمرا امس
او الآن او غدا و معمول مصدر مقدم نشود بر مصدر زیرا که
مصدر در عمل بتاویل آنست با فعل و ان حرف موصولست و ما
بعد او بمنزله جزء اخیرست از کلمه پس نشاید که مقدم شود همچنانکه
در موصولات اسمی پس مثال نکند و انیست که گویی اعجبنی عمرا

ان ضرب زید روا نیست که گویی اعجبنی عمرو اضرب زید زید را که
او را رتا ویل اعجبنی ان ضرب زید عمرو را است

اضمار کرده نشود در مصدر یعنی جایز نیست که فاعل را در مصدر
اضمار کنند و اگر نه لازم اید که در مثنی و مجموع مصدری فاعل
اضمار کرده شود قیاس بر واحد پس از برای اضمار فاعل در مثنی
و مجموع دو تثنیه و دو جمع لازم آید یکی از برای مصدر و یکی از
برای فاعل و چون در فعل تثنیه و جمع باعتبار فاعلست نه باعتبار
نفس فعل این محذور انجا لازم نیاید و همچنین است حال اسم فاعل
و اسم مفعول و صفت مشبهه که تثنیه و جمع ایشان حقیقة راجع
بافاعلست بخلاف مصدر که او را بحسب نفس خود تثنیه و جمعی
هست و دیگر فاعل لازم بود پس اضمار در مصدر لازم آمدی وقتی
که مسند بغیر و اضافه مصدر بافاعل خود جایز است و در استعمال
بسیار است و پس فاعل مجرور باشد لفظا و مفعول اگر مذکور باشد
منصوب گردد چنانکه گویی اعجبنی ضرب زید عمروا و گاه باشد که
مصدر را اضافه کنند بمفعول و پس اگر فاعل مذکور شود مرفوع
باشد   عمل بر مصدر بر سه وجهست یکی انکه
مصدر منون باشد و عمل فعل خود کند چون اعجبنی ضرب زید عمروا
و این اصلست در عمل مصدر دوم انکه مصدر مضاف گردد بفاعل
یا بمفعول و ان معمول دیگر را [illegible] چون اعجبنی ضرب زید عمروا
و اعجبنی ضرب زید عمرو و عمل برین وجه اقلست از عمل بر وجه اول
و ازین جهة گفت و یجوز اضافته با انکه اضافه بفاعل بیشتر است

از اضافه

از اضافه بمفعول و ازین جهة گفت و قد یضاف الی المفعول
سیوم انکه مصدر معرف باشد بالف و لام و عمل فعل کند چنانکه
شاعر گوید ضعیف النکایة اعداءه   یخال الفرار یراخی
الاجل اعداءه منصوبست که مفعول النکایة است که مصدر است
و عمل برین وجه بغایت اندکست در استعمال و قیاس نیز
قلة است زیرا که مصدر در عمل مانست بان بافعل و دخول لام
تعریف دران بافعل جایز نیست لکن چون مصدر بر صورة
اسم بود ادخال لام جایز باشد لیکن قلة اینست حال مصدر در
عمل وقتی که مفعول مطلق نباشد و هر گاه که مفعول مطلق باشد
اگر بدل از فعل نباشد عمل مر فعل را باشد نه مصدر را خواه
فعل مذکور باشد لفظا چنانکه ضربت ضربا زیدا و خواه مذکور نباشد
لفظا چنانکه ضربا زیدا در مقامی که مخاطب متوجه ضرب باشد ای
اضرب ضربا زیدا و اگر مفعول مطلق بدل از فعل باشد چنانکه
گویی سقیا زیدا انجا دو وجه جایز است یکی عمل مر فعل را باشد
که اصلست در عمل دوم انکه عمل مفعول را باشد از انجهت
که بدل از فعلست و قایم مقام اوست   اسم   چون

الفاعل

فارغ است که بیان کند عمل اسم فاعل را محتاج شد بتعریف وی
و بیان انکه صیغه او از مصادر چگونه است پس ازین جهة
گفت که اسم فاعل ان اسمی است که مشتق باشد از فعل یعنی
از مصدر که اسم حدث است از برای کسی که ان فعل قایمست
بوی بمعنی حدوث ما اشتق من فعل شامل همه اسماء مشتقه است

از مصادر و بتقیید لمن قام به خارج شد اسم مفعول و بتقیید بمعنی الحدوث خارج شد صفة مشبهه و افعل تفضیل که دلالة میکنند بر ثبوت نه بر حدوث وصیغه اسم فاعل از ثلاثی مجرد بر وزن فاعل باشد چون ضارب و قاتل و ماشی و آکل و هرچه از مصادر ثلاثی لمن قام به نه برین صیغه باشد نه اسم فاعلست بلکه صفة مشبهه یا افعل تفضیل یا صیغه مبالغه است چون حسن واحسن من زید و ضراب وصیغه اسم فاعل از غیر ثلاثی مجرد بر صیغه فعل مضارع معلوم آن باب بود با میم مضموم بتغییر که بجای حرف مضارعه نهاده شود میم مضموم خواه حرف مضارعه مضموم بوده باشد و خواه نباشد و ما قبل آخر مکسور کرده خواه در مضارع ما مکسور بوده باشد و خواه غیر مکسور چنانکه از تصریفها روشن گشته است **ویعمل** اسم فاعل عمل فعل خود کند خواه فعلش لازم باشد و خواه متعدی لکن شرط وی در عمل آنست که بمعنی حال باشد یا استقبال چنانکه زید ضارب غلامه عمروا الآن او غدا بر مذهب بصریان و همچنین شرط عمل وی آنست که اعتماد کرده باشد بر صاحب خود چون مبتدا و موصوف و ذو الحال یا اعتماد کرده باشد بر همزه یا بر کلمه ما نافیه چون اقائم زید و قائم الزیدان و ما قائم زید و ما قائم الزیدان و سبب عمل اسم فاعل بدین وجه که گفته شد آنست که او موافق مضارع معلوم است از باب خود در وزن و در اصل معنی و در احتمال زمان حال و استقبال پس اگر فاعل بمعنی ماضی باشد عمل نکند یعنی فاعل ظاهر را مرفوع نکرداند

ومفعول

ومفعول به را منصوب نکرداند زیرا که بدین تقدیر بحسب معنی موافق فعل ماضیست و بحسب لفظ موافق فعل مضارع پس با هیچ کدام مشابهتی تمام ندارد پس عمل هیچکدام نتواند کرد بلکه واجب باشد که او را اضافه کنند اضافه معنوی با آن چیزی که منصوب می گشت بوی در آن وقتی که بمعنی حال یا استقبال می بود و کسائی قائلست که اسم فاعل بمعنی ماضی عمل میکند پس اضافه وی بدین تقدیر که بمعنی ماضی است و مضاف شده است با آنچه گفته شد معمول دیگر باشد منصوب چنانکه گویی زید معطی عمرو درهما امس آن معمول منصوب باسم فاعل نباشد پیش جمهور بلکه بفعل مقدر باشد ای اعطی درهما و هرگاه که در اسم فاعل الف لام درآید عمل کند مطلقا خواه بمعنی ماضی باشد خواه بمعنی حال و خواه بمعنی استقبال زیرا که اسم فاعل بدین تقدیر صله موصولست و بحسب معنی فعلست و اگرچه بحسب صورة اسمست چنانکه گذشت **وما وضع** صیغ مبالغه از اسم فاعل حکم اسم فاعل دارد در عمل و شرط عمل چنانکه گویی زید ضراب عمروا الآن او غدا او الضراب عمروا الآن او غدا او امس بنا بر آنکه مشابهة لفظی با فعل معلوم اگرچه فوت شد لکن مبالغه در معنی قائم مقام آنست و عمل بوی همانست باقی ماند و مثنی و مجموع اسم فاعل متساوی اند در عمل و شرط عمل چنانکه گویی الزیدان ضاربان عمروا الآن او غدا او الضاربان عمروا الآن او غدا او امس و همچنین است حال مجموع چنانکه گویی الزیدون ضاربون عمروا الآن او غدا ا

منه المبالغة کضراب وضروب ومضراب وعلیم وحذر مثله والمثنی والمجموع مثله وجوز حذف النون مع العمل والتعریف تخفیفا م

والضارب عمرو الآن او غدا او امس و هرگاه که مثنی و مجموع
معرف بلام باشند ما بعد خود را منصوب گردانیده باشند
جایز است حذف نون ایشان را از برای تخفیف بیت از ند چنانکه
شاعر گوید الحافظو عورة العشيرة و سبب در از تکاب این
تخفیف آنست که الف و لام موصولست و بواسطه عمل در ان
منصوب طولی در کلام پیدا شد و تخفیف مناسب گشت

اسم المفعول

اسم مفعول اسمی است که مشتق شده باشد
از فعلی یعنی از مصدر از برای آنکسی که فعل واقع شده است
بروی و صیغه اسم مفعول از ثلاثی مجرد بر وزن مفعول باشد
چون مضروب و ماکول و از غیر ثلاثی مجرد بر صیغه فاعل آن باشد
با اندک تغییری که آن فتح آخر است و تفصیل سخن آنست که اسم
فاعل از غیر ثلاثی مجرد بر صیغه مضارع معلوم آن باب باشد
بانکه میم مضموم نهاده شود بجای حرف مضارعه و ما قبل آخر مکسور
کرده چنانکه گذشت و اسم مفعول از غیر ثلاثی مجرد بر صیغه
مضارع مجهول آن باب باشد بانکه نهاده شود میم مضموم بجای
حرف مضارعه و ما قبل آخر مفتوح کرده چنان مکرَم و مکرَّم
و کاه اسم مفعول در عمل و شرط عمل همانست که در اسم فاعل گذشت
پس باید که بمعنی حال یا استقبال و اعتماد کرده
باشد بر صاحب خود یا بر همزه یا حرف نفی و هرگاه که معرف بلام باشد
بمعنی ماضی نیز عمل کند پس اسم مفعول قایم مقام فاعل را مرفوع
کرداند و اگر مفعول دیگر باشد بر نصب باقی ماند چنانکه زید

معطی

الصفة المشبهة

معطی غلامه درهما الصفة صفة مشبهه اسمیست
که مشتق باشد از فعل لازم یعنی مصدر لازم برای
آنکسی که آن فعل قایمست باو بمعنی ثبوت نه بمعنی
حدوث چنانکه اسم فاعلست پس ضیق آنرا گویند
که او تنگ باشد و ضایق آنرا گویند که در وی پوشیده
باشد و برین قیاس است حسن و حاسن و صیغه صفة
مشبهه مخالف صیغه اسم فاعلست با آنکه هر دو شریک اند
در آنکه اسم آن چیز اند که بمعنی مصدر با وی قایمست و در آنکه
هر دو را افراد و تثنیه و جمع و تذکیر و تانیث کرده شود و ازین
جهة او را صفة مشبهه گفته اند یعنی مشبه است باسم فاعل
و صیغ صفة مشبهه سماعی است و قیاسی نیست بخلاف صیغه
اسم فاعل و اسم مفعول که هر دو قیاسی اند چنانکه گذشت و صفة
مشبهه عمل فعل خود کند پس حسن عمل یحسن کند و در عمل
وی زمان حال و استقبال شرط نیست زیرا که او بمعنی ثبوت است
نه حدوث تا در وی زمانی اعتبار کرده شود لکن اعتماد بر صاحب
یا بر همزه و حرف نفی شرطست در عمل وی و تقسیم مسایل صفة
مشبهه آنست که صفة مشبهه یا معرف بلام باشد و یا مجرد از لام و معمول او یا معرف بلام باشد یا باضافه یا مجرد از هر
هر دو و حاصل ضرب دو در سه شش باشد و در هر یکی ازین
وجوه شش گانه معمول یا مرفوع باشد یا منصوب یا مجرور چون
سه را در شش ضرب کنی حاصل هجده باشد و رفع در معمول
صفة مشبهه علی الفاعلیة است چنانکه گوئی الحسن وجهه

ونصب اکر در معرفه است جنانکه کوئی که الحسن وجهه علی التشبیه بالمفعول به یا بمفعولیة زیراکه لازمست ونصب اکر در نکره است جنانکه کوئی الحسن وجهاً علی التمیز ست وجر باضافه است جون الحسن الوجه فی تفصیلها تفصیل وجوه صفه مشبهه آنست که کوئی حسنٌ وجهُهُ وحسنٌ وجهَهُ وحسنٌ وجهِهِ این سه وجهست وهمجنین است حسنُ الوجهُ وحسنُ الوجهَ وحسنُ الوجهِ واین نیز سه است وکوئی حسنٌ وجهٌ حسنٌ وجهاً حسنٌ وجهٍ وکوئی الحسنُ وجهُهُ والحسنُ وجهَهُ والحسنُ وجهِهِ این نیز سه است وهمجنین است الحسنُ الوجهُ الحسنُ الوجهَ الحسنُ الوجهِ این نیز سه است وهمجنین است الحسنُ وجهٌ الحسن وجهاً الحسن وجهٍ واینها نیز سه است مجموع هجده باشد دو وجه ازین هجده ممتنع است یکی الحسن وجهه باضافه زیراکه درین اضافه لفظی تخفیف نیست دوم الحسن وجه زیراکه بحسب صورة اضافه معرفه است بانکره ویک وجه مختلف فیه است وان حسنُ وجهِهِ است بعضی کفته اند ممتنع است زیراکه اضافه شیئ است الی نفسه بنابر آنکه حسن عین وجهست ومضافست بوی وبعضی کفته اند که حسن اعمست از وجه پس اضافه عام باخاص جایزاست همجنانکه در نفس زید وکل القوم وحق اینا سخن آنست وآنجه باقی ماند از وجوه هرجه در وی یک ضمیرست آن احسن است زیراکه مقصود حاصل است ودر کلام زیاده نیست وان نه وجهست وهرجه در وی دو ضمیر است حسن است زیراکه مقصود حاصلست لکن زیاده هست وآن دو

وجهست

وجهست وهرجه خالیست از ضمیر قبیح است بنابر آنکه الجزء مقصود است مذکور نیست وآن جهار وجهست وضابطه در معرفه حال ضمیر آنست که ضمیریکه در معمول صفه است ضمیریست بارز ومعلوم بحس که موجودست یانیست فاما ضمیر صفه بواسطه آنکه مستتر است واز دو نوع خفایی هست و دانستن برین وجهست که اکر صفه مابعد خود را مرفوع کرداند در وی هیچ ضمیر نباشد وحکم او حکم فعل باشد پس تذکیر وتانیث وی کرده شود بحسب فاعل لکن تثنیه وجمع نشاید همجنانکه در فعل وهرکاه که صفه مابعد خود را مرفوع نکرداند خواه منصوب باشد وخواه مجرور در آن صفه ضمیری باشد راجع باموصوف خود ودر تذکیر وتانیث وافراد وتثنیه وجمع رعایة باید کرد جنانکه حال موصوف

اسم فاعل که متعدی بمفعول به نباشد یعنی مشتق باشد از فعل لازم جون قایم واسم مفعول که متعدی نباشد بمفعول به یعنی مشتق باشد از فعلی که متعدی بیک مفعولست آن یک مفعول قایم مقام فاعل وی شود واو را مفعول به منصوب نباشد جون مضروب واین جنین اسم فاعل واسم مفعول مثل صفه مشبهه اند در آنجه مذکور شد از هجده کانه دو ممتنع ویکی مختلف فیها ونه احسن ودو حسن وجهار قبیح جنانکه دانسته شد پس کوئی زید قایم ابوه وقایم اباه وقایم ابیه اینها سه مسئله باشد یکی احسن ویکی حسن ویکی مختلف فیها وبرین قیاسست تا آخر یعنی معمول اسم فاعل مذکور را مرفوع کرداند علی الفاعلیة

الحسن الوجه

والمفعول غیر المتعدی بنفسه مثل الصفة فیما ذکرنا

ومنصوب کرده‌اند در معرفه علی التشبیه بالمفعول و در نکره علی التمییز
و مجرور کرده‌اند باضافه و همچنین معمول اسم مفعول مذکور را مرفوع
کرده‌اند علی انه فاعل او قایم مقامه علی المذهبین و منصوب
کرده‌اند در معرفه علی التشبیه بالمفعول و در نکره علی التمییز و مجرور
کرده‌اند باضافه و این مسایل در اسم فاعل متعدی و اسم
مفعول متعدی باثنین یا زیاده جاری نیست زیرا که موجب
التباس است مثلا هرگاه که گویی زید ضارب ابیه معلوم نشود
که اب فاعل ضربست که اضافه کرده اسم فاعل را بوی یا مفعول
ضربست که اضافه کرده ضارب را بوی و همچنین اگر گویی زید
معطی ابیه معلوم نشود که اب قایم مقام فاعل معطی است
که اضافه کرده بوی یا مفعول ثانیست که اضافه کرده بوی پس
اضافه در مثل این اسم فاعل و اسم مفعول و نصب علی التشبیه
بالمفعول او علی التمییز من حیث الالتباس است پس جایز نباشد
بخلاف اسم فاعل که او را مفعول به نیست و اسم مفعولی که او را
مفعول به ثانی نیست که در انجا التباس نباشد پس این مسایل
بدان وجه که گفته شد در انجا جاری باشد
چون خواستند که بیان کنند زیادتی در فاعلیه و مفعولیه
از برای این بیان وضع کردند صیغتی مخصوص که آن افعلست
غالبا و مشتقات از وی و انرا اسم التفضیل و افعل التفضیل
نام نهادند غالبا گفتم زیرا که بعضی را از صیغه افعل تغییر
کرده‌اند چون خیر منک و شر منک که اصلش اخیر و اشر بوده

است

است پس اسم التفضیل اسمی است مشتق از مصدری
از برای موصوفی بزیادتی بر غیر در فاعلیه یا مفعولیه
و شرط اسم تفضیل آنست که بنا کرده شود از ثلاثی مجرد
تا ممکن باشد بنا صیغه از وی و اگر از غیر ثلاثی مجرد بنا کرده
شود حرفی چند از انجا باید انداخت تا صیغه افعل از انجا
حاصل شود و آن التباس لازم اید مثلا اگر خواهی که از دحرج
افعل تفضیل بنا کنی و هیچ حرف نینداز از وی این صیغه
متصور نشود و اگر بیندازی دال استخراج ادرج گویی و از
دحرج ادحر یا احرج معلوم نشود که معنی ادرج زیادتیست
در خروج یا در استخراج و معنی ادحر زیادتیست در دحور یا
در دحرج و معنی احرج زیادتیست در حرج یا در دحرج و همچنین
شرط اسم تفضیلست انکه ان ثلاثی مجرد از قبیل لون و عیب
نباشد زیرا که از الوان و عیوب افعلی هست که از قبیل صفه
مشبهه است و در وی معنی زیادتی نیست پس اگر افعل تفضیل
از و بنا کرده شود التباس لازم آید و معلوم نگردد که معنی
احمر و اصفر زیادتیست در لون و عیب یا ثبوت اصل لون و همچنین
در اعور و ابکم معلوم نگردد که معنی اصل عیبست یا زیادتیست
در عیب و هرگاه که خواهند که معنی زیادتی و تفضیل در غیر ثلاثی
مجرد که نه لون است و نه عیب بیان کنند احتیاج افتد که افعل
تفضیل بنا کنند از ثلاثی مجرد که نه لونست و نه عیب و مناسب
معنی آنست که زیادتی در استخراج و در حمرة و صفرة و در عمی و عور

بنا کنند توصل باید کرد باشد که مثل وی مصدر آن باب را
تمییز باید کرد و چنین باید گفت که هو اشد منک استخراجا
و حمرة وصفرة ولی ومورا او دو جه ونظایر آن وقیاس اسم
تفضیل آنست که از برای فاعل باشد زیراکه بیان حال فاعل
اسم است ونیز فاعل اکثرست از مفعول به وگاه باشد که از
برای مفعول آید چون أَعْذَرُ وَأَلْوَمُ وَأَشْغَلُ وَأَشْهَرُ
وَأَعْرَفُ ونظایر آن ویستعمل علی احد ثلاثة اوجه اسم تفضیل
استعمال کرده شود بریکی از سه وجه مضاف یا بمن یا معرف
بلام والتزام یکی از این سه وجه از برای آن کرده اند تا مفضل علیه
معلوم گردد زیراکه هرگاه که با من مستعمل شود آن من ابتدائی
باشد وما بعد وی مفضل علیه باشد چون زید افضل من عمرو
و هرگاه که معرف بلام باشد آن لام عهد باشد پس مفضل علیه
بتبعیة معهود باشد چون زید الافضل ای هو ذلک الافضل
الذی علم افضلیته و چون افضلیة معلوم و معهود باشد مفضل
علیه نیز بتبعیة وی معهود باشد و هرگاه که مضاف باشد معنی
مشهور وی تفضیل است بر مضاف الیه که مذکورست و فرقا
میان دو از این وجوه ثلاثه جایز نیست پس نگویند زید الافضل
من عمرو و نگویند زید افضل زیراکه یکی ازین دو وجه لغو باشد
و ترک وجوه ثلاثه نیز جایز نیست و مثل قول باری تعالی یعلم
السر واخفی من اروی مقدرست ای واخفی من السر واسم تفضیل
چون مضاف مستعمل شود او را دو معنی است یکی آنکه با وقصد

زیاده

زیاده کنند بر مضاف الیه آنگه باید که وی داخل باشد در مضاف
الیه وشریک باشد با غیر خود در اصل معنی و باین اعتبار داخلست
و ممتاز باشد از غیر خود بزیادتی و باین اعتبار مضاف شده بان
مضاف الیه چنانکه گویی زید افضل الناس زید از ناس است
و شریک با ایشان در اصل و ممتاز است بزیادتی فضل پس
جایز نباشد که گویند الملک افضل البشر زیراکه ملک در بشر
داخل نیست و همچنین جایز نباشد یوسف احسن اخوته
باین معنی اول زیراکه چون اخوه مضاف شد بغیر یوسف
در اخوة داخل نباشد و دوم آنکه با وقصد زیادتی کنند مطلقة
یعنی زیادتی که مقید بمضاف الیه نیست همچنانکه در معنی اول بود
واضافة از برای توضیح باشد مثلا هرگاه که گویی الناقص
والاشج اعدلا بنی مروان معنی آن باشد که این دو کس مخصوصند
بزیادتی عدل نه بر مضاف الیه تا مشترکت بنی مروان در عدل بر این
دو کس لازم آید و معنی فاسد گردد زیراکه بنی مروان غیر این
دو کس همه ظالم بودند بلکه معنی اینست که این دو کس موصوفانند
بزیادتی عدل و ایشان از قبیله بنی مروان اند و آنجا جایز باشد
مسئله یوسف احسن اخوته زیراکه اضافة احسن با خوة یوسف
از برای توضیح حال یوسفست که مشهور شده است بقصه
برادران خود نه از برای تفضیل او بر اخوه وی تا دخول وی واجب
باشد چنانکه در معنی اول مذکور شد

اسم تفضیل

هرگاه که مستعمل با من نباشد واجب است که مفرد و مذکر باشد چنانکه

واگر چنین

گوئي زيد افضل من عمرو والزيدان افضل من عمرو والزيدون
افضل من عمرو وهند افضل من عمرو والهندان افضل من عمرو
والهندات افضل من عمرو و بنابر آنكه كلمهٔ من بواسطهٔ اتصال
معنوي با اسم تفضيل بمنزلهٔ جزء است از وي و بحسب لفظ كلمه
است بسر خود پس نشايد كه علامة تثنيه و جمع و تانيث
قبل از كلمهٔ من واقع شود و اگر نه لازم آيد كه اين علامات در وسط
كلمه باشد حكما و نشايد كه بعد از كلمهٔ من باشد و اگر نه لازم آيد
كه اين علامات لاحق كلمهٔ ديگر باشد و هر دو قسم باطلست پس
واجب شد كه دايم مفرد مذكر باشد و هرگاه كه معرف بلام باشد واجب
باشد در وي رعايت مطابقه با آن چيزي كه اسم تفضيل از آن وي
است در افراد و تثنيه و جمع و تذكير و تانيث زيرا كه مقتضي
مطابقه هست و مانع نيست و هرگاه كه مستعمل باشد با اضافه
اگر مراد معني ثاني اضافه باشد مطابقه درينجا هم واجب بود چنانكه
در معرف بلام زيرا كه مقتضي مطابقه هست و مجوز ترك مطابقه
نيست و اگر مراد معني اول باشد لكن دو وجه جايز بود يكي
رعايت مطابقه كه اصلست دوم ترك مطابقه بنا بر مشابهة اسم
تفضيل درين موضع با اسم تفضيل مستعمل بمن در آنكه مفضل عليه
مذكور است لفظا پس جايز بود كه اين مضاف را حكم مستعمل بمن
دهند و مفرد مذكر سازند دايما

اسم فاعل
و اسم مفعول و صفه مشبهه و اسم تفضيل جايز نيست عمل كردن ايشان
در ضمير بي شرطي و اما عمل در اسم ظاهر كه اقوي است از ضمير مشروطست

در اسم

در اسم فاعل و اسم مفعول و صفة مشبهه بآن شرايط كه مذكور شد
و در اسم تفضيل بواسطهٔ بعد وي از معني فعل جهة دلالة بر زياده
مشروطست باين شرطي كه اينجا مذكور است و آن شرط اينست
كه اسم تفضيل بحسب لفظ جاري باشد بر چيزي و بحسب معني از آن متعلق
آن شي باشد و آن متعلق مفضل باشد باعتبار اول كه آن
شي است بر نفس خود باعتبار غير آن شي تفضيلي منفي چنانكه
گوئي ما رايت رجلا احسن الخ درين صورت اول ملاحظهٔ
اثبات بايد كرد تا معني كلام ظاهر شود و بعد از آن ملاحظهٔ
دخول حرف نفي پس در رايت رجلا احسن في عينه الكحل منه
في عين زيد اسم تفضيل كه احسنست صفة شيئي است كه آن
رجلست بحسب ظاهر و اما بحسب حقيقة صفة كحل يعني رجلست
كه سبب و متعلق رجل و اين سبب مفضل شد و باعتبار اول
كه آن رجلست بر نفس خود باعتبار عين الكحل كه آن عين زيدست
زيرا كه معني اين عبارت مثبت آنست كه من ديدم مردي كه سرمه
در چشم وي خوبتر است از سرمه در چشم زيد پس آنچه درين
شرط مذكور بود ما سواي نفي ظاهر گشت و چون حرف نفي در
آورده شود آن تفضيل كه در اثبات بود منفي گردد و شرط بتمامي
حاصل شود و علت عمل وي درين صورت آنست كه اسم تفضيل
در سياق نفي بمعني فعلست هرگاه كه گفتي ما رايت رجلا احسن
من زيد معني وي در عرف لغة آنست كه من نديدم مردي كه او نيكو
باشد همچون زيد پس اگر چه بحسب اصل معني نفي احسن از زيد

مستفاد شود لکن در متعارف لغة نفی احسن و مساوی مفهوم گردد
پس گوییا که گفت ما رایت رجلا حسن کزید و آنچه درین مثال مذکور
معنی بحسب عرف لغة اینست باشد که ما رایت رجلا حسن فی عینه الکحل
مثل حسنه فی عینی زید پس افعل تفضیل بمعنی فعل شد و عمل ویا
کرده کحل را مرفوع کردانید با آنکه فاعل وی است پس اعتبار نفی
تفضیل از برای آنست تا افعل تفضیل بمعنی فعل شود و عمل او
تواند کرد و باقی قیود که در شرطست از برای آنست تا اسم تفضیل
را معمول ظاهر پیدا کردد تا در آن عمل کند که اگر آن باقی قیود نباشد
اسم تفضیل عمل در ضمیر کند چنانکه در ما رایت رجلا احسن منه زید
مع انهم یعنی در اعمال احسن درین مثال مذکور در کحل با علتی
دیکر هست که مؤید آن علة مذکورست زیرا که اگر احسن را در کحل
اعمال نکنند احسن را مرفوع باید کردانید تا خبر مبتدا ابی باشد
که آن کحلست و این جمله صفة رجل باشد و آنچه این مبتدا که اجنبی
است از خبر و معمول وی نیست فاصل شود میان احسن و معمول
وی که منه است و این جایز نیست و پوشیده نیست که حق منه
بواسطه رجوع ضمیر با کحل آنست که مؤخر باشد از کحل اما اگر
تقدیم وی کرده شود بر کحل جایز باشد بنابر آنکه کحل در رتبه مقدم
است بر آنچه متعلقست بجزو وی و برین تقدیر آن فصل لازم نیاید
لکن رکاکتی در معنی پیدا شود و بدانکه مشهور اینست که متعلق
شیء سبب خوانند و بعضی متعلق را سبب خوانده است و درینجا
خوانده است ولان تقول یعنی مسئله کحل و شرایط آن
وعبارت

لو فصلوا فصلوا عن احسن ومعموله
بالجبر و هو الکحل
متن

[illegible]

وعبارت ازان بروجهی که مطابق معنی مقصود باشد درانجا
حذفی و تقدیری نباشد آنست که کذشت و توان است انکه تعدیل
کنی ازان معنی مقصود بعبارتی اخصر ازان عبارتی که کذشت و کوییم
ما رایت رجلا احسن فی عینه الکحل من عینی زید پس ضمیر منه و کلمه
فی محذوف کشت و عبارة با نبی مقدار مختصر کشت و اکر ازانکه تو
عینی زید را که مفضل علیه است مقدم داری بر افعل تفضیل
و چنین کوییم ما رایت کعینی زید احسن فیها الکحل پس کلمه من
نیز که دو حرفست انداخته شد و کاف که یک حرفست بجای او بایستاد
و ازین جهة نیز زیادتی اختصار پیدا شد و شکی نیست که متبادر از
کعینی زید مثل عینی زید است فی الاطلاق و آن عینی دیکر باشد
پس تو را جایز باشد که کویی تقدیر کلام اینست که ما رایت عینا
کعینی زید یا کویی ما رایت کعینی زید عینا احسن فیها الکحل و آنچه
احسن بحسب ظاهر صفة آن عینی متقدم باشد همچنانکه کعینی زید
صفة اوست و جایز باشد آنکه کویی که چون متبادر از عینی
زید عینی دیکرست پس احتیاج نباشد بتقدیر آن موصوف
زیرا که معنی مقصود مفهوم میکردد از آنچه مذکورست و آنچه اختصار
زیاده شود آنکه احتیاج بتقدیر موصوف نیست بلکه کاف که
بمعنی مثل است موصوفست باحسن بحسب ظاهر و ضمیر فیها یا راجعست
با عینی مقدر بر تقدیر اول یا راجعست با کاف که بمعنی مثل است
و مراد از وی عینی است بر تقدیر ثانی و این عبارة سیوم مثل
آنست که در شعر وارد شده است چنانکه شاعر کفته است

مررت بها وادي السباع والارى كوادي السباع
حين يظلم واديا اقل به ركب اتوه تأيةً واخوف
الا ما وقي الله ساريا زيرا كه شاعر مفضل عليه را در اينجا
مقدم داشته است وچنين گفته لا اري كوادي السباع اگر زوبنت
روايةً بصريا است واديا مفعول اوست وكوادي السباع
صفة اين مفعول بود چون مقدم شد حال گشت واگر رويةً
قلبي است واديا مفعول اولست وكوادي السباع مفعول
ثاني وحين يظلم واديا ظرفيه است كه حال شده است از واديا
السباع اي لا اري واديا يشبه وادي السباع كائنا في زمان
اظلامه واقل كه اسم تفضيل است صفة واديا است بحسب ظاهر
وبحسب معنى صفة ركبي است كه آمده اند بان واديا وتأيةً تمييز
توفقا تميز است از نسبة اقل بار كب كه فاعل اوست ومرفوع گشته
است بوي چنانكه كحل بلفظ احسن واخوف معطوفست بر اقل
لكن او صفة واديست حقيقتا ومعنى اردي خبر واديست وكلمه
ما مصدري است اي لا اري واديا اخوف من وادي السباع
في وقت من الاوقات الا في وقت وقاية الله من كان ساريا
في واديا السباع پس آنچه ازين شعر مثال عبارة ثالثه است
اينست كه لا اري كوادي اقل به ركب واخوف وما بعد وي
تعلقي بعبارة ثالثه ندارد وچون واديا در شعر مذكور است از
اينجا معلوم گردد كه در عبارة ثالثه عيني مقدر است اي ما رايت
كعين زيد عينا احسن فيها الكحل چنانكه در يك وجه گفته شد واگر

لفظ

لفظ واديا مذكور نبودي احتياج بتقدير عينا ديگر زيرا كه
متبادر از كوادي السباع واديا است مثل وي وآن اقل
صفة كاف باشد كه بمعني مثل است چنانكه در وجه ديگر گفته شد
چون از مباحث اسم كه قسم اولست
از كلمه واشرف اقسامست زيرا كه صلاحيت دارد كه مسند
ومسند اليه شود فارغ شد شروع كرد در بيان احوال فعل كه قسم
ثانيست وفرو تر است از اسم واشرفست از حرف زيرا كه صلاحيت
دارد كه مسند شود وفعل كلمه ايست كه دلالة كند بر معني كه در
نفس وي است وان معني مقترن است باحد ازمنه ثلاثه كلمه بهر
قسم راست حلست وبقيد في نفسه حرف بيرون رفت زيرا كه
وي كلمه ايست كه دلالة ميكند بر معني لكن ان معني در نفس وي نيست
بلكه در دلالة كردن بر معني محتاج است چنانكه گذشت وبقيد بيرون
رفت اسم زيرا كه معني وي اگر چه در نفس ويست لكن مقترن نيست
باحد ازمنه ثلاثه چنانكه معلوم شد از جمله خواص
مشهوره فعل دخول لفظ قد است از براي تقريب ماضي بحال يا
تحقيق ماضي واز براي تقليل فعل مضارع يا تحقيق وي وچون
اين معاني مختص است بافعال لاجرم دخول قد از خواص فعل
باشد واز جمله خواص دخول سين وسوف است از براي انكه
مضارع را كه مشترك است ميان حال واستقبال تخصيص كند باستقبال
تخصيص كند باستقبال همچنانكه لام ابتدا تخصيص ميكند مضارع
را بحال پس بعضي تاثير در سوف بيشتر است از سين واز جمله

ما دل على معنى في نفسه مقترن باحد الازمنة الثلاثة تم

مقترن باحد الازمنة الثلاثة صح

خواص دخول قد والسين وسوف والجوازم ولحوق نحو تاء فعلت وتاء التانيث الساكنة تم

خواص فعل دخول کلمات جازمه است خواه حروف باشند خواه
اسما زیرا که جزم سبکی است مخصوص است بفعل که ثقیلست
همچنانکه حرکة ثقیلست مخصوصست باسم که سبکست پس دخول
جوازم از خواص فعل باشد و از جمله خواص فعل لحوق تاء
تانیث ساکنه است تا دلالت کند بر آنکه فاعل فعل مونثست
چون ضربت هند و تقیید تا بسکون از جهة آنست که تاء تانیث
متحرک در اسم می باشد چون ضاربة و مضروبة و حسنة و از جمله
خواص فعل ضمایر مرفوعه متصله بارزه است چون ضربتُ و ضربتَ
و ضربتِ و ضربا و ضربوا ضمایر مرفوعه گفتیم زیرا که ضمایر مجروره
و منصوبه بحرف متصل میشوند چون به و انه و متصله گفتیم زیرا که
ضمیر مرفوع منفصل فاعل اسم میشوند چنانکه در صفة جاریه بر غیر
من هی له معلوم شد مثل هند زید ضاربته هی بارزه گفتیم زیرا که
ضمیر مرفوع متصل مستتر در اسم نیز می باشد چون ضارب ضاربان
ضاربون و پوشیده نیست که لفظ قد در صیغهٔ ماضی و مضارع میرود
و سین و سوف مخصوصند بمضارع و جوازم مخصوصند بصیغهٔ
مضارع و مثل ان اگرچه در ماضی میرود لکن جزم نمیکند و تاء
تانیث ساکنه مخصوصست بماضی و ضمایر مرفوعه متصله
بارزه مشترکست میان ماضی و مضارع و امر حاضر چون ضربا
و ضربوا و ضربتُ و یضربان و یضربون و یضربن و تضربین و اضربا
و اضربوا و اضربی فعل را سه صیغه است یکی ماضی
دوم مضارع سیوم امر حاضر و اصل در بنا امثله ماضی است

ومضارع

و مضارع ماخوذ است از وی بزیاده [illegible] و امر مخاطب ماخوذ
است از مضارع بنقصان چنانکه معلوم شود و ماضی فعلی
است که دلالت کند بر زمانی که پیش از زمانی است که در آنی
که آنرا زمان حال و حاضر گویند چون ضرب و [illegible] و حکم
فعل ماضی مبنیست بر فتح وقتی که بوی متصل نباشد نه ضمیر مرفوع
متحرک و نه واو و اما بنا از جهة آنست که مقتضی اعراب در ماضی
موجود نیست نه بطریق اصالة و نه بطریق تبعیت و قیاس آن
بود که مبنی بر سکون شود که اصل بنا سکونست لکن چون ماضی
مشابهت دارد با اسم در وقوع بموقع وی چنانکه گوئی زید
ضربت اسم بجای زید ضارب است از این جهة مستحق آن باشد
که از اصل سکون دور گردد و با اصل اعراب که حرکتست نزدیک
شود پس مبنی شد بر حرکة و اختیار فتح از برای خفتست
و اینجا فتحه شاید که ملفوظ باشد چون ضرب و شاید که مقدر باشد
چون رمی و هرگاه که فعل ماضی متصل شود بوی ضمیر مرفوع متحرک
او مبنی گردد بر سکون چون ضربتُ زیرا که ضمیر فاعل بمنزله
جزء فعلست پس اگر زانکه آخر فعل ماضی ساکن نشود لازم
آید توالی چهار حرکت بمنزله کلمهٔ واحده است و اینجا نیز نیست
بواسطه نقل کلمهٔ واحده و هرگاه که متصل شود بماضی واو ضمیر
آن ماضی مبنی شود بر ضم بواسطهٔ مناسبت با واو لفظا چون
ضربوا یا تقدیرا چون رموا مضارع فعلیست
که ماخوذ است از ماضی بزیادتی یکی از حروف نایت و بواسطهٔ

ما اشبه الاسم باحد حروف نایت لو [illegible]
مشترکا ویختص بالسین وسوف
فالهمزة للمتکلم مفردا والنون [illegible]
[illegible] والتاء [illegible]
والمونثتی والمونثة [illegible]
والیاء للغائب [illegible]

دخول احد حروف اتین مشابه میشود با اسم مطلق بسبب اشتراک
و تخصیص مثلاً یضرب بر مذهب اصح مشترکست میان زمان حال
و استقبال باشتراک لفظی همچنانکه رجل مشترکست میان زید
و عمرو باشتراک معنوی و یضرب مختص میشود باستقبال بعلت
التعقیب بسین و سوف همچنانکه رجل مختص میشود بالف و لام
و عهد بشخص معین و ایضاً فعل مضارع مشابهة دارد با اسم فاعل
در عدد حروف و حرکات و سکنات و وقوع از موقع ویا در دلالة بر زمان
حال و استقبال چون زید یضرب بجای زید ضارب است و بواسطهٔ
مشابهة وی با اسم مطلق و با اسم فاعل علی الخصوص اورا
مضارع نام کردند یعنی مشابهة و بتبعیت اورا معرب کردانیدند
چنانکه معلوم شود و همزه از حروف اتین از برای متکلم مفردست
خواه مذکر و خواه مونث از بهر موافقة با همزه انا و نون از
برای متکلمست مع غیر خواه مثنی و خواه مجموع خواه مذکر خواه
مونث تا موافق باشد با نون نحن و تا برای مخاطبست
تا موافق باشد با تاء انت و از برای مونث غایبه و غایبتین
و ظاهر آن بود که در این دو غایب نیز یا باشد همچنانکه در غایب
مذکر مطلقاً و جمع غایب مونث لکن چون تا اخف از یا بود درا
از غایب ملحق بمخاطب ساختند و تا در آوردند تا الجمله اخف
باشد استعمالش بیشتر بود حرکة
حروف مضارعه ضمه است در هر مضارعی که ماضی وی بر چهار
حرف باشد و آن چهار بابست افعال و تفعیل و مفاعله و فعلله
و هرچه

و هرچه ملحقست بفعلله حکم وی دارد و فتح از برای فرق
است و عدم التباس بو مثل اضرب نضرب که اگر یضرب گفته
شود در اینجا همچنانکه در ثلاثی مجرد التباس بید اگر دد و دیگرها
را قیاس کردند بر باب افعال از جهة آنکه ماضی این ث
چهار حرفیست و حرکة حرف مضارع در ماسوی رباعی فتحه است
از برای خفه و از فعل هیچ چیز معرب نیست الا فعل مضارع
که وی معربست وقتی معرب باشد که بوی متصل نشده باشد
نون تاکید ثقیله یا خفیفه که اگر متصل شده باشد آن فعل
مضارع مبنی باشد زیرا که نون تاکید بواسطهٔ شدهٔ اتصال
بمنزلهٔ جزء کلمه است پس اعراب نشاید که پیش از نون تاکید
باشد و اگر نه در وسط کلمه باشد و نشاید که بر نون باشد
و اگر نه اعراب کلمه بر کلمهٔ دیگر باشد حقیقتاً و همچنین هرگاه
که نون ضمیر متصل شود بفعل مضارع مبنی گردد چون یضربن
و تضربن زیرا که این نون اقتضای آن میکند که ما قبل او ساکن
باشد همچنانکه در ضربن بسبب مشابهة ضربن مبنی باشد
و اعراب فعل مضارع رفعست و نصب که مشترکست میان وی
و میان اسم و جزم که در افعال بمنزلهٔ جرست در اسما و هرگاه که
فعل مضارع صحیح باشد یعنی حرف اخیر او حرف علة نباشد
پس اگر مجرد باشد از ضمیر بارز مرفوع از برای تثنیه مذکر
و مونث و برای جمع مذکر خواه حاضر و خواه غایب و از برای واحده
مخاطب مونث و از اظهار لعظمت یضرب و تضرب در حالة رفع

واضرب ونضرب اعراب وی در حالت رفعی بضمه باشد و در حال
نصبی بفتحه و در حالت جزمی بسکون چون یضرب ولن یضرب
ولم یضرب واگر با وی متصل باشد این ضمایر مذکوره وان در پنج
لفظست اعراب وی در حالت رفعی بثبوت نون باشد و در حالت
جزمی بحذف نون که قایم مقام حرکتست و نصب در اینجا تابع جزمست
چنانکه در اسما تابع جرست   فعل مضارع چون در آخر
او حرف علة باشد پس اگر آن حرف علة واو است یا یاست
چون یدعو و یرمی رفعش بضمه تقدیری باشد زیرا که ضمه بر واو
و یا ثقیلست انداخته شود پس گویی یدعو و یرمی بسکون واو و یا
و نصبش بفتحه باشد لفظا چون لن یدعو و لن یرمی زیرا که فتحه
خفیفست و جزمش بحذف واو و یا باشد چون لم یدع و لم یرم
زیرا که چون جازم حرکة نیافت حرفی را که مناسب حرکتست بیندازد
و اگر آن حرف علة الف باشد رفع و نصبش تقدیری بود زیرا که
الف قابل حرکة نیست و جزمش بحذف باشد چنانکه دانسته شد
اعراب فعل مضارع نصبست و انرا عاملی معنوی هست
و جزم است و انرا نیز عامل معنوی هست چنانکه هر دو دانسته
شد و رفعست و عامل ان تجرد است از ناصب و جازم بلا تقدیر وقوع
اسم چنانکه گویی زید یضرب بجای زید ضارب پس عامل در رفعش
معنویست چنانکه در عوامل دانسته شد و در آن عامل معنوی
دو قیدست یکی عدمی وان تجردست از ناصب و جازم و یکی وجودی
وان وقوعست بموقع اسم چنانکه در عامل معنوی مبتدا و خبر

دو قید

دو قیدست یکی عدمی وان تجردست از عوامل سیاتی و قیاسی
و دیگری وجودی وان قصد اسنادست پس مناسب آنست
که در رفع فعل مضارع وقوع بموقع اسم اعتبار کرده شود
و ناصب فعل مضارع این کلمات چهارگانه است و کلمه ان ناصبه
شاید که ملفوظ باشد چنانکه در اریدان تحسن الی وان تصوموا
خیر لکم نصب در اول بفتحه است و در ثانی بحذف نون و شاید
که مقدر باشد بعد از حتی و اخوات که مذکور است بعد از وی
و تفاصیل ان معلوم گردد ان شاء الله و کلمه ان که بعد از علم واقع
شود ان مخففه از مثقله باشد نه از ناصبه زیرا که مخففه از برای
تحقیق است و مناسب علمست و ناصبه از برای رجا و طمعست
و مناسب علم نیست لکن مخففه ان از مثقله واجبست که بعد از وی
یکی از چهار چیز باشد سین یا سوف یا قد یا لای نافیه
چنانکه سیاید و کلمه ان چون بعد از ظن واقع شود که نه بمعنی علم
باشد و نه بمعنی ظن آن معنا است که ناصبه باشد و لن ناصبه
از برای معنی نفی فعل مستقبلست بطریق تاکید چنانکه گویی لن
افعل هرگز نکنم این کار پس او ابلغست در نفی از لا و بعضی گفته
اند که اصل لن لا است الف را قلب کردند بنون و بعضی دیگر گفته
اند که اصلش لا ان است تخفیف کردند و کلمه اذن نصب کند
فعل مضارع را بدو شرط یکی آنکه ما بعد اذن اعتماد نکرده باشد
بر ما قبل اذن که اگر اعتماد کرده باشد عمل نکند چنانکه گویی انا اذن
اکرمک در جواب کسی که گوید انا اتیک و دیگری آنکه فعل بمعنی مستقبل

باشد نه بمعنی حال چنانکه درین مثال گفته شد و اگر ذانکه بمعنی
حال باشد عمل نکند همچنانکه گوئی اذن اظنک کاذبا با کسی که با تو
حدیث میکند واینجا شرطها از برای ان اعتبار کرده اند که عامل
معنی اذن جوابست و جزا و جزا بالحقیقة در مستقبل باشد
نه در حال و هرگاه که کلمهٔ اذن بعد از واو یا فا واقع شود در ما بعد
او دو وجه جایز باشد رفع و نصب رفع از جهة انکه بواسطهٔ
واو یا فا ما بعد وی اعتماد کرده است بر ما قبل وی پس عمل نکند
و نصب از برای انکه معطوف مستقلست بنفس خود زیرا که جمله
است مثال واو در قران واذن لا یلبثون ولا یلبثوا او مثال فا
فاذن اکرمک واکرمک و کلمهٔ کی حرفیست که ناصب فعل مضارع
است باصالة چنانکه ان ولکن پیش بصریان و پیش کوفیان انست
که کی حرف جرست وان بعد از وی مقدرست و فعل مضارع
منصوبست بان مقدر و مذهب اول اصح است زیرا که لام که
حرف جرست داخل میشود در کی کقوله تعالی لکی لا یکون علی المؤمنین
پس لفظ کی حرف جر نباشد و معنی کی بنا بر المذهبین سببیه است
چنانکه گوئی اسلمت کی ادخل الجنة اسلام سبب دخول جنة
است کلمهٔ حتی نصب کند فعل مضارع را بتقدیر ان وقتی
که ما بعد وی مستقبل و مترقب باشد بنسبة با ما قبل وی خواه
مستقبل باشد بنسبة با زمان حاضر چنانکه گوئی اسیر حتی
ادخل البلد و خواه نباشد چنانکه گوئی سرت امس حتی ادخل
البلد یعنی رفتم دی که تا در ایم در شهر دخول در شهر مترقبست بنسبة

باسیر

با سیر واگرچه بنسبة با زمان حاضر مترقب نیست و دخول درین
صورت شاید که واقع شده باشد و شاید که نشده باشد
بلکه مراد آنست که سیر از برای دخول بلد بود و دخول در زمان
سیر مترقب بود واین حتی ناصبه حرف جرست که از خواص
اسمست پس واجبست که بعد از وی ان مقدر شود تا فعل را
بتاویل مصدر آورد واین حتی بمعنی کیست یعنی بمعنی سببیه
غالبا چنانکه گوئی اسلمت حتی ادخل الجنة وگاه باشد که بمعنی الی
باشد یعنی انتها غایة والی سببیه نباشد چنانکه سرت
حتی تغیب الشمس واگر مراد بمضارع که بعد از حتی ست زمان حال
باشد بطریق تحقیق یا بطریق حکایت ان حتی حرف جر نباشد
وانرا ابتدائیه و استینافیه خوانند و ما بعد وی کلام مستقبل
باشد و سببیه واجب بود تا ارتباط لفظی و معنوی بکلی
منقطع نگردد چنانکه گوئی مرض حتی لا یرجونه فلان رنجور شد
بجنسی که درین زمان حاضر امید حیوتش نیست یا گوئی
گفت سرت امس حتی ادخل البلد ادخل درین موضع حکایت
حال ماضیه است گوئیا که تو در زمان دخول بلد این عبارة
ساخته بودی واین زمان انرا حکایت میکنی بران وجهی که
ساخته بودی و در ان عبارة رفع بود پس در حکایة نیز رفع باشد
واین را حکایة حال ماضیه خوانند و چون مراد حال باشد تحقیقا
او حکایة انجا ان تقدیر نتوان کرد زیرا که ان علم استقبالست
وازینجا دانسته شد که هرگاه که مراد از فعل مضارع

نحو الناقة وامرت حتی تدخلها ... [illegible]
... اسلمت لا ادخل الجنة ... [illegible]

بعد از حتی حال باشد تحقیقا او حکایة ان حتی اینجا آیة باشد
و ما بعد وی کلام مستقبل ممتنعست انکه گوئی در کان ناقصه
کان سیری حتی ادخلها برفع زیرا که کان ناقصه لی خبر ماند بنابر انکه
ما بعد حتی جمله است مستقله نه از تتمه کلام سابق و جایز ست
که چنین گوئی که در کان تامه و معنی اینجا باشد ثبت سیری
فانا ادخل الآن و ازاینجا که واجبست که ما قبل حتی استیفا فیه
سبب ما بعد وی باشد جایز نیست که گوئی اسرت حتی تدخلها
برفع زیرا که این جزم باشد بحصول دخول که مسبب است با انکه سبب
وی که سیر ست مشکوکست بواسطه استفهام لکن جایز است
که گوئی ایهم سار حتی یدخلها برفع زیرا که سیر درینجا مقام متحققست
و شک در تعیین فاعلست پس جایز ست که مسبب متحقق الحصول
باشد و لام که حرف جر ست از برای تعلیلست چون در فعل مضارع
رود تقدیر ان باید کرد تا حرف جر داخل اسم باشد نه فعل چنانکه
در حتی جاره گفته شد مثل اسلمت لادخل الجنة و لام جحود هم حرف
جر ست که آورده اند نه از برای تعلیل بل از برای تاکید نفیی
که در لفظ کان باشد و چون در سر فعل مضارع در آید ناچار باشد
از تقدیر ان چنانکه دانسته شد مثالش قوله تعالی ما کان الله
لیعذبهم و انت فیهم   تقدیر ان ناصبه فعل مضارع بعد
از فا شرط ست بدو شرط یکی سببیة یعنی ما قبل فا سبب ما بعد
فا باشد دوم انکه قبل از فا یکی از اشیا سته باشد امر چون
زرنی فاکرمک ای لیکن منک زیارة فاکرام منی یا نهی چون

لا تشتمنی

لا تشتمنی فاضربک ای لا یکن منک شتم فضرب با نفی چون
ما تاتینا فتحدثنا ای لیس منک اتیان فتحدیث یا استفهام
چون هل تاتینی فاکرمک ای هل یکون منک اتیان فاکرام منی یا تمنی
چون لیت لی مالا فانفق منه ای لیت لی ثبوت مال فانفاق منی
یا عرض چون الا تنزل فتصیب خیرا ای الا یکون منک نزول
فاصابة خیر در جمله این مواضع معنی سببیة مقصود است و فا دلالة
میکند بران و ما بعد فا در تاویل مصدر است معطوف بر مصدری
دیگر که از ما قبل فا معلوم شود چنانکه تقدیر کرده شود
بعد از واو ناصبه مضارع مقدر باشد بدو شرط یکی قصد معنی جمعیة
و دیگر انکه قبل از واو یکی از اشیا سته مذکوره باشد و امثله
واو همان امثله فاست با بدال فا بواو و بهمان تقدیر مثلا گوئی
زرنی و اکرمک ای لیجتمع الزیارة و الاکرام و لا تاکل السمک و تشرب
اللبن ای لا یجتمع منک اکل السمک مع شرب اللبن و علی هذا القیاس
کلمه او که بعد از وی فعل مضارع منصوب گردد بان مقدر بمعنی
الی باشد و حرف جر بود و واجب باشد تقدیر ان بعد از وی تا
حرف جر در اسم داخل شده باشد چنانکه گوئی لالزمنک او تعطینی
حقی ای لالزمنک الی ان تعطینی حقی یعنی مفارقت نمی کنم از تو تا انکه
بدهی حق مرا و بعضی گفته اند که او اینجا بمعنی حتی است پس در حکم الی
باشد و بعضی گفته اند که بمعنی الا است ای لالزمنک حتی تعطینی
او الا تعطینی ای فی کل وقت الا وقت اعطائک حقی
بعد از حرف عطف ان مقدر باشد و فعل مضارع باو منصوب

شرطیة الجمعیة وان یکون قبلها مثل ذلک ثم

اذا کان المعطوف علیه اسما صریحا جاز اظهار ان مع لام کی والمعطوف ...

کردد وقتی که معطوف علیه اسم باشد تا لازم نیاید عطف فعل
بر اسم چنانکه شاعر گوید کلبس عباءة وتقر عینی احب الی من
لبس الشفوف یعنی وان تقر واو ناجار است درینجا از تقدیر ان
تا این فعل مقدر بمصدر اسمی باشد معطوف بر ان اسم سابق
واین کلماتی که ان ناصبه بعد از ایشان مقدرست بر سه وجه یکی انکه
اظهار واضمار هر دو دروجایز باشد وآن حرف عاطفه است چنانکه
گویی للبس عباءة وتقر عینی وان تقر عینی ولام کیست وقتی که
بالا لا نافیه جمع نشده باشد چنانکه گویی جیت لتکرمنی ولان
تکرمنی ودر لام جحود اظهار جایز نیست جهة فرق دوم انکه اظهار
واجب باشد وان لام کی است وقتی که بالا لا نافیه جمع شده
باشد کقوله تعالی لئلا یعلم واظهار ان درینجا واجبست تا دو
لام جمع نشود وبر زبان ثقیل نگردد سیوم انکه اظهار در وجایز
نیست والا ما عدای لام کی است وحروف عاطفه
یک فعل مضارع مجزوم گردد باین چهار حرف مذکور ودو فعل مضارع
مجزوم گردد بکلم مجازاة که ان حرف انست واسما که متضمن
معنی وی است بر ان وجهی که بتفصیل معلوم شود انشاء الله وکلمه
اذ مقرون بلفظ ما جازم است لکن اذ تنها جازم نیست وهمچنین
کلمه حیث الا ما جازم نیست وهر یکی ازین دو وقتی بالفظ ما وی
لفظ ما جازم اند وجزم فعل مضارع باکیف وکلمه اذا یاما وی
لفظ ما شاذ است اما با کیف از جهة انکه عموم احوال لازم معنی ما
چنانکه گویی کیفما تقرا اقرا ومعنی این باشد که بر هر وجهی وبر هر حالی

که تو

که تو قراءة کنی من نیز چنان قراءة کنم وظاهر اینست معنی متعذر
مینماید زیرا که رعایة همه کیفیات قراءة می طلب در قراءة خود
اوری دشوارست واما با اذا از جهة انکه شرط مقتضی ابهام
وعمومست وکلمه اذا از برای تعیین وخصوصیست بنا بر این مناسب
مجازاة نباشد واگر چه در استعمال وارد شده است چنانکه شاعر
گفته واذ تصبک خصاصة فتجمل وهمچنین فعل مضارع مجزوم
شود بان مقدر چنانکه معلوم گردد شروعست در تفصیل
احوال جوازم کلمه لم جزم کند فعل مضارع را بالحذف وحرکة یا نون
یا حرف علة ومضارع را قلب کند یعنی ماضی معنی گرداند ولما
مثل ویست لکن کلمه لما مختص است باستغراق نفی تا زمان
تکلم چنانکه گویی ندم زید ولما ینفعه الندم یعنی پشیمان شد
ونفع نداد پشیمانی او را وسود نکرد واین استغراق نفی در لم ینفعه
الندم نیست وهمچنین مختص است لما بجواز حذف فعل چنانکه در
مقامی که ذکر مرکوب امیر رفته است گویی جیت ولما ای ولما
یرکب وجایز نباشد که گویی جیت ولم وایضا در لما توقعی هست
که در لم نیست واین لما جازمه غیر لماء است که بمعنی حین است در مثل
قول تو لما جاءنی زید جاءنی عمرو لام امر لامی است که بوی
طلب فعل کرده شود چنانکه لیضرب زید یا یکه بزند زید ولاء نهی
ضد لام امرست یعنی مطلوب بلا ترک فعلست چنانکه لا یضرب
زید باید که نزند زید کلم مجازاة انست که داشته
شد واین کلم داخل میشوند بر دو فعل تا دلالة کنند بر انکه الفعل

الام اللام المطلوب بها الفعل ولا فی النهی ضدها م

تنقلان الفعلین لسببیة الاول ومسببیة الثانی ویسمیان شرطا وجزاء فان کانا مضارعین او الاول فالجزم وان کان الثانی فالوجهان م

سبب دوم است و دوم مسبب اولست چنانکه گویی ان
یضربنی اضربک و فعل اول را شرط خوانند دوم را جزا و ملزوم
و لازم نیز گویند پس اگر زانکه هردو فعل مضارع باشند جزم
هردو واجب بود زیرا که هردو فعل قابل جزم اند و جازم موجود است
و هیچ مانع نیست و همچنین اگر اولین فعل مضارع بود و دوم ماضی
جزم اول متعین باشد زیرا که جازم بالی اوست و او قابل
جزم است و اگر عکس باشد یعنی اول ماضی باشد و ثانی مضارع
در دوم دو وجه جایز باشد یکی جزم از جهة انکه این دوم قابل
جزم است و عامل جزم موجود است وان مانعی که در فعل اول بود
که ان بناست در دوم نیست و این در استعمال بسیار است دوم
رفع ثانی از جهت انکه چون کلمهٔ مجازاة در معمول اول خود عمل نتوانست
کرد بسبب مانع که ان بناست ضعف باو راه یافت پس مناسب
ان باشد که در دوم نیز عمل نکنند و این وجه در استعمال قلیلست
لکن وارد است چنانکه شاعر گوید وان اتاه خلیل یوم مسغبة
یقول لا غایب مالی و لا حرم و هرگاه که هردو فعل ماضی باشند
حال ظاهرست زیرا که کلمهٔ مجازاة در هیچ کدام عمل نتواند کرد
پس از برای جهة این قسم را ذکر نکرد بدانکه
شرط نباشد الا جمله فعلیه خبری و اما جزا می شاید که جملهٔ فعلیه
باشد بجمیع اقسامها و می شاید که جملهٔ اسمیه باشد و جزا
باعتبار دخول فا منقسم است بسه قسم یکی انکه دخول فا درو
جایز نباشد و آن وقتیست که جزا فعل ماضیست لفظا یا معنی

بی لفظ

بی لفظ قد ملفوظ یا مقدر چنانکه گویی ان ضربتنی ضربتک و ان
ضربتنی لم اضربک در اینجا فا جایز نیست زیرا که کلمهٔ شرط در جزا
تاثیر کرده است و او را یعنی مستقبل بوده پس با وجود این تاثیر
احتیاج برابطهٔ فا نباشد بلکه ربط بفا لغو باشد قسم دوم انکه
جزا فعل مضارع مثبت باشد یا منفی بلا درین دو موضع ادخال فا
و ترک وی جایز بود اما در مضارع مثبت از جهة انکه او احتمال
حال و استقبال دارد و بواسطهٔ حرف شرط مخصوص شد
باستقبال پس حرف شرط را درو تاثیر باشد بقطع احتمال حال
پس احتیاج بفا نباشد و از جهة انکه استقبال یکی معنی اوست
پس او مستعمل در معنی خود باشد و با بفا اعتبار حرف شرط را
درو تاثیری نباشد پس مناسب بود که او را ربط کنند بفا و بعضی
گفته اند که اگر مضارع مثبت را خبر مبتدای محذوف گردانی را
احتیاج بفا باشد و اگر نگردانی نباشد و اما در مضارع
منفی بلا اگر نظر کنی بانکه لا از برای نفی استقبالست کلمهٔ شرط
را در جزا هیچ تاثیر نبود و احتیاج بفا باشد و اگر نظر کنی بانکه
از برای نفی مطلقست احتمال حال و استقبال دارد و حرف شرط
را در جزا تاثیر بود بقطع احتمال حال و احتیاج بفا نباشد
قسم سیوم آنست که درو فا واجب بود و ان هر جزایی که غیر این
دو قسم سابق باشد و آن یا ماضی باشد بقد لفظا چنانکه ان اکرمتنی
الیوم فقد اکرمتک امس یا تقدیرا چنانکه گویی ان اکرمتنی الیوم
فاکرمتک امس بتقدیر قد چنانکه در قران آمده فصدقت و کذبت

واینجا فا واجب بود زیرا که ماضی بر معنی خود باقی مانده است وحرف شرط را در و تاثیر نیست پس احتیاج باشد برابطهٔ فا

تا جملهٔ اسمیه باشد یا جمله فعلیهٔ امریه یا نهییه یا دعاییه یا بفعل مضارع منفی بما یا بلن در جمیع این مواضع فا واجب بود زیرا که تاثیر حرف شرط در جزا موجود نیست اذا مفاجاة

که در وجه قریب است بفا واقع میشود بجای فا در جزاء شرط وقتیکه آن جزا جملهٔ اسمیه باشد کقوله تعالی وان تصبهم سیئة بما قدمت ایدیهم اذا هم یقنطون ای فهم یقنطون وتقیید بجملهٔ اسمیه جهة آنکه اذا مفاجاة داخل در جملهٔ اسمیه میشود الا نادرا وان مقدرة در تقدم دانسته شد که فعل مضارع مجزوم میشود بان مقدره پس در ین موضع شروع کرد در بیان آنکه کلمهٔ ان مقدر میشود بعد از اشیاء خمسه مذکوره در متن کتاب بنا بر آنکه این اشیاء خمسه دلالة میکنند بر طلب وغالبا طلب مطلوبیست بنا بر آنست که فایده بر آن مطلوب مترتب میشود که آن مطلوب سبب آن فایده است وآن فایده مسبب او پس هرگاه که بعد از اشیاء خمسه فعل مضارعی مذکور شود که مسبب ما تقدم خود تواند بود ومتکلم قصد معنی سببیت کند آن فعل را مجزوم کرده اند بان مقدر با شرط خود واینجا معنی شرطیت از ین اشیاء خمسه بواسطهٔ مناسبتی که گفته شد مفهوم گردد چنانکه گویی اسلم تدخل الجنة ای اسلم ان تسلم تدخل الجنة ولا تشتم تکن خیرا لک ای ان لا تشتم واین بیتک ازرک ای توقفنی ببیتک ولیت زیدا عندنا حدثنا ای ان تکن عندنا والا تنزل تصب خیرا ای

تنزل

تنزل و در مثل لا تکفر تدخل الجنة هیچ خلاف نیست که جایزست ای ان لا تکفر پس نهی قرینهٔ شرط منفی باشد چنانکه در لا تشتم تکن خیرا لک گفتیم و در مثل لا تکفر تدخل النار ولا تدن من الاسد یاکلک خلافست جمهور نحاة برانند که جایز نیست زیرا که نهی قرینهٔ شرط منفی شود بسبب مناسبتی که میان ایشانست وآنچه تقدیر کلام این باشد که ان لا تکفر تدخل النار وان لم تدن من الاسد یاکلک واین معنی ظاهر الفساد است وکسایی گوید که جایزست زیرا که بحسب عرف این معنی مفهوم میکردد که ان تکفر تدخل النار وان تدن من الاسد پس نهی بواسطه عرف در مثل این مواضع قرینهٔ شرط مثبت شود ودر اینجا هیچ خللی نیست اما اگر عرف دلالة بر این تقدیر نکردی جایز نبودی

لفظه امر در اصطلاح نحویان اطلاق کرده میشود بر امر غایب خواه معلوم وخواه مجهول لکن امر حاضر معلوم را امر بصیغه گویند وان سه دیگر را امر بحرف خوانند که لام است ولفظ امر هرگاه که مذکور شود متبادر از وی امر حاضر معلوم است پس ازین جهة مصنف گفت الامر صیغة یطلب بها الفعل الخ وشکی نیست که صیغه متناول اقسام اربعه است وبتقیید فاعل امر غایب وامر حاضر که مجهول باشد خارج شده بتقیید مخاطب امر غایب معلوم بیرون رفت وبتقیید حذف المضارعة بیرون رفت امر مخاطب که بلام باشد چنانکه در قراءة شاذه وارد است فبذلک فلتفرحوا وقیاس آن بود که بر تقدیر خطاب ما فرحوا گفته شود وحکم آخره حکم آخر امر فاعل مخاطب حکم مجزوم است یعنی همچنانکه در صورت جزم گاه حرکة انداخته شود

الامر صیغة یطلب بها الفعل من الفاعل المخاطب بحذف حرف المضارعة وحکم آخره حکم المجزوم

وکاه حرف علة وکاه نون اینجا نیز همچنین باشد پس کوئی اغز
اغزوا ارم واخش اضربا واغزو الکن این حذف از قبیل
جزم نیست زیراکه این امر از قبیل مبنی الاصل است همچو اینی
وشابهتی که فعل مضارع را بسبب ان معرب ساخته اند در این
امر باقی نیست اما چون این امر باان سه قسم دیکر که مجزوم ند
مشارکت دارند در معنی امریة وطلب فعل ازین جهة حکم آخر
او حکم مجزوم شد وبیشتر کوفیان آنست که امر فاعل مخاطب مجزوم
است ولام امر در او مقدرست ونزدیک بصریان این امر موقوفست
ومجزوم واین مذهب بصواب نزدیکترست
طریقه کرفتن صیغه امر مثال آنست که حرف مضارعة انداخته
شود چنانکه کفته شد اکر ما بعد حرف مضارعة متحرک باشد آخر وی
را حکم جزم دهند وهمان امر کنند پس کوئی تعد عد واز تضارب
ضارب واز تکرم اکرم واز تدحرج دحرج واز تتدحرج تدحرج
واز تتصرف تصرف وچون این قسم ظاهر بود مذکور نشد واکر ما
بعد حرف مضارعة ساکن باشد وان مضارع چهار حرفی نباشد
یعنی باب افعال نباشد دران صورت همزه وصل زیاده باید
کرد تا بواسطهٔ آن همزه توصل کرده شود بتلفظ ان ساکن
وان همزه مضموم باشد اکر زانکه ما بعد ان ساکن ضمه است بنابر
انکه حق این همزه وصل آنست که مکسور باشد زیراکه او در
اصل ساکن است والساکن اذا حرک حرک بالکسر اما انتقال
از کسره بضمه ثقیلست پس این همزه را از برای اتباع ضمه

داده اند

داده اند چون اُقتُل وهرکاه که بعد از ساکن ضمه نباشد خواه فتحه
باشد وخواه کسره ان همزه وصل مکسور باشد چنانکه اصل
روست کقولک اِضرِب واِعلَم واکر ان مضارع از باب افعال
باشد چون تکرم ان همزه قطع محذوف را باز آورند ومفتوح
باشد پس کوییا که اکرِم ماخوذ است از توکرم وما بعد حرف
مضارع دراینجا متحرک نیست وحذف همزه افعال در مضارع بواسطهٔ
اجتماع همزتین بود در متکلم وطرد مجموع باب بر یک طریقه است
واین علة در صیغه امر مثال موجود نیست لاجرم همزه عود
کرد باصل خود فعل ما لم یسم فاعله مفعولی که
که فاعل او را نام نبرده اند فعلیست که فاعل او را حذف کرده
باشند ومفعول را از مفاعیل قایم مقام او داشته باشند ولباس
فاعل پوشانیده وطریقه صیغه ان فعل آنست که اکر فعل ماضی
باشد اول او را مضموم کردانند وماقبل آخر او را مکسور اکر مکسور
نباشد چون نُصِر وضُرِب وعُلِم وشُرِف واُکرِم وفُرِّح ودُحرِج واکتفا
بکسر ماقبل آخر نکردند زیراکه اشتباه لازم می آمد در میان معلوم
ومجهول در مثل علم واکتفا بضم اول نکردند زیراکه در مثل اکرم اکر اکرم
کفته شود مشتبه شود بمجهول مضارع که آن اکرم است اینست
حکم دران ماضی که اول او همزه وصل نباشد واما نباشد که اکر همزه
وصل باشد مثل استخرج حرف ثالث را با همزه وصل مضموم باید
کردن استخرج باید کفت که اکر حرف ثالث مضموم نشود وهمزه وصل
در درج بیفتد صیغه مجهول ماضی بصیغه امر مخاطب مشتبه کردد

هوذا حذف فاعله فان کان ماضیا ضم اوله وکسر ما قبل آخره ویضم الثالث مع همزة الوصل والرابع مع التاء خوف اللبس ومعتل العین الافصح قیل وبیع وجاء الاشمام والواو ومثله باب اختیر وانقید دون استخرج واقیم وان کان مضارعا ضم اوله وفتح ما قبل آخره ومعتل العین ینقلب به الفا م

در مثل الاستخراج وهمچنین است حال اخوات وی چون اُطلق
وافتعل وسایر اخوات وی وهمچنین اگر در اول تا باشد چون
تفعّل وتفاعل وتفعلل حرف دوم را با تا مضموم باید کرد چون
تُعُرِّف وتُضُورِب که اگر حرف دوم مضموم نشود در تُعرِّف
تَعَرَّف گویند مشتبه شود بمعلوم باب تفعّل واگر در تُدُحرِج
تَدَحرَج گویند مشتبه شود بمعلوم مضارع دحرج وپوشیده
نیست که چون در فاعل حرف اول مضموم شود الف منقلب گردد
بواو ومعتل العین از ثلاثی مجرد چون بنا کرده شود از برای
مفعول در وی سه وجه است یکی افصح است که آن قیل وبیع است که
در اصل قُوِل وبُیِع است که کسره بر واو بعد از ضمه ثقیل بود بما
قبل نقل کردند بعد از سلب حرکت ما قبل واو منقلب شد بیا واصل
بیع بُیِع بود کسره یا را بما قبل نقل کردند بعد از سلب حرکت ما
قبل بیع شد دوم متوسط است وآن وجه آنست که در تلفظ بقیل
اول ضم شفتین کنند یعنی تلفظ بضمه تا دلالت کند بر اول این کلمه
در اصل مضموم بوده است وبعد از آن تلفظ کنند بکسره وچون
اشمام عبارتست ازین که گفته شد انرا البصیر در یابد نه غیر بصیر
اعمی بخلاف روم که آن اختلاف حرکتست وخفیه وی که بصیر وغیر
بصیر انرا بقوه سامعه در یابد وازین جهت گفته اند فقد یدرک
الروم البصیر وغیره ولا یدرک الاشمام غیر بصیر وجه سیوم قول
وبوع است بانکه کسره واو را بیندازند وهمچنین کسره یا را
نیز بیندازند تا یا منقلب شود بواو واین وجه ضعیفست

وهمچنین

وهمچنین معتل العین از باب افتعال وانفعال چون از برای
مفعول بنا کرده شود در وی سه وجه باشد افصح اختیر وانقید
که اصلش اختیر وانقود بوده است ومتوسط آنست که بعد
از ضمه همزه ضم شفتین کنند وبعد از آن بکسره تا وقاف
تلفظ کنند وجه ضعیف آنست که اختُور وانقُود گویند
وبالجمله تِیرَ در اختیر همچو بیع است وقُودَ در انقود همچنین
قولست پس آن وجه که دانسته شد درینجا نیز جاری باشد
واما معتل العین از باب افعال واستفعال چون اقیم واستخیر
در وی یک وجه بیش نیست زیرا که اقیم اصلش أُقوِمَ بود کسره
بر واو ثقیل بود بما قبل دادند واو منقلب شد بیا واستخیر در
اصل استخیر بود حرکت یا را بما قبل دادند پس این دو باب را
با معتل العین ثلاثی مجرد مناسبتی نیست تا آن سه وجه در وی جاری
شود واگر فعل مستقبل باشد اول او را که حرف مضارعت
است مضموم گردانند واگر مضموم نباشد ما قبل آخر او را مفتوح
گردانند اگر مفتوح نباشد چنانکه گویی یُنصَر ویُضرَب ویُعلَم
واکتفا بضم اول نکردند زیرا که در مثل یُکرَم ویُدحرَج ویُفرَّح
ویُضارَب معلوم بمجهول مشتبه گردد واکتفا بفتح آخر نکردند
زیرا که در مثل یعلم مجهول بمعلوم مشتبه گردد ومعتل العین
از مضارع در بنای مجهول منقلب گردد بالف پس در یقول ویبیع
یقال ویباع گویند که اصلش یُقوَل ویُبیَع بوده است
واو ویا مفتوح وما قبل حرف صحیح ساکن بفتحه اولی نقل فتحه

کردند واو ویا در موضع حرکت بود و ما قبل مفتوح منقلب گشتند بالف و همچنین است حال در یقام و یستحی زکه اصلش یقوم و یستحیی بود و واو ویا مفتوح بودند و ما قبل حرف صحیح ساکن پس فتحه نقل کردند واو ویا را قلب کردند بالف یقام و یستحاز شد و بدانکه فعل مجهول از متعدی بنا کرده شود و این ظاهرست و از فعل لازم نیز بنا کرده شود و قتی که ان فعل لازم را بغیر مفعول به از جار و مجرور یا ظرف اسناد کنند

فعل بر دو قسمست متعدی وغیر متعدی متعدی ان فعلیست که فهم وی موقوف باشد بر متعلق وی چنانکه ضرب که تعلق دارد بمضروب بر وجهی که فهم ضرب بی فهم مضروب محالست وان متعلق را مفعول به خوانند لکن فهم ضرب بی فهم زمان و مکان و غایت و هیئت فاعل یا مفعول ممکنست وغیر متعدی ان فعلیست که فهم وی موقوف نباشد بر فهم متعلق وی چون قعد که او را هیچ متعلقی نیست که فهم وی موقوف باشد بر فهم ان متعلق واگر قعود را تعلق هست بزمان و مکان و غایت و هیئت فاعل لکن فهم وی با غفلت از این متعلقات جایزست چنانکه در ضرب گفته شد اگر سایلی گوید که قعد تعلق بفاعل دارد و فهم وی موقوفست بر فهم فاعل پس باید که متعدی باشد نه لازم در جواب گوییم که هر فعلی که هست ناچارست از فاعل و فهم وی موقوفست بر فهم فاعل لکن نسبت فعل با فاعل بطریق صدور و قیامست و اسناد پس گویند که این فعل صادر است از فاعل و قایم بوی و مسندست

بوی

بوی و نگویند در اصطلاح که متعلقست بوی بلکه تعلق نسبت فعلست با غیر فاعل و حاصل انکه اگر فهم فعل موقوفست بر فهم غیر فاعل آن فعل را متعدی خوانند وان غیر را مفعول به واگر فهم فعل موقوف بر فهم غیر فاعل نیست انرا غیر متعدی و لازم خوانند و فعل لازم را متعدی توان ساخت بهمزهٔ افعال چون اکرمت زیدا و تضعیف تفعیل چون فرحته و الف مفاعله چون ماشیته و سین استفعال چون استخرجته و حرف جر چون ذهبت به و متعدی منقسمست بسه قسم اول انکه تعدی کند بیک مفعول چون نصر و ضرب و طلب و این در کلام بسیارست دوم انکه تعدی کند بدو مفعول و این بر دو قسمست زیرا که مفعول ثانی وی یا نشاید که عین مفعول اول باشد بحسب ذات چنانکه در افعال قلوب که مفعول ثانی وی عین مفعول اولست و مسندست بوی و یکی مسند و یکی مسند الیه است پیش از دخول فعل بر ایشان چون علمت زیدا قایما و درین قسم نشاید که اقتصار بر یک مفعول کنند و ان مفعول دیگر محذوف باشد نسیا منسیا زیرا که مسند الیه لازم آید بی مسند یا مسند بی مسند الیه و این باطلست لکن حذف احد المفعولین با انکه مراد و مقصود باشد بواسطهٔ قرینه جایزست واگرچه در استعمال اندکست یا وی شاید که مفعول ثانی وی غیر اول باشد بحسب ذات و در میان ایشان پیش از تعلق فعل ارتباطی نباشد چنانکه در اعطیت و اخوات وی و درین جا حذف احد المفعولین نسیا منسیا جایزست چنانکه گویی اعطیت زیرا مراد نباشد که چه داده بوی

یا کوئی اعطیت در بعا و مراد بباشد که بکه داده‌ام اما حذف هر
دو مفعول درین هر دو قسم یعنی باب علمت و اعطیت بطریق
نسیا منسیا جایز است سیوم انکه متعدی باشد بسه مفعول
و اینها در کلام اندکست و اصل درین قسم اعلم و اری است
که بواسطهٔ همزهٔ افعال یک مفعول دیکر زاید باشد بر مفعول
اعلم و اری و آن مفعول که بواسطهٔ همزه زیاده شد انرا مفعول
اول خوانند و حذف یکی از مفعول ثانی و ثالث وی نسیا منسیا
جایز نیست زیرا که این هر دو بحقیقه مفعول باب علمت اند پس
اکر بریکی اقتصار کنند همان محذوف لازم آید که کفته شده
و اما آن افعال دیکر مثل اخبر تا آخر در تعدی بسه مفعول
اصل نیستند بلکه تعدی ایشان بسه مفعول از جهة آنست
که مشتمل اند بر معنی اعلام ...... یعنی فعل چند
تعلق بدل دارند و از وصادر میشوند نه از جوارح و اعضاء ظاهره
و آن هفت فعلست سه بمعنی علم است علمت و درایت و وجدت
و سه بمعنی ظن است ظننت حسبت خلت و یکی که بمعنی علمت
و کاه بمعنی ظن و آن زعمت است یعنی اعتقدت خواه اعتقاد
علمی و خواه اعتقاد ظنی و این افعال داخل میشود بر جملهٔ اسمیه
از برای آنکه بیان کنند که آن جمله ناشی شده است از علم یا از ظن
مثلا هرکاه که کفتی زید قایم احتمال دارد که این حکم از تو از سر علم
باشد و احتمال دارد که از سر کمان باشد و هرکاه که کفتی علمت
زیدا قایما معلوم شد که از سر علمست و هرکاه که کفتی ظننت زیدا

قایما

قایما معلوم شد که از سر ظننست پس این افعال ان هر دو جزء
کلام را که مبتدا و خبر بوده اند منصوب کردانند بمفعولیت
و از جمله چیزها مختص بافعال قلوب آنست
که اقتصار بر احد المفعولین ایشان جایز نیست یعنی اینکه یک
مفعول مذکور باشد و مفعول دیکر محذوف نسیا منسیا جایز نیست
بنا بر آنکه دانسته شد که لازم آید که مسند الیه باشد بی مسند
یا مسند باشد بی مسند الیه لکن حذف بواسطه قرینه جایز است
و اکرچه قلیلست چنانکه کذشت اما حذف هر دو مفعول بطریق
نسیا منسیا جایز نیست و در باب اعطیت حذف هر دو مفعول
و حذف احد المفعولین بطریق نسیا منسیا جایز است چنانکه
کذشت و از جمله خصایص افعال قلوب جواز الغاست و قتی
که متوسط شوند بین المفعولین یا متاخر شوند از هر دو چنانکه
کوئی زید علمت قایم و زید قایم علمت درینجا دو صورت اعمال جایز
است و ابطال عمل بحسب لفظ و معنی جایز است و آن این افعال
در معنی ظرف باشد و آن مبتدا و خبر بر حال خود باقی باشد کلاما
و اما کوییا کفته زید فی علمی قایم و زید قایم فی علمی و الغا در دیکر
افعال جایز نیست و از جملهٔ خصایص افعال تعلیقست یعنی
ابطال عمل اینها افعال بطریق وجوب بحسب لفظ دون معنی وقتی
که پیش از استفهام و نفی و لام ابتدا واقع شود چنانکه کوئی
علمت ازید قایم ام عمرو و علمت ما زید قایم و علمت لزید قایم درین
صورت واجبست که عمل افعال قلوب بحسب لفظ شود تا صدارة

ان لا یقتصر فیها احدهما بخلاف
باب اعطیت و من خصایص
هذه الافعال اذا توسطت
او تاخرت لاستقلال الجزئین
کلاما بخلاف باب اعطیت و منها
تعلق قبل الاستفهام و النفی
و اللام و منها انها یجوز ان
یکون فاعلها و مفعولها ضمیرین
لشیء واحد مثل علمتنی منطلقا
و لبعضها معنی آخر یتعدی الی
واحد فظننت بمعنی اتهمت
و علمت بمعنی عرفت و رایت
بمعنی ابصرت و وجدت
بمعنی اصبت
م

و معنی
استفهام و حرف نفی و لام ابتدا باطل نکرد و لکن بحسب معنی
عمل باقی باشد و این هر دو منصوب المحل باشند بالمفعولیة
گویا که گفته علمت احدهما بعینه قایما و علمت زیدا عینه قایم را
و علمت زیدا قایما پس فرق میان الغا و تعلیق از دو وجه
است یکی آنکه الغا جایزست نه واجب و تعلیق واجبست دوم
آنکه الغا ابطال عملست در لفظ و معنی و تعلیق ابطال عملست
در لفظ نه در معنی و از جملهٔ خصایص افعال قلوب آنست
که جایزست که فاعل و مفعول این افعال هر دو ضمیر باشند
راجع با یک چیز چنانکه گویی علمتنی منطلقا و علمتک منطلقا و زید
علمه منطلقا و در دیگر افعال این جایز نیست پس نشاید که گویند
ضربتنی و لا ضربتک و لا زید ضربه بقصد آنکه فاعل ضرب ضمیریست
مستتر راجع با زید و ضمیر مفعول نیز راجع باویست و سبب عدم
جواز این حکم در بسیار افعال آنست که غالب در افعال جوارح
تعلق بغیر فاعلست مثلا ضرب زید غالب آنست که تعلق گیرد بغیر
نه بنفس زید پس اگر تو گویی ضربتنی سامع ازین عبارت
نفهمد معنی ضربتنی را بنا بر غلبهٔ تعلق فعل جوارح بغیر فاعل
و از جهة تا متنبه نشود که مقصود معنی است خلاف غالب یا از جهة
غفلت سامع از حرکة تا پس تصور کند که تا مفتوح بوده است تا کلام
بر سنن غالب باشد و یا از جهة آنکه تصور کند که متکلم را سهو شده
است بجای فتحة تا تلفظ بضمه کرده پس هرگاه که در افعال جوارح
خواهند که بیان کنند که بر خلاف معتاد است و تعلق بفاعل گرفته

است

است ضمیر دوم را بدل کنند بلفظ نفس و گویند ضربت
نفسی و ضربت نفسک و زید ضرب نفسه تا بواسطهٔ سماع
لفظ نفس سامع معلوم کند که این فعل بر خلاف معتاد است
و اگر بر خلاف معتاد نبودی لفظ نفس در بایست نگشتی
و سبب جواز این حکم در افعال قلوب آنست که معنی افعال
قلوب علمست یا ظن و تعلق علم شخص و ظن او و افعال و صفات
او اغلبست و اولی پس در مثل علمتنی منطلقا وهم آن نباشد
که سامع خلاف مقصود فهم کند و علمتنی اخفست از علمت نفسی
پس جایز باشد و بعضی افعال قلوب را معنی دیگر هست که آن
بعض با آن معنی بیک مفعول تعدی کنند پس مثلا ظننت بمعنی
اتهمت متعدی بیک مفعولست و علمت بمعنی عرفت متعدی بیک
مفعولست و تفصیل آنست که شناخت بر دو قسمست یکی شناخت
شیء فی نفسه و دیگر شناخت شیء بما صفة و علم باین معنی دوم
بسیار مستعملست پس متعلق بنسبة باین شیئین باشد [illegible]
هر دو شیء مفعول او باشد و گاه باشد که علم بمعنی اول با[illegible]
و آن تعدی بیک مفعول کند همچنانکه عرفت و اگر عرفانرا استعمال
در معنی ثانی کنند جایز باشد و آن متعدی بدو مفعول شود همچنان
علمت لکن مشهور در عرفت معنی اولست و غالب در علمت
معنی ثانی و همچنین رایت بمعنی ابصرت متعدی بیک مفعول باشد
بمعنی رویة قلبی که علمست متعدی بدو مفعولست و رویة بصری
متعدی بیک مفعول و همچنین وجدت بمعنی صادفت متعدی

بیک مفعولست چنانکه گوئی وجدت الضالة ای اصبتها و
وصادفتها وهرگاه که بمعنی وجدان الشیء علی صفة باشد متعدی
بدو مفعول بود چون وجدت زیدا عالما پس وجدان نیز
بدو معنیست یکی وجدان الشیء علی صفة ودیگری وجدان الشیء
فی نفسه واولین متعدی بدو مفعولست ودومین بیک مفعول

افعال ناقصه فعلی چندند که موضوع شده اند
از برای تقریر فاعل بر ان صفة پس موضوع له افعال تامه
مجموع صفه باشد با تقریر فاعل بر ان صفة وموضوع له افعال
ناقصه مجرد تقریر فاعلست بر صفة نه مجموع مرکب از صفة با تقریر
فاعل پس ازین تعبیر افعال تامه داخل شود در تفصیل سخن
آنست که فعل تام مثل ضرب دلالة میکند بر معنی متعینی که صلاحیة
ان دارد که مسند شود بغیر ودلالة میکند بر نسبة ان معنی به زمان
آن نسبة پس مدلول ضرب مشتمل باشد بر سه چیز وفعل ناقص
چون کان دلالة نمیکند بر معنی متعینی که اورا صلاحیة مسندی
باشد بلکه دلالة میکند بر مجرد نسبة با زمان نسبة پس معنی
وی ناقص باشد از معنی فعل تام بیک جزء ازین جهة فعل ناقص
با فاعل خود کلام تام نشد بلکه محتاج شد بانکه چیزی دیگر مذکور
شود که صلاحیة مسندیش باشد مثلا کان هرگاه که معنی وی ثبوت
الشیء فی نفسه باشد ان کان تامه بود وبا فاعل خود کلامی
تمام باشد وهرگاه که مراد ازوی بودن فاعل او باشد بر صفة
که ان صفة خارج معنی کان است ان کان ناقصه بود چون کان

زید قایما

زید قایما مراد از کان درینجا وجود زید نیست فی نفسه تا کان
تامه باشد بلکه مراد بودن زیدست بر صفة قیام وتا قیام مذکور
نشود کلام تمام نگردد وسیبویه در کلام خود چهار مثال آورده است ‏(از فعل ناقص)
وگفته که هر فعلی که بر نسق این افعال اربعه باشد ان نیز فعل
ناقص بود ومحتاج بخبر وبعضی هفده مثال تخریج کرده است که
افعال ناقصه اند وگفته است که جاء نیز فعل ناقص می باشد
در مثل ما جاءت حاجتک بجر اگر کلمة ما نافیه است ضمیر جاءت
راجع بود با مونثی که مذکور شده است در ما تقدم وحاجتک خبر
او باشد یعنی نباشد ان مونث مذکور بقدر حاجت تو یعنی احتیاج
تو بزیادة ازان نیست واگر ما استفهامی باشد ای حاجة جاءت
حاجتک وضمیر جاءت راجع باشد با معنی ما که مونث است وحاجتک
خبرش وهمچنین گفته است که قعد نیز فعل ناقص آمده است چنانکه
در قول اعرابی حدد شفرته حتی قعدت کانها حربة یعنی تیز کردم
کارد او را تا گشت آن چنان که گویا که نیم نیزه است وظاهر آنست
که قعد درین مثال ناقص است وبعضی بخلاف جاراند که در غیر مثال
مذکور هم ناقص آمده است چنانکه گوئی کلت البر فی قفیزیا
وافعال ناقصه داخل میشوند بر جمله اسمیه از برای انکه بدهند
خبر جمله اسمیه را حکم معنی خود مثلا صار که معنی وی انتقالست
وقتی که در اید در جمله اسمیه چون زید غنی بدهد خبر را که غنی است
حکم معنی خود که آن منتقل الیه است وبرین قیاس کن دیگر افعال
ناقصه را پس لفظ حکم مستدرک نباشد واضافه او بمعنی اضافة

بیانی نباشد والله اعلم ومرفوع میکند اسند جزو اول را بانکه فاعل ایشا نست علی التحقیق ومنصوب میکند اسند جزو ثانی را بانکه خبر ایشانست ومشبه است بمفعول

لفظ کان چون ناقصه باشد محتاج باشد باسم وخبر واین بتحقیق بر سه قسم است یکی ناقصه مطلقه که دلالت کند بر ثبوت خبر وی مر اسم اورا در زمان ماضی خواه آن ثبوت دایمی باشد در همه ازمنه کقوله تعالی وکان الله علیما حکیما یا منقطع باشد چنانکه گوئی کان زید قایما دوم ناقصه که بمعنی صار باشد ودلالت بر انتقال همچون دلالت صار چنانکه شاعر گوید کانت فراخا بیوضها ای صارت بیوضها فراخا سیوم ناقصه که در وی ضمیر شان باشد چون کان زید عالم ای کان الشان زید عالم وکان تامه باشد بمعنی ثبت وحصل که با فاعل خود کلامی باشد تام چنانکه گوئی کانت الکاینة ای حصلت الحادثة وکان زایده باشد بحسب لفظ ومعنی چون لقول شاعر جیاد بنی ابی بکر تسامی علی کان المسومة العرابی یا بحسب لفظ و بس چنانکه گوئی ما کان احسن زیدا ای ما احسن زیدا کان بحسب لفظ زایدست لکن بحسب معنی دلالة میکند بر انکه تعجب از حسن زیدست در زمان ماضی نه از حسن وی در زمان حال کلمه صار از برای انتقالست از صفتی چون صار زید غنیا یا از حقیقتی با حقیقتی چون صار الطین خزفا اصبح وامسی واضحی هر یک ازین سه کلمه بسه معنی آمده است مثلا معنی اول اصبح اقتران

مضمون

مضمون جمله اوست بزمان صبح چون اصبح زید غنیا گشت زید توانگر در وقت صبح معنی دوم اصبح صارست یعنی انتقال از حالی بحالی بی ملاحظه وقت صبح چون اصبح زید فقیرا گشت زید درویش واصبح باین هر دو معنی فعل ناقص است محتاج بخبر در وقت صباح چون اصبحنا وامسینا واصبح باین معنی فعل تامست محتاج بخبر نیست وبرین قیاس کن امسی واضحی را وظل وبات کلمه ظل وبات دلالة میکنند بر اقتران مضمون جمله ایشان باین دو وقت ایشان که آن روزست وشب چنانکه گوئی ظل زید سایرا یعنی زید در همه روز سیر کننده بود وبات زید مصلیا یعنی زید در همه شب نماز گزارنده بوده وگاه باشد که این دو کلمه بمعنی صار باشد یعنی بمعنی انتقال بی ملاحظه آن دو وقت کقوله ظل وجهه مسودا وبات وجهه مسودا ای صار وما زال وما برح وما فتی وما انفک این چهار فعل ناقص از برای ثبوت خبر ایشانست مر فاعل ایشانرا از آن زمانی که فاعل ایشان قابل خبر ایشان بوده است پس معنی ما زال زید امیرا اینست که همیشه زید امیرست از آن زمانی که زید را قابلیة امارت وصلاحیت بود وسبب دلالة ایشان بر این استمرار آنست که این افعال بمعنی نفی اند چنانکه ظاهرست وچون ما نافیه بر ایشان در آید معنی ایشان نفی نفی باشد ونفی نفی استمرار ثبوتست واعتبار قابلیة وصلاحیت بحسب عقل معلومست وحرف نفی لازم این افعالست لفظا

یا تقدیرا زیراکه استفادهٔ معنی استمرار ازین افعال موقوفست
بر دخول حرف نفی برایشان چنانکه گفته شد پس باید که حرف
نفی مذکور باشد لفظا و این ظاهرست یا تقدیرا چنانکه در قول
باری تعالی تالله تفتؤا تذکر یوسف ای لا تفتؤا و ما دام کلمهٔ
ما دام از برای تعیین وقت کاریست بمدهٔ ثبوت خبر وی
مر اسم او را چنانکه گوئی اجلس ما دام زید جالسا تعیین وقت
جلوس مخاطب کردی بمدهٔ ثبوت جلوس مر زید را و تحقیق
این کلمه اینست که لفظهٔ ما مصدریه است و فعل بعد از و بتاویل
مصدرست ای اجلس دوام جلوس زید و زمانی اینجا مقدرست
ای اجلس زمان جلوس زید و بواسطهٔ آنکه معنی ما دام راجع
شد با زمان که ظرفست محتاج گشت بکلامی زیراکه ظرف فضله
است در کلام مستقل بافاده نباشد و این قسم از ماء مصدری
را ماء مدة نام نهاده‌اند لفظه لیس از برای نفی
مضمون جمله است در زمان حاضر پس معنی لیس زید قایما اینست
که زید قایم نیست این زمان و اگر تقیید کنند بزمان حاضر آن
تاکید باشد و زیادتی تعیین و بنزدیک بعضی آنست که لیس
از برای نفی مطلقست خواه در زمان حاضر و خواه در زمان دیگر
و تقدیم خبرهای افعال ناقصه بر اسمهای این افعال جایزست
بلا خلاف زیراکه اینها افعال اند و قوهٔ تصرف در معمولات خود
دارند خواه مرفوع مقدم باشد خواه منصوب لکن این افعال
در تقدیم اخبار ایشان بر نفس ایشان بر سه قسمت یک قسم آنست

که باتفاق

که باتفاق جایزست و آن از کان تا راح باشد بترتیبی که در کتاب
مذکورست زیراکه اینها افعال اند عمل در شبه مفعول که مقدم
بر ایشان باشد می توانند و هیچ مانعی نیست و قسمی دیگر آنست
که تقدیم خبر بر نفس او جایز نیست و آن هر فعل ناقص است
که در اول او کلمهٔ ما باشد خواه نافیه و خواه مصدریه اما نافیه
از جهة آنکه نفی را صدر کلامست پس نشاید که معمول وی بر وی
مقدم شود و اما مصدریه از جهة آنکه ما مصدری و ان مصدری
و ان مفتوحه حروف موصوله اند که با ما بعد خود بمنزلهٔ یک جزء اند
پس همچنانکه در موصولات اسمی جزئی که در حیز صله باشد مقدم
بر موصول نشود درین حروف نیز حال برین وجه باشد و ابن
کیسان از نحویان در ما دام خلاف نکرده است و در باب جمله فعل
خلاف کرده است و تقدیم خبر ایشان داشته بنا بر آنکه کلمهٔ ما اگر
چه حرف نفی بود اما چون در فعلی داخل شد که معنی او نفی است و لهذا
نفی نفی کرد حاصل معنی وی ثبوت مستمر باشد پس گویا که درینجا
خود نفی نیست بلکه این افعال بمنزلهٔ کان اند پس تقدیم خبر اینها
بر ایشان جایز باشد و معتبر مذهب جمهورست زیراکه استمرار
ثبوت نفی نفی پس آن اصل درین افعال ملحوظ باشد قسم سیوم
مختلف فیه است میان نحویان و آن لیس است جماعتی بر آنند
که خبر لیس بر لیس مقدم نشود بنا بر آنکه لیس از برای نفی است
و نفی را صدر کلام است و جماعتی بر آنند که مقدم شود و عمل لیس
از جهة فعلیتست نه از جهة نفی چنانکه در ما تقدم گفته شد

پس او در معمول خود که شبیه بمفعولست مقدم تصرف تواند کرد در قول باری تعالی الا یوم یاتیهم لیس مصروفا عنهم دلالة میکند بر جواز تقدیم زیرا که یوم معمول مصروفا است که خبر لیس است پس معمول خبر لیس جایز است که بر لیس مقدم شود پس تقدیم خبر لیس بر وی جایز باشد بطریق اولی زیرا که هر جا که معمول واقع تواند شد عامل آن معمول نیز واقع تواند شد

یعنی افعالی که سر دلالة بر قرب میکنند واین افعال را

احوات افعال ناقصه اند که محتاج اند باسم و خبر لکن ممتاز اند از افعال ناقصه بانکه خبر ایشان مضارع باشد با ان یا بی ان واین افعال فعلی چند اند که موضوع شده اند از برای نزدیک شدن خبر آن افعال از جهة رجا یا حصول یا شروع کردن در وی اولین یعنی انچه دلالة میکنند بر قرب خبر از جهة رجا کلمه عسی است واین کلمه غیر متصرفست یعنی از وی صیغه مضارع وامر واسم فاعل نیامده است بلکه همین صیغ ماضی آمده است چون عسیت الخ واستعمال عسی بر دو وجه است یکی انکه فاعل وی اسم محقق باشد وخبر وی فعل مضارع با ان بنا بر انکه رجا متعلق بمستقبل باشد وان علم استقبالست چون عسی زید ان یخرج دوم انکه فاعل وی ان باشد با فعل مضارع چون عسی ان یخرج ودر این استعمال عسی فعل تام باشد که بافاعل کلام تمام است وزید درین ترکیب فاعل یخرج است استعمال اول فعل ناقص باشد محتاج باسم وخبر لکن چون ان در خبر وی ان است با فعل جهة مناسبة

بارجا

بارجا پس ان فعل ماول بمصدر باشد احتیاج شود بتقدیر مضاف ای عسی زید ذا خروج یا مانکه مصدر در معنی اسم باشد ای عسی زید خارجا وبعضی نحویان گفته اند که عسی در استعمال اول بمعنی قارب است ای قارب زید الخروج ودر استعمال دوم بمعنی قرب است ای قرب خروج زید لکن از اینجا وهم که ان یخرج مفعول عسی باشد نه خبر از رجا ودوم یعنی انچه دلالة میکند بر قرب خبر از جهة حصول کلمه کاد است وخبر وی فعل مضارع باشد بی ان چون کاد زید یخرج یعنی نزدیک شد خروج زید بانکه حاصل شود وگاه باشد که ان در خبر کاد در اید تشبیها بعسی همچنانک از خبر عسی ببعضی تشبیها بکاد چون عسی زید یخرج وکاد بمعنی خبرست نه انشا وکلمه است که متصرفست از وی صیغه مضارع وغیر ان مستعمل است

هرگاه که در آید نفی

بر کاد ومتصرفات وی چون یکاد حکم کاد ومتصرفات وی درین حال همچو حکم سایر افعالست یعنی مقصود نفی معنی کاد ومتصرفات وی باشد چنانکه گوئیم ما کاد زید یخرج نزدیک نبود زید به بیرون رفتن ومذهب اصح اینست قیاس بر سایر افعال وبعضی گفته اند کر کاد ومتصرفات وی بعد از دخول نفی یعنی اثبات اند وبعضی دیگر تفصیل کرده اند وگفته اند که نفی در ماضی چون کاد از برای اثبات اند ودر مستقبل چون لم یکد از برای نفی است ومتمسک درین باب قول باری تعالی است فذبحوها وما کادوا یفعلون واگر زانکه ما کادوا از برای نفی بودی مناقض فذبحوها بودی

واین دلیل دلالة میکند بر جزو از مذهب اطلاق و بر تمام مذهب
آنکس که گفته که در ماضی از برای اثبات نیست زیرا که این کس را
در آنکه در مستقبل از برای نفی است احتیاج نیست بدلیلی خارج
از قیاس بر سایر افعال چنانکه مذکور شد وجواب از این
متمسک آنست که ما کادوا یفعلون از برای نفی است و مناقض
فذبحوها نیست زیرا که معنی کلام اینست که ایشان ذبح کردند
و پیش از ذبح نزدیک نبودند بذبح کردن بنابر آن تعنتهایی
که از ایشان صادر شده بود و بر متمسک بر جزو ثانی مذهب اطلاق
آنست که بعضی از فصحا و بلغا تخطیه کرده اند ذو الرمه را در بیت
بیت که مذکور است پس اگر نه آنکه لم یکد از برای اثبات بودی
و رسیس هوا نبودی این تخطیه ایشان هیچ وجه نداشتی
و جواب آنست که تخطیه ناصواب بوده و شاید مخطی را اعتقاد
بوده باشد که حال کاد در منفیات ویدر نفی نه همچنانست که
در سایر افعال و بنا بر این اعتقاد باطل خود تخطیه کرده اند
قول ذو الرمه را که بر طریقه صوابست و می شاید که اصحاب مذاهب
تفصیل در جزو ثانی مدعی خود تمسک کنند قول ذو الرمه زیرا که
مقصود این نفی است بطریق مبالغه یعنی رسیس هوی از قرب
هیچ نزدیک نبود بزوال فضلا عن الزوال و شکی نیست که نفی قرب
بزوال ابلغست از نفی زوال و از این قبیلست قول باری تعالی
لم یکد یریها یعنی قرب رؤیة نیست چه جای رؤیة سیوم مبحث
از افعال مقاربه که دلالة میکند بر دنو از جهة شروع این افعال
مذکوره

مذکوره است و چهار فعل اول در استعمال همچو کاد اند یعنی خبر
ایشان فعل مضارع اند بی ان چون جعل یفعل کذا و طفق
یفعل کذا تا آخر و اوشک در استعمال تاره با ان است در خبر همچو
عسی و تاره بی ان است همچو کاد چنانکه گویی اوشک زید یخرج
واقع در بیشتر نسخه صیغه جمع است و در بعض نسخ
صیغه تثنیه باین عبارة که فعلا التعجب و هر دو صحیح است زیرا که
اگر نظر با صیغه میکنیم تثنیه مناسب است و اگر نظر با مواد میکنیم
این دو صیغه در آن مواد دست جمع مناسبست زیرا که افعالی که
بر وزن ما افعله آمده است نامحصور است چون ما احسن زیدا و ما
اکرم زیدا و ما اعلم زیدا الی غیر ذلک و همچنین موادی که بر صیغه
افعل به آمده اند نامحصور اند چون احسن بزید و اکرم بزید و اعلم
بزید و اصبر بزید و متصرف نیستند و افعال تعجب را تغییر کرده است
با وضع آنها یعنی افعال تعجب فعلی چند اند که موضوع شده اند از
برای انشاء تعجب پس مثل عجبت و تعجبت که از برای اخبار شده
بتعجب از این تعریف خارج باشد و مثل ما احسن زیدا و احسن بزید
و نظایر ایشان در این تعریف داخل باشند و افعال تعجب بر دو صیغه
اند یکی ما افعله چون ما احسن زیدا و دیگری افعل به چون احسن
بزید و این دو صیغه بنا کرده نشود الا از آن چیزی که افعل تفضیل
از آن بنا کرده شود یعنی از ثلاثی مجرد که نه لون باشد و نه عیب و سبب
در این آنست که تعجب در معنی مناسب زیاده است در افعل تفضیل
و اگر خواهند که تعجب از غیر آن کنند توصل باید کرد بمثل اشد و اکثر

ما وضع لانشاء التعجب وله صیغتان ما افعله وافعل به وهی غیر متصرفة نحو ما احسن زیدا واحسن بزید ولا یبنیان الا مما یبنی منه افعل التفضیل ویتوصل فی الممتنع بمثل ما اشد استخراجه واشدد باستخراجه ولا یتصرف فیهما بتقدیم ولا تأخیر ولا فصل والمازنی الفصل بالظرف وما مبتدأ نکرة عند سیبویه وما بعدها الخبر وموصولة عند الاخفش والخبر محذوف وبه فاعل عند سیبویه فلا ضمیر فی افعل ومفعول عند الاخفش والباء للتعدیة او زائدة ففیه ضمیر م

واحسن واقبح چنانکه گویی ما اشد استخراجه واشد باستخراجه وما
اکثر حرمته واکثر بحرمته وما اقبح عورته واقبح بعورته ودرین دو صیغه
تعجب وتصرف کرده نشود وبتقدیم وتاخیر وفصل زیرا که این دو
صیغه بواسطه معنی انشا مشابه به حروف اند پس باید که در انشا
تصرف نباشد همچنانکه در حروف تصرف نیست پس نشاید گفتن
ما احسن زیدا احسن به زید اما احسن وما احسن الیوم زیدا وبزید
احسن واحسن الیوم بزید ومازنی جایز داشته است فصل بظرف
چنانکه گویی ما احسن بالرجل ان یصدق وما ابتدا بکره در اعراب
احیا ما احسن زیدا سه وجه است یکی آنکه کلمه ما بمعنی شیء است
ودر محل رفع است که مبتدا است وما بعد وی که ان احسن است
با ضمیر مستتر راجع بما وبا مفعول در محل رفعست که خبر آن مبتدا است
واین ترکیب برین تقدیر از قبیل شرٌّ اهرّ ذا ناب است واین
مذهب سیبویه است وجه دوم آنست که ما موصوله است واین
جمله بعد از وصله اوست ومجموع صله وموصول در محل رفع است
که مبتدا است وخبرش محذوف ای الذی احسن زیدا شیء واین
مذهب اخفش است وجه سیوم آنست که ما استفهامی است ودر
محل رفعست که مبتدا است وجمله بعد از وی خبر اوست واین وجه
بحسب اصل ترکیب است نه باعتبار معنی مراد که انشا تعجب است
زیرا که باعتبار معنی تعجبی هیچ اقتضای اعراب در اجزا این
عبارت موجود نیست وزید در احسن بزید فاعل احسن است پیش
سیبویه بنا بر آنکه اصل ترکیب احسن زید بود بمعنی صار زید ذا حسن

صیغه

صیغه احسن را که خبر است تعبیر کردند باحسن که امر است ومعنی
بر همان خبریه است وبا زایده است در فاعل چنانکه در کفی بالله
ونزدیک اخفش صیغه احسن امر است بمعنی خود نه بمعنی خبر وبا
زایده است در مفعول اگر ماخوذ باشد از احسن متعدی همچنانکه
لا تلقوا بایدیکم الی التهلکة ویا با از برای تعدیه است اگر
احسن ماخوذ باشد از احسن لازم بمعنی صار ذا حسن ویا
التعدیه بوی احسن امر است وهر مخاطب را بانکه زید را وصف
کنند بحسن گوییا که گفته است یا هر مخاطبی زید الحسن واز این
معنی انشا امری منقول شده بانشا تعجب همچنانکه بمذهب سیبویه
منقول شده از معنی خبری از برای انشا تعجب وپوشیده نیست
که بر مذهب سیبویه در احسن هیچ ضمیر نیست زیرا که فاعلش
مذکور است وبمذهب اخفش در وی ضمیری است مستتر راجع باکل
احدا از مخاطبین

مراد از افعال مدح وذم

فعل چند اند که موضوع شده اند از برای انشا مدحی یا ذمی
مثل مدحت وذممت وکرم ولؤم که از برای اخبار اند از مدح یا از
ذم درین تعبیر داخل نباشد واصل در افعال مدح نعم است ودر
افعال ذم بئس است وشرط افعال مدح وذم آنست که فاعل
ایشان بر یکی از سه وجه باشد یا معرف بلام چون نعم الرجل
وبئس الرجل ویا مضاف بمعرف بلام چون نعم صاحب الرجل
وبئس صاحب القوم ویا ضمیر مبهم ممیز ومفسر بنکره چون فنعم
رجلا وبئس رجلا ویا ممیز بما که بمعنی شیئا باشد چون نعما هی ای نعم

شیئا هی الیا الصدقات وبعد از ذکر فاعل بیکی از این وجوه
ثلثه مخصوص بمدح یا بذم باشد چون نعم الرجل زید وبئس الرجل
زید ودر اعراب مخصوص بمدح مبتدا است وان جمله که پیش از وست
خبر است والف لام در مثل نعم الرجل زید قایم مقام ضمیر ست و دیگری
انکه مخصوص بمدح خبر مبتدا محذوفست بنا بر انکه چون گفتی نعم
الرجل گویا سایلی میگوید من هو وتو در جواب میگویی زید
بتقدیر هو زید واین مذهب اصح واولیست چنانکه در کتبی دیگر
معلوم شود ان شاء الله وشرط مخصوص بمدح انست که مطابق
فاعل باشد در جنس وافراد وتثنیه وجمع وتذکیر وتانیث زیرا که
از حسب معنی همان فاعلست چون نعم الرجل زید ونعم الرجلان
الزیدان ونعم الرجال الزیدون ونعم المراة هند ونعم المراتان
الهندان ونعم النسوة الهندات وبرین قیاس کن حال را در
بئس واگر در بعض مواضع مطابقه ظاهر نباشد احتیاج افتد
بتاویل چون قول باری تعالی بِئْسَ مَثَلُ الْقَوْمِ الَّذِينَ
كَذَّبُوا ودرینجا یکی از دو تاویل باید کرد اول انکه تقدیر کلام
اینست بئس مثل القوم مثل الذین کذبوا پس مثل الذین کذبوا
که مخصوص است مطابق فاعل است که مثل الذین است در انچه
گفته شد تاویل دوم آنست که الذین کذبوا صفت قوم باشد
واز تتمه فاعل ومخصوص بمدح محذوف باشد ای بئس مثل
القوم مثل الذین کذبوا مثلهم وهو المشبه بمثل الحمار وگاه
باشد که مخصوص بمدح محذوف گردد بنا بر انکه معلوم است

چنانکه

چنانکه حق تعالی بعد از ذکر ایوب گفته است نعم العبد ای
نعم العبد هو ای ایوب وساء مثل بئس ساء که ماخوذ باشد
از سوء بفتح سین یعنی بدی از افعال ذم است وحکم بئس دارد
پس فاعل وی یا معرف بلام باشد یا مضاف بمعرف بلام
یا ضمیر مبهم ممیز بنکره چنانکه در مباحث بئس دانسته شد
قال الله تعالی ساء مثلا القوم الذین کذبوا فاعل ساء درینجا
ضمیر مبهم است ومثلا ممیز اوست ومخصوص بمدح القوم است
بتقدیر مضاف ای ساء مثلا مثل القوم ولیکن ساء که ماخوذ
است از مساءة وسوء بضم سین یعنی غمگین کردن ان مستعمل
است در خبریه واز افعال ذم نیست یقال ساءنی یسوءنی
واز جمله افعال مدح حبذا است واین مرکبست از لفظ حب من حب
الشیء اذا صار حبیبا او حب الشیء اذا صار محبوبا واز لفظ
ذا وفاعل حب لفظ ذاست بر ان تقدیر که حب لازم باشد
اما بر ان تقدیر که متعدی باشد واز لفظ حب معبر شده
بلفظ حب جهة تثنیه بر بعض معنی از خبر یا انشا وکلمه ذا قایم
مقام فاعل باشد لکن همان حکم فاعل دارد واز این جهة محقق فرق
نکرده وگفت فاعل ذا ولفظ ذا ازین حال خود متغیر نمی شود بلکه
دایما بر صیغه مفرد مذکورست بنا بر انکه اشارتست بمشار الیه
مبهم همچنانکه ضمیر نعم متغیر نمی شود از حال خود بنا بر انکه راجعست
با مبهم پس گویی حبذا زید وحبذا الزیدان وحبذا الزیدون
وحبذا هند وحبذا الهندان وحبذا الهندات وبعد از لفظ ذا

در حبذا مخصوص بعد ما مذکور میشود چنانکه گفته شد واعراب
این مخصوص همان اعراب مخصوص نعم است یعنی در اعراب او
همان دو قولست وفرق میان فاعل حبذا وضمیر در نعم انست که ان
ضمیر واجبست که اگر ان تمیز نبودی مفهوم نگشتی که در نعم ضمیر
است ودر کلمهٔ ذا تمییز واجب نیست بلکه جایز است که قبل
المخصوص یا بعد المخصوص نکره مذکور شود که ممیز ذا باشد چون
حبذا رجلا زید وحبذا زید رجلا ومیان این فرق انست که ذا کلمه
ایست ظاهر که دالست بر امر مبهم وضمیر نعم چیزیست پوشیده
که بی تمییز مفهوم نمیگردد اصلا پس این لفظ ظاهر مبهم را احتیاج
بتمییز نه در ان مرتبه است که ضمیر مبهم مستتر را پس ازین جهت
تمییز ضمیر واجبست وتمییز ذا جایزست نه واجب وهمچنین جایز است
که مذکور شود در حبذا قبل المخصوص وبعده نکرهٔ که حال باشد
چون حبذا زید راکبا وحبذا راکبا زید
چون فارغ شد از بیان اسم وفعل واحوال آن شروع کرد در
بیان حرف واحکامی که تعلق دارد بوی وحرف چنانکه دانسته
شد در صدر کتاب کلمه ایست که دلالة کند بر معنی که در نفس ان
کلمه نباشد بلکه در غیر وی باشد ازینجا محتاج شد حرف در انکه
جزو کلام شود خواه عمدا خواه فضلة بغیری چون قد ضرب یا باسمی
چون من البصرة یا معنی از وی مفهوم شود واز جملهٔ اقسام حرف
حروف جراند وآن حرفی چند اند که موضوع شده اند از برای
رسانیدن فعل یا معنی فعل با آن چیزی که بلی حرف جرست خواه

اسم صریح

اسم صریح باشد چون مررت بزید وخواه در تاویل اسم باشد چنانکه
وضاقت علیهم الارض بما رحبت ای برحبها وازین جهت
که این حروف را حروف اضافه خوانند یعنی نسبة فعل یا معنی بواسطهٔ
این حروف تعلق میگیرد بما بعد این حروف وحروف جر نیز میخوانند
ما از جهة انکه می کشند معنی فعل را بما بعد خود ویا از جهة انکه اثر
اثر ایشان حرکة جرست وان حروف جر این حروف است
که مذکور شده است در متن کلمه من از حروف جر
بر چهار وجهست یکی انکه بمعنی ابتداست خواه از مکان چون سرت
من البصرة وخواه از زمان چون فلله الامر من قبل ومن بعد وعلامة
این وجه صحة انتهاست در مقابلهٔ وی چون سرت من البصرة الی
الکوفة دوم انکه بمعنی تبیین باشد نحو فاجتنبوا الرجس من
الاوثان وعلامت این آنست که اگر الذی با متعلقات وی بجای
او بنهند معنی راست باشد ای فاجتنبوا الرجس الذی هو
الوثن سیوم انکه بمعنی بعض باشد چون اخذت من الدراهم
وعلامت وی آنست که اگر لفظ بعض بجای وی بنهند راست
باشد ای اخذت بعض الدراهم چهارم آنست که زاید باشد
وعلامت وی انست که اگر بیندازند معنی مقصود مختل نشود
چون ما جاءنی من احد ای ما جاءنی احد وزیادتی در کلام غیر موجب
باشد یعنی در نفی ونهی واستفهام ودر موجب من زاید نباشد
پیش اهل بصره وکوفیان جایز داشته اند زیادتی من در موجب
وتمسک کرده اند بقول بعضی از اعراب قد کان من مطر ای قد کان

والتبیین والتبعیض وزیادة فی غیر الموجب خلافا للکوفیین والاخفش وقد کان من مطر متاول

[illegible]

مطر و بقول باری تعالی یغفر لکم من ذنوبکم ای یغفر لکم ذنوبکم لقوله تعالی
ان الله یغفر الذنوب جمیعا و جواب از تمسک اول آنست که لفظ
من در موجب بطریقه حکایة است گویا که سائلی گفته است هل
کان من مطر پس در جواب او گفته شده است قد کان من مطر پس
این حکایة ان من است که در غیر موجب بوده است و جواب از تمسک
دوم آنست که یغفر لکم من ذنوبکم خطاب با امة نوح است و ان الله
یغفر الذنوب جمیعا خطاب با امت محمد و از اینجا که جمیع ذنوب
از امة محمد مغفور گردد لازم نیست که جمیع ذنوب از امة نوح مغفور
گردد پس من در یغفر لکم من ذنوبکم از برای تبعیض باشد نه زایده
کلمهٔ الی از برای انتهاء غایة است چنانکه من
از برای ابتدا است بقول سرت من البصرة الی الکوفة وگاه باشد
که الی بمعنی مع آید چون من انصاری الی الله ای مع الله و لا تأکلوا
اموالهم الی اموالکم ای مع اموالکم وکلمهٔ حتی همچو الی است در
آنکه بمعنی انتهاست و بمعنی مع لکن الی بمعنی انتها بسیارست و بمعنی
مع اندک و حتی بمعنی مع بسیار مستعملست وکلمهٔ الی در مظهر و مضمر
مستعملست چون الی زید و الیّ و الیک و الیه وکلمهٔ حتی مختص است
باسم ظاهر چون نمت البارحة حتی الصباح و مبرد جایز داشته
است دخول حتی بر مضمر زیرا که در اشعار عرب حتاک آمده است
و بیشی دیگران این شاذ است بر و قیاس نتوان کرد و لفظ
فی از برای ظرفیة است اما حقیقتا همچون المال فی الکیس
و اما مجازا چون نظرت فی الکتاب و النجاة فی الصدق و گاه باشد

که بمعنی

که بمعنی علی باشد و اینها اند گفته چون و لاصلبنکم فی جذوع النخل
ای علی جذوع النخل و لفظ با را معنیهاست اول الصاق
حقیقتا چون به داء یا مجازا چون مررت بزید ای بموضع تقرب منه
موضع زید دوم استعانة چون کتبت بالقلم سیوم مصاحبة
چون دخلت علیه بثیاب السفر ای مع ثیاب السفر چهارم مقابله
چون اشتریت هذا بذاک پنجم ظرفیة چون صلیت بالمسجد
ای فی المسجد ششم تعدیه چون ذهبت بزید ببردم زید را
با خود هفتم زیادة و اینها در خبر نفی چون ما و لیس و در استفهام
قیاسی است چون ما زید بقایم و لیس زید بقایم و هل زید بقایم
و در غیر خبری که بعد از نفی و استفهام است زیادة یا بطریق
سماع است خواه در مرفوع چون کفی بالله و بحسبک زید و خواه در
منصوب چون و لا تلقوا بأیدیکم ای و لا تلقوا ایدیکم ای انفسکم
لام از برای اختصاص باشد ای ملکیت چون
الجل للفرس و یا ملکیة چون المال لزید و از برای تعلیل باشد
چون ضربته للتأدیب و زایده باشد چون ردف لکم ای ردفکم و
بمعنی عن باشد با قول کقوله تعالی و قال الذین کفروا للذین آمنوا
لام در للذین نه صله قولست تا معنی این باشد که گفتند کافران
با مؤمنان و خطاب کردند با ایشان که اگر چنین بودی ما سبقونا
با بسوی گفت پس آن لام بمعنی عن است یعنی گفتند کافران
از جهة مؤمنان و در شأن ایشان که اگر آنچه محمد آورده است
خیر بودی ایشان یعنی مؤمنان بما سبقت نبردندی و بعضی

والتعلیل و زایدة و بمعنی عن
مع القول و بمعنی الواو فی القسم
للتعجب و رب للتقلیل لما کان
الکلام مختصة بنکرة موصوفة
علی الاصح و فعلها ماض محذوف
غالبا [illegible]
[illegible]

و اوّل قسم باشد از برای تعجب چون قوله لله یبقی علی الایام ذو حید
بمشمخر به الظیان والآس ای لله لا یبقی این تعجب است از آنکه
در روی روزگار نخواهد ماند هیچ چیز حتی بزکوهی که در
شاخ کوهی که مها باشد و او در کوهی باشد بلند که در آنجا ظیان
باشد یعنی نبتی مخصوص طیب الرائحة و در آنجا مورد باشد
و کلمه رب در اصل از برای انشاء تقلیل است در مقابله کم
خبری که از برای انشاء تکثیر است و اگرچه ما بعد هر دو خبر است
چنانکه اشارت بان رفت و کلمه رب در انشاء تکثیر مستعملست
و اگرچه کم خبری از برای انشاء تقلیل مستعمل نیست و کلمهٔ رب
را صدر کلامست از برای آنکه معنی وی انشاست چنانکه کم
خبری را نیز صدر کلامست ازین جهة و کلمهٔ رب مخصوصست
به دخول بنکرهٔ موصوفه اما نکره از جهة آنکه محتاج بتعریف
نیست و اما وصف آن نکره از جهة آنکه رب از برای تقلیل
نوعیست از جنسی و از وصف نکره نوعی از جنس مفهوم میگردد
و فی الاصح اشارتست بآنکه جماعتی جایز داشته اند دخول
رب بر نکره غیر موصوفه لکن اصح قول اولست و فعلی که رب
تعلق بدان دارد فعل ماضی باشد زیرا که رب از برای
تقلیل محقق است و این در ماضی متصور گردد و آن فعل محذوف
می باشد در اکثر استعمالات زیرا که بنا بر قراین آن فعل
معلومست چون رب رجل کریم ای لقیته یعنی اگاه مرد کریم
یا بسا مرد کریم که من دیدم او را و رسیدم بوی وگاه باشد

که لفظ

که لفظ رب داخل شود بر ضمیر مبهمی که آن ضمیر تمیز شود بنکرهٔ منصوبه
همچو ضمیر باب نعم و آن ضمیر که مدخول رب است دایما مفرد مذکر باشد
زیرا که راجع است بامبهمی که در ذهن است چون ربه رجلا و ربه
رجلین و ربه رجالا و ربه امراة و ربه امراتین و ربه نسوة چنانکه
ضمیری مبهمی که فاعل نعم است دایما مفرد مذکر است و کوفیان
در باب رب خلاف کرده اند و گفته اند که آن ضمیر باید که مطابق
تمییز خود باشد در افراد و تثنیه و جمع و تذکیر و تانیث و قول
بصریان اصح است و لاحق میشود بکلمهٔ رب لفظ ما کافه که رب
را از عمل باز دارد و آنچه رب درو داخل شود از برای تقلیل
یا تکثیر آن نسبتی که در آن جمله است چون ربما دام زید و
رب ما یقوم زید بنابرانچه دانسته شد که رب از برای تقلیل محقق
است و در تکثیر محقق نیز مستعمل میشود بسبب قول باری تعالی
ربما یود الذین در معنی ربما ود است زیرا که در اخبار باری
تعالی احتمال کذب نیست بلکه صدق او محقق است همچنانکه
صدق ماضی واو رب در حکم رب است یعنی
در نکره موصوفه داخل شود چون قول شاعر و بلدة لیس بها انیس
بدانکه اصل در قسم با است که با فعل اقسام مذکور باشد
چون اقسم بالله و این با با الصاق است که معنی الصاق را ابهام
فعل مطلق کردانیده است پس قسم عند المحققین جمله باشد که
آنرا جملهٔ قسمیه گویند و الله را مقسم به خوانند و ازین جهة مقسم با آن
قسم را علیحده حرفی از حروف جر شمرده و گفته در استعمال آنست
مختصة بالظاهر و التاء فعلها مختصة باسم الله تعالی والبا اعم منها

یعنی نکرة موصوفة مثل و بلدة لیس بها انیس ... الا الیعافیر و الا العیس

اصل

اما نکره عند حذف الفعل ...

فعل

که قسم انداخته شود واکتفا به بالله کرده شود چون بالله لافعلن
واین با که اصل اقسام است در استعمال عام است مع الفعل مستعمل
باشد وبدون فعل مستعمل شود ودر اسم مظهر در آید ودر مضمر رود
چون بک لافعلن ودر قسم استعطافی مستعمل نشود پس نگویند بالله لافعلن
والله اخبرنی او لا یخبرنی تا و قسم بدلست از واو ومخصوص بیک
اسم ظاهر که آن لفظهٔ الله است چون تالله لاکیدن لکن اخفش
ترب الکعبة روایة کرده است وقسم را با جار است از جوابی که آنرا
مقسم علیه خوانند وآن نیز جمله باشد ودر صدر مقسم به باید که ان
یا لام باشد در صورت اثبات یا حرف نفی باشد در صورت نفی
اما اعتبار حرف نفی در صورت نفی پس اشتباه ظاهرست زیرا که مقصود
نفی است واما اعتبار ان ولام که دلالة بر تاکید میکنند از برای
آنست که تا دلالة کنند که مدخول ایشان جواب قسمست
جواب قسم انداخته شود چون قسم متوسط شود در میان چیزی
که دلالة میکنند بر جواب ویا باعتبار شود از وی چون زید والله
قایم وزید قایم والله وانچه مذکورست اگرچه جواب قسمست
بحسب معنی لکن بحسب لفظ او را دال بر جواب خوانند نه جواب
وازین جهت است که علامت جواب قسم در ان مذکور واجب نیست
کلمهٔ عن از برای بعد ومجاوزت است چون رمیت السهم
عن القوس وکلمهٔ علی از برای استعلاست
چون زید علی السطح وهرگاه که لفظهٔ من داخل شود بر عن وعلی اراده عن
اسم باشد بمعنی جانب چون جلست من عن یمینه ای من جانب
یمینه وعلی اسم می باشد یعنی فوق چون غدوت من علیه ای من
فوقه بنا بر انکه حرف جر که من است داخل در اسم شود نه در حرف
کلمهٔ کاف از برای تشبیه است چون زید کالاسد
وزاید نیز باشد چون لیس کمثله شیء ای لیس مثله شیء واسم
باشد چون یضحکن عن کالبرد المنهم ای یضحکن عن مثل البرد
ومذ ومنذ در ما تقدم دانسته شد که اسم می باشند
از قبیل ظروف مبنیه که بمعنی ابتداء مدة وگاه یعنی جمیع مدة ومذ ومنذ
درین مقام از حروف جرند واز برای زمان اند ومعنی ایشان
چون در زمان ماضی در آیند ابتداء مدت باشد چون ما رایته
منذ السنة الی حینه او منذ یوم الجمعة الماضی یعنی ابتداء ندیدن
از آن سال یا از آن روز است ومعنی ایشان چون در زمان
حاضر آیند معنی فی باشد یعنی ظرفیة چنانکه گویی ما رایته منذ
سنتنا وشهرنا ویومنا یعنی ندیدن درین زمان بوده است
اینها هر سه کلمه فعل می باشند چنانکه در
مباحث استثنا حکم ایشان معلوم شد وحروف جر می باشند وما بعد
خود مجرور کرده اند ودر ایشان معنی استثنا باشد در نهاد
نیز که حرف جراند تقول جاءنی القوم عدا زید او خلا زید وحاشی
القوم حاشا زید اینها حروف ششگانه مشابهة
دارند با فعل در معنی زیرا که در ایشان معنی افعال هست چنانکه مشهور
است ومشابهة دارند در لزوم اسما یعنی داخل در اسما می شوند
همچو افعال ومشابهة دارند با افعال از جهة لفظ زیرا که بر سه حرف

بالله لافعلن

اند و زیاده و افزایش نا مفتوحست چون آنکه فعل بمعنی و لفظ او نیز
مشابهة در لفظ بیش بار است و بسبب مشابهة در معنی و لفظ این
حروف را عمل افعال داده‌اند و عمل افعال بر دو وجهست یکی اصل
و آن تقدیم مرفوعها بر منصوب ادوم فرعی و آن تقدیم منصوبست
بر مرفوع و این حروف چون عمل بمشابهة میکنند فرع افعال باشند
پس ایشان را عمل فرعی افعال داده‌اند و منصوب ایشان بر مرفوعها
مقدم داشته‌اند و این حروف را غیر انّ مفتوحه صدر کلامست
زیرا که دلالة میکنند بر نوعی از انواع کلام پس باید که در صدر
کلام باشند تا من اول الامر آن نوع مفهوم گردد و انّ مفتوحه
بر عکس باقی حروفست یعنی واجبست که او را صدر نباشد زیرا که
او با اسم و خبر خود در تاویل مفرد است و ناچار است او را از تعلق
بچیزی دیگر تا کلام تمام شود و آنّ اگر در صدر افتد مشتبه بانّ
مکسوره شود در صورة کتابت و ازین جهت است که انّ با اسم و خبر
مبتدا شود واجبست که از خبر مؤخر شود چون عندی انک قایم
چنانکه گذشت و این حروف را تخفیف لاحق شود بحذف تشدید
و آن حذف آخر حروف متحرکست و بعد از تخفیف عمل ایشان باطل
شود و در لغة فصیح تر زیرا که بعضی از مشابهات لفظی بتخفیف
زایل گردد و در بعضی لغات اعمال نیز آمده است و لاحق شود
باین حروف کلمهٔ ما تا باز دارد ایشان را از عمل و ازین جهة آنرا
ما کافه خوانند چون انما زید قایم و چون از عمل مکفوف کردند
در افعال نیز داخل شوند چون انما ذهب قایم زید و انما یقوم زید

فانّ

فانّ لا تغیر معنی الجملة شروع کرد در بیان تفاصیل احوال حروف
مشبهه و گفت که کلمهٔ انّ مکسوره تغییر نمیکند معنی جمله از آنچه
پیش از آن بود بلکه زیاده میکند بر معنی جمله تاکید و تحقیق را مثلا
زید قایم کلام تام است چون انّ در آید تاکید و تحقیق زیاده شود
بر آن کلام تام مستقل بنفس خود و انّ مفتوحه تغییر میکند جمله
را که مدخول اوست و بتاویل مفرد می آورد و محتاج میگرداند
بچیزی دیگر تا کلام تمام شود هرگاه که گفتی انّ زیدا قایم معنی
اینست که بدرستی که زید قایمست پس جمله را در صورة انّ مفتوحه
استقلال نماند و ازینجا که مکسوره تغییر معنی جمله نمیکند و مفتوحه
جمله را در تاویل مفرد می آورد واجب شد کسر در موضع جمله و فتح در
موضع مفرد پس مکسوره شود همزه در ابتداء کلام که موضع جملهٔ
مستقله است انّ زیدا قایم و بعد از قول زیرا که مقول قول جمله
مستقله باشد چون قلت انّ زیدا قایم و بعد از موصول زیرا که
صله موصول جمله باشد نه مفرد چون جاءنی الذی انّ اباه عالم
و مفتوحه شود وقتی که در مقام فاعل باشد یا در مقام مفعول
یا در مقام مبتدا فقط یا در مقام مضاف الیه چون بلغنی انک عالم
و کرهت انّ زیدا فاسق و عندی انک فاضل و اعجبنی اشتهار
انک فاضل و بعد از لولا اختیار همزه مفتوحه باشد زیرا که بعد
از لولا مبتدا ایست که خبرش محذوف است پس انّ با اسم و خبر
در موضع مبتدا فقط باشد که مفرد است و بعد لو نیز همزه مفتوحه
باشد زیرا که لو حرف شرطست و مقتضی فعل پس انّ با اسم و خبر

در محل فاعل باشد كقوله تعالى ولو انهم صبروا اي لو ثبت انهم
صبروا اي لو ثبت صبرهم   اگر در موضعي
جايز باشد تقدير جمله و تقدير مفرد در ان موضع كسر و فتح هر دو
جايز باشد چنانكه گويي من يكرمني اكرمه اگر ملاحظهٔ ان كني
كه اصل كلام اينست كه فانا اكرمه پس اين جمله اسميه باشد
كه جزاء شرط شده باشد و در اينجا ان بكسر بايد خواند زيرا كه
الجمله مذكور است بعد ان و جمله ايست و اگر ملاحظهٔ ان كني كه اصل
كلام اينست كه فجزاوه اني اكرمه پس در اينجا ان بفتح بايد گفت
زيرا كه ان با ما بعد خود در محل خبر مبتدا است محذوف و اصل خبر
مبتدا مفرد است و همچنين است حال در مثل قول شاعر و كنت اري
زيدا كما قيل سيدا   اذا انه عبد القفا واللهازم اگر در اينجا چنين
تقدير كني اذا هو عبد القفا پس اين جمله اسميه باشد كه بعد اذا
مفاجاة است و حق ان در اينجا كسر باشد و اگر ملاحظهٔ ان كني
كه ان با الجمله در جزا اوست در تاويل مفرد نيست كه ان مبتدا است
و خبر وي محذوفست اي فاذا عبوديته للقفا واللهازم حاصله
حق ان اينجا فتح باشد زيرا كه او با معمول خود در موضع مبتدا
واقع شده است و مبتدا مفرد است   و از براي انكه انَّ
تغيير معني جمله نميكند جايز ديده اند النحويه معدوم كيرند و چيزي را
برفع عطف كنند بر محل اسم ان كه در اصل مرفوع بابتدا بوده است
خواه ان مكسوره باشد لفظا چنانكه گويي ان زيدا قايم وعمرو و خواه
مكسوره باشد حكما چون علمت انّ زيدا قايم وعمرو اگر چه انّ در اينجا

لفظا

لفظا مفتوحست بنا بر انكه واقع در مقام مفعولست لكن حكما
مكسوره است زيرا كه او با معمول خود قايم مقام دو مفعول علمت است
زيرا كه دو مفعول بايد يك جمله اند بحسب معني يكي مسند و يكي مسند اليه
و در انّ مفتوحه كه حكما مكسوره نباشد عطف بر محل اسم وي جايز
نبود بواسطهٔ انكه چون معني جمله تغيير كرده است فرض عدم او
نتوان كرد تا محل وي معتبر گردد و در عطف بر محل اسم مكسوره
شرط آنست كه خبر ان گذشته باشد پيش از معطوف لفظا يا تقديرا
لفظا چنانكه گويي ان زيدا قايم وعمرو يا تقديرا چنانكه گويي
ان زيدا وعمرو قايم اي ان زيدا قايم وعمرو قايم پس خبر ان در
تقدير گذشته باشد و محذوف باشد بنا بر انكه خبر معطوف دلالة
ميكند بر وي و اشتراط معني خبر از جهة آنست كه اگر خبر نگذشته باشد
نه لفظا و نه تقديرا اجتماع دو عامل لازم آيد بر يك اعراب معمول
واحد چنانكه ان زيدا وعمرو ذاهبان و شكي نيست كه ذاهبان
خبر است از هر دو معطوف و معطوف عليه پس از اينجا كه خبر اسم ان
است عامل در رفع وي ان باشد و از اينجا كه خبر از عمرو است
كه مرفوعست بابتدا عامل رفع ذاهبان ابتدا باشد پس ان
و ابتدا هر دو جمع شده باشند بر يك رفع و اين باطلست و
جماعتي از كوفيان اين شرط نكرده اند بنا بر ان كه پيش ايشان
ان عمل در اسم ميكند و خبر مرفوعست بابتدا همچنانكه در اصل بوده
پس اجتماع عاملين بر اعراب واحد لازم نيايد و لا لا شك
صحيح است نيست مبني بودن اسم ان را در جواز عطف بر محل

ان اسم قبل مضی الخبر پس جایز باشد انک و زید ذاهبان چنانکه
جایز نیست ان زید ا و عمرو ذاهبان بنا برانکه ان محذور که
گفته شد مشترک است میان متالیف و بیش مبرد و کسایی
هرگاه که اسم ان مبنی باشد جایز باشد عطف بر محل آن اسم
قبل مضی الخبر زیرا که عمل ان در اسم او بواسطهٔ بنا ظاهر نشد
پس گو یا که او در هیچ عامل نیست پس ان محذور لازم نیاید
و این سخن ضعیف است زیرا که ان در محل اسم خود که ان نصب است
عمل کرده است غایة ما فی الباب ان نصب بواسطهٔ بنا ظاهر نشد
و چون در خبر هیچ مانع نیست ان در وی عمل باشد پس ان
محذور لازم اید لکنّ جواز عطف بر محل اسم وی
مجوز است بنا برانکه او نیز تغییر معنی جمله نمی کند و معمولین
وی بر حال معنی سابقه که بوده اند باقی مانده اند و این معنی
استدراک که در لکن است منافی بقاء ان معنی نیست پس جایز
باشد که اعتبار محل اسم وی کنند و چیزی را برانجا عطف کنند
چنانکه در انّ مکسوره دانسته شد و معنی استدراک ابطال
و نهی باطل است که از کلام سابق ناشی شده باشد پس ناچار
باشد لکن را از کلام سابق بودن تا استدراک متصور گردد
چنانکه گویی لم یخرج زید لکن عمرو ا خارج و بکر و در باقی حروف
مشبهه عطف بر محل اسم جایز نیست زیرا که معنی اصلی که در حالة
ابتدا بود با کلمه لیت و لعل باقی نماند پس اعتبار محل اسم
نتوان کرد و هم از برای اینکه انّ مکسوره تغییر
معنی

معنی جمله نمیکند جایز است که لام ابتدا با آن داخل شود یا در خبر
و یا در اسم بشرط انکه فصلی باشد میان انّ و اسم وی و یا در جزئی
که متوسط شود میان اسم و خبر چون ان زید القایم و ان فی
الدار لزید او ان زیدا لطعامک آکل و جایز نیست که گویی
ان زیدا لکل لطعامک زیرا که این لام ابتدا است و حق وی
ان بود که در صدر جمله بود چون لزید قایم لکن چون انّ و لام
هر دو از برای تاکید شده اند جمع کردن میان هر دو کراهت
داشته اند و چون بواسطه انّ از صدارت افتادن باید که از
همه اجزا آن جمله که بعد باشند متاخر شود و دخول لام با لکنّ بابی
تفصیلی که در انّ گذشت ضعیف است و اگرچه در استعمال وارد
شده است چنانکه شاعر گفته است ولکننی من حبها لعمید و سبب
فرق میان مکسوره و لکنّ در این حکم آنست که لکن چون مقتضی سبق
کلام دیگر است پس گو یا که از صدارت افتاد پس اجتماع
لام که طالب صدارت است با وی چندان مستحسن نباشد بخلاف
مکسوره که او مقتضی تقدم کلام دیگر نیست و ان مکسوره را تخفیف
کنند پس صورهٔ وی همچون ان نافیه باشد و از این جهت لام
با ان مکسوره مخففه لازم بود تا اشتباه نشود اما در صورتی
که مکسوره را بعد از تخفیف عمل ندهند ناچار است از فرق تا معنی
نفی و اثبات بیکدیگر مشتبه نگردد و اما در صورت اعمال مخففه
لزوم لام طرد الباب باشد جایز است در اعمال مکسوره
بعد از تخفیف بر سر فعلی که از افعال دو اخل مبتدا و خبر باشد چون

باب كاف و باب علمت كقوله تع وان كنت من قبله لمن الغافلين
ولف وجدنا اكثرهم لفاسقين و جايز نيست دخول وي بر افعال
ديكر بيش بجز بايد زيراكه اصل مكسوره و حق وي آنست كه
داخل شود بر مبتدا و خبر و جون مخفف شد از ان مرتبهٔ
عمل در مبتدا و خبر ساقط كشت و در فعل داخل شد بايد كه
ان فعل از دواخل مبتدا و خبر باشد تا الجمله حقيقي و اصل آنست
متعذر احكامنا باقي ماند و كوفيان جايز داشته اند دخول وي برساير
افعال و تمسك كرده اند بقول شاعر بالله ربك ان قتلت لمسلما حلت
عليك عقوبة المتعمد ان مفتوحه جون تخفيف
كرده شود عمل كند بر سبيل وجوب در ضمير شان مقدر اسم وي باشد
هر جمله كه مفسر شان باشد خبر او واقع شود خواه اسميه و خواه فعليه و خواه
ان فعل از دواخل مبتدا باشد و خواه نباشد و سبب در تقدير ضمير
شان آنست كه مشابهة مفتوحه با فعل بيش از مشابهة مكسوره
است جنانكه كذشت و اعمال مكسوره بعد از تخفيف در سعهٔ كلام
آمده است كقوله تعالى وان كلا لما ليوفينهم و اعمال مفتوحه
بعد از تخفيف در سعهٔ كلام نيامده است و آن بحسب ظاهر لازم
آمد كه اضعف راجح كردد بر اقوى و اين جايز نيست بس ضمير
شان تقدير كرده شد تا مفتوحه بعد از تخفيف همجنان عامل باشد
در مبتدا و خبر جنانكه در اصل بود و مكسوره كاه عامل باشد
و كاه نباشد و نادر است عمل مفتوحه مخففه در غير ضمير شان مقدر
جنانكه شاعر كفته فلو انك في يوم الرخاء سالتني فراقك لم ابخل

وان

وانت صديق جون مفتوحه مخففه در سر فعل داخل
شود لازمست او را سين يا سوف يا قد يا حرف نفي الا لزوم
يكي از سه اول از براي فرق است ميان ان مفتوحه مخففه
وان مصدريه كه اين سه حرف با مصدريه جمع نمي شوند و فرق ميان
مصدريه و مخففه بمجرد حرف نفي حاصل نمي شود زيراكه با هر دو جمع
ميشود بس فرق بوجه ديكر بايد كرد جنانكه كويند كه اكر ان
حرف نفي بمعني استقبالست آن ان كه مذكور است باوي مصدريه
نباشد و اكر نه دو حرف كه هر دو بمعني استقبال اند با يكديكر جمع
شوند بس متعين شود كه آن ان مخففه است يا نظر كنند بان
فعل مضارعي كه بعد از حرف نفي است اكر منصوب باشد ان مصدريه
بود و اكر مرفوع باشد ان مخففه باشد كلمهٔ كان از براي
انشاء تشبيه است جون كان زيدا الاسد و كان جون مخفف
كرده لغة افصح آنست كه او را از عمل الغا كنند جنانكه شاعر كفته
و نحر مشرق اللون كان ثدياه حقان و اعمال نيز جايز است جنانكه
كويي كان ثدييه حقان لكن غير افصح است بنا بر انكه كان فوق تر است
از ان در مشابهة با فعل و كلمهٔ لكن از براي استدراك است بان معني
كه دانسته شد بس واجبست كه واقع شود ميان دو كلام كه متغاير باشند
بحسب معني در نفي و اثبات خواه بحسب لفظ نيز متغاير باشند جنانكه
كويي جاءني زيد لكن عمرا لم يجئ و لم يجئ زيد لكن عمرا جاء و خواه
بحسب معني فقط جنانكه كويي زيد حاضر لكن عمرا غايب و جون
لكن تخفيف كرده شود عمل وي باطل شود بكلي زيراكه وي از

مع الفعل الرسف اد سوف او قد او حرف النفي م

للتشبيه و تخفف فتلغى على الافصح ولكن للاستدراك يتوسطها بين كلامين متغايرين معنى و تخفف فتلغى و يجوز معها الواو م

از کانّ در مشابهة بافعل اضعف است وجون لکن مخفف شود
جایز است که در وی داخل شود واو عاطفه تا فرق ظاهر کردد
میان لکن مخففه ولکن که حرف عطف است ودخول واو در وی
جایز نیست ولیت کلمهٔ لیت از برای انشاء تمنّی است
جون لیت زیدا قایم وفرا جایز داشته است که بعد از لیت
هر دو معمول منصوب باشد جون لیت زیدا قایما بنا بر آنکه لیت
بمعنی تمنّی است کویا که کفته است اتمنّی زیدا کاینا علی صفة القیام
پس هر دو جزء مفعول معنی لیت باشد وکسایی جایز داشته است
نصب جزء ثانی بتقدیر کان ای لیت زیدا کان قایما ومتمسک
هر دو قول شاعر است یا لیت ایام الصبا رواجعا فرا کوید
ای اتمنّی ایام الصبا رواجعا وکسایی کوید ای لیت ایام الصبا
کانت رواجعا ونزدیک محققان رواجعا منصوبست بانکه حال است
از ضمیر مستتر در خبر محذوف ای لیت ایام الصبا لنا ای کاینة لنا
حال کونها راجعة ولعل کلمهٔ لعل از برای انشاء ترجّی است
وفرق میان ترجّی وتمنّی آنست که تمنّی در مستحیلات وممکنات
می باشد وترجّی نباشد الا در ممکنات وشاذ وخارج قیاس
است جر بکلمهٔ لعل جنانکه در قول شاعر آمده است لعل ابی
المغوار منک قریب حروف العاطفة حروف عاطفه بر ده ضرب
است ده است جنانکه در متن مذکور است جهار اولین که واو
وفا وثم وحتّی است از برای جمع است میان معطوف ومعطوف
علیه در حکمی که معطوف علیه راست لکن واو از برای جمع مطلق

است

است یعنی دلالة نمیکند نه بر ترتیب ونه بر معیة پس جاءنی
زید وعمرو احتمال آن دارد که هر دو باهم آمده باشند واحتمال
آن دارد که زید اول آمده باشد وعمرو بعد از وی با مهله یا بی
مهله واحتمال دارد که عکس این باشد وفا دلالة میکند
بر ترتیب بی مهله مثلا جاءنی زید فعمرو دلالة میکند که زید اول
آمده وعمرو در عقب وی بی مهلة وثم دلالة میکند بر ترتیب
با مهله پس معنی جاءنی زید ثم عمرو آنست که اول زید آمد بعد
از آن بمهلتی عمرو آمد وحتّی مثل ثم است در دلالة بر ترتیب
ومهلة وفرق میان هر دو آنست که ما بعد حتّی عاطفه باید که جزئی
باشد از ما قبل حتّی یا اقوی جنانکه کویی مات الناس حتّی
الانبیاء یا اضعف جنانکه کویی قدم الحاج حتّی المشاة ودر
ثم اینها واجب نیست وفرقی دیکر آنست که مهلة در ثم بحسب
خارجست جنانکه در جاءنی زید ثم عمرو ودر حتّی مهلة بحسب ذهن
است زیرا که در ذهن مناسب آنست که موت اول متعلق
شود بغیر انبیا وبعد از آن با نبیا واکرجه در خارج موت
انبیا در اثناء موت در سایر مردم است وهمجنین در ذهن
مناسب آنست که قدوم اول در سواران حاج را باشد
وبعد از آن پیادکان بیشتر بود ومع ذلک اینجا توان کفت
قدم الحاج حتّی المشاة واو واما وام این سه کلمه از حروف
عاطفه مشترک اند با یکدیکر در آنکه دلالة میکنند در آنکه
نسبت حکم با یکی است از معطوف علیه ومعطوف بر سبیل ابهام

وام بر دو قسم است یکی قسم ام متصله که لازم همزهٔ استفهام است
یعنی از وجدا نمی شود هرجا که ام متصله باشد باوی همزهٔ استفهام
باشد لفظا یا تقدیرا و این هر دو با مدخول خود یک کلام باشند
وشرط ام متصله آنست که یکی از دو مستوی مثل اسمین یا فعلین
یا حرفین یلی ام باشند و دیگری از مستویین یلی همزه باشد بعد
از انکه احد المستویین لا علی التعیین معلوم باشد متکلم را و مقصود
سوال باشد از تعیین چنانکه گویی ازید عندک ام عمرو یعنی میدانم
که یکی ازین دو بنزدیک تواست لکن علی التعیین نمیدانم و همچنانکه
گویی افی الدار زید ام فی السوق یعنی میدانم که زید در یکی ازین
دو موضع است لکن علی التعیین نمیدانم و همچنانکه گویی اضربت
زیدا ام اکرمته یعنی میدانم که یکی ازین دو کار با زید کرده لکن
علی التعیین نمیدانم و از اینجا که واجبست که احد المستویین یلی
ام متصله باشد و دیگری یلی همزه جایز نیست ترکیب ارایت
زیدا ام عمروا زیرا که یلی ام اسمست و یلی همزه فعل اینست سخن
مصنف لکن منقول از کلام سیبویه آنست که هرگاه که احد
المستویین یلی ام باشد و دیگری یلی همزه آن کلام احسن و افصح
باشد و هرگاه که بچنین باشد یعنی مستویین یلی ام و همزه نباشد
آن کلام جایز باشد چه از احسنا پس حسن باشد نه احسن در آن
ترکیب ارایت زیدا ام عمروا درست و فصیح باشد اگرچه افصح
و احسن نباشد و ازین جهتست که در بعض نسخ کافیه که مقرر
بود بر مصنف و برای خط وی بود بعد از یلیها احد المستویین

والآخر

والآخر الهمزة عبارة علی الافصح نیست چنانکه پوشیده نباشد
وبالجمله محقق را درین مقام اضطراری بوده و ازین جهة عبارة
را تغییر کرده و حق آنست که منقولست از سیبویه و من
ثم کان و ازینجا که سوال بهمزه و ام از تعیین است در جواب
تعیین باید کرد و لا و نعم نشاید گفت زیرا که مقصود حاصل نشود
بخلاف او و اما که با همزه باشد چنانکه گویی اجاءک زید او عمرو
یا اجاءک اما زید و اما عمرو درینجا جواب بلا و نعم توان گفت زیرا که
مقصود آنست که یکی ازین دو لا علی التعیین پیش تو آمده اند
یا نه و قسمی دیگر ام منقطعه است که بمعنی بل و همزه است یعنی اضراب
و اعراض است از کلام سابق و سوال است از انچه مذکور
شده بعد از ام و ام منقطعه شاید که بعد از خبر باشد مثل انها
لابل ام شاء ای بل اهی شاء پس اضراب کرد از خبر سابق
و استفهام کرد از انچه مذکورست بعد از ام و شاید که بعد
از استفهام باشد چنانکه گویی ازید عندک ام عندک عمرو از
استفهام اول اضراب کرد باستفهام ثانی و در کلمه اما عاطفه
واجبست که اما دیگر قبل از معطوف علیه مذکور باشد چنانکه
گویی اما زیدا و اما عمروا تا از ابتدا معلوم شود که کلام مبنی
بر شک است و ایراد تقدم اما بر معطوف علیه واجب نیست
بلکه جایزست چنانکه گویی جاءنی اما زید او عمرو و جاءنی زید
او عمرو و بعضی نحویان گفته اند که اما از حروف عاطفه نیست
و اگر نه پیش از معطوف علیه واقع نشدی همچنانکه حروف

جوابها بالتعیین دون نعم او لا
والمنقطعة کبل والهمزة مثل
انها لابل ام شاء واما قبل
المعطوف علیه لازمة مع اما
جایزة مع او والاولی ولکن
لاحدهما معینا ولکن لازمة
للنفی م

و معـ

عاطفه دیگر و آیضا واو داخل است برا ما پس نشاید که حرف
عطف باشد زیرا که لازم آید اجتماع دو حرف عطف و یکی لغو
باشد جواب از اول آنست که اما سابق بر معطوف علیه
حرف عطف نیست بلکه از برای تنبیه است بر شک در ابتدا
کلام و اما ثانیه حرف عطف است و جواب از ثانی آنست
که این واو عاطفه عطف میکند اما دوم را بر اما اول و اما دوم
عطف میکند ما بعد خود را بر ما بعد اما اول و لا و بل و لکن
این سه حرف از حروف عاطفه از برای نسبت حکم اند با حد
الامرین از معطوف و معطوف علیه علی التعیین و کلمه لا نفی
میکند از ما بعد خود آن حکمی که ثابت شده است معطوف علیه
را پس حکم در اینجا معطوف علیه را باشد علی التعیین و معطوف
را نباشد چنانکه گویی جاءنی زید لا عمرو حکم مجی زید راست و عمرو
را نیست و کلمه بل بعد از اثبات از برای صرف حکمست از
معطوف علیه بمعطوف چنانکه گویی جاءنی زید بل عمرو ای
بل جاءنی عمرو پس حکم در اینجا معطوف را باشد دون معطوف
علیه بر عکس لا و حال معطوف علیه در صورة اثبات آنست
که او در حکم مسکوت باشد گویا هیچ حکمی بر و نرفته است نه مجی
و نه بعدم مجی و این اخبار از وی بمجی بطریق قصد نبوده است
پس از این جهة آن حکم بکلمه بل صرف کرده شد از معطوف
علیه بمعطوف و معطوف علیه در حکم مسکوت ماند و اما کلمه
بل بعد از نفی چنانکه ما جاءنی زید بل عمرو در وی خلاف است

بعضی

بعضی گفته اند که کلمه بل آن حکم نفی را از معطوف علیه صرف میکند
بمعطوف ای بل ما جاءنی عمرو و معطوف علیه در حکم مسکوت است
بر همان طریقه که در اثبات بود یعنی اخبار از نفی مجی از معطوف
علیه بقصد نبوده پس از این جهة به بل مصروف شد بمعطوف
و معطوف علیه مسکوت ماند و بعضی گفته اند که کلمه بل در صورة
نفی اثبات میکند معطوف را آن حکمی که منفی گشته است از
معطوف علیه و معطوف علیه در حکم مسکوت نیست ما حکم از و منفی است
پس معنی ما جاءنی زید بل عمرو این باشد که بل جاءنی عمرو و زید
منفی است از و مجی یا در حکم مسکوت نیست و کلمه لکن در عطف مفرد
است که بحث در آنست واجبست که ما قبل وی نفی باشد چنانکه
گویی ما جاءنی عمرو لکن زید ای لکن جاءنی زید پس حکم مجی از عمرو
منفی باشد و زید را ثابت بود حروف التنبیه این سه کلمه از
برای تنبیه مخاطب اند در صدر جمله تا هیچ از کلام فوت نشود
از وی چون الا زید قایم و اما زید قایم و ها زید قایم لکن کلمه
ها در مفردات که آن اسما اشاره اند داخل میشود زیرا که معنی
اسما اشارت بی اشارت متعین نگردد پس کلمه ها تنبیه
در اول اسما اشاره در آید تا مخاطب متنبه شود و از اشارت
که متعین معنی اسما اشارتست غافل نباشد حروف النداء
این پنج حرف از برای نداء اند و کلمه یا مستعمل شود در نداء قریب
و بعید و ایا و هیا از برای نداء بعید اند و ای و همزه از برای
نداء قریب و احوال منادی در صدر کتاب مذکور شده است

الا و اما و ها م

یا ایها و ایا و هیا للبعید و ای و الهمزة للقریب م

حروف الایجاب این حروف از برای ایجاب اند یعنی اثبات
ما تقدم بی تفصیل که کلمه نعم از برای تقریر و تحقیق ان کلام است
که سابق است بر وی پس ان کلام اگر اثبات است در صورة
خبر یا در صورة استفهام نعم تقریر ان اثبات کند چنانکه گویی قام
زید او اقام زید و در جواب گویند نعم یعنی اینچنین باشد نعم قام زید
و اگر ان کلام نفی باشد در صورة خبر یا در صورة استفهام نعم
ان نفی را تقریر کند چنانکه گویی ما قام زید او اما قام زید
و در جواب گویند نعم یعنی اینچنین باشد نعم ما قام زید اینست
معنی نعم بحسب اصل لغت و از این جهة گفته اند که در صورة الست
بربکم قالوا بلی اگر نعم بجای بلی واقع شدی ان کفر بودی زیرا که
معنی ان بودی نعم لست بربنا لکن در عرف اگر شخصی گوید با الله
الیس لی علیک الف درهم و زید گوید نعم ان اقرار باشد و نعم
قایم مقام بلی باشد از برای تقریر اثبات بعد از نفی و کلمهٔ بلی
مختص است با یجاب نفی یعنی بعد از نفی آید و افاده اثبات
کند و ان نفی را رفع کند خواه ان نفی در خبر باشد و خواه در
استفهام چنانکه گویی لم یقم زید او لم یقم زید و در جواب گویند
بلی یعنی اینچنین باشد بلی قام زید و بعد از اثبات کلمهٔ بلی مذکور
نشود در لغة عرب و کلمهٔ ای بعد از استفهام آید و قسم
لازم اوست چنانکه گویند اقام زید تو در جواب گویی ای
والله و اجل و جیر و ان از برای تصدیق مخبر اند نه مستفهم
چنانکه گوید قد اتاک زید فتقول زید اجل و جیر او ان و کلمهٔ

ان درین

ان درین باب قلیل الاستعمال است و در قول ابن زبیر آمده است
شخصی گفت لعن الله ناقة حملتنی الیک او در جواب ان و صاحبها
یعنی ان از برای تقریر دعاست حروف الزیادة این
حروف را حروف الزیادة خوانند از برای انکه در بعضی مواضع
زیاده می باشند نه در جمیع مواضع و فایده زیادتی ایشان نوعی
آنست از تاکید الکلام ان بکسر همزه و سکون النون زیاده باشد
بعد از ما نافیه از برای تاکید نفی کنتولکه ما ان زید قایم و همچنین
اندکی زیاده می باشد بعد از ما مصدریه چون اجلس ما ان جلس
القاضی ای مدة جلوسه و همچنین اندکی زیاده می باشد بعد از
لما چون لما ان قمت قمت ای لما قمت قمت و ان بفتح همزه و سکون
نون زیاده می باشد بسیار بعد از لما چون فلما ان جاء البشیر و
نظایر ان و همچنین زیاده می باشد میان قسم و لو چون والله ان
لو قمت قمت و اندکی است زیادتی او بعد از کاف چنانکه شاعر
گوید کان ظبیة تعطو الی ناضر السلم ای کظبیة و لفظ ما زیاده
کرده میشود با این کلمات شرط که مذکور است در متن چون اذا
ما قمت قمت و متی ما قمت قمت و اینما جلست جلست و ایا ما تدعوا فله
الاسماء الحسنی و اما تذهبن بک و هرگاه که کلمه ان شرطیه موکد
شود بما زایده واجبست که فعل شرط موکد شود بنون تاکید
چون ان ما تذهبن بک و اما تخافن و نظایر ان زیرا که چون
حرف که وسیلهٔ مقصود است موکد شود شرط که مقصود است
موکد شود شرط که مقصود است بتاکید اولی بود و همچنین لفظ

ان و ان و ما و لا و من و الباء و اللام فان مع ما النافیة و قلت مع المصدریة و لما و ان مع لما و بین لو و القسم و قلت مع الکاف و ما مع اذا و متی و ای و این و ان شرطا و بعض ... و لا مع الواو بعد النفی و بعد ان المصدریة و قلت قبل اقسم ... و من و الباء و اللام تقدم ذکرها

ما زیادة می باشد بعد از بعضی از حروف جر چون فبما رحمة من الله
ای فبرحمة ومما خطایاهم ودر اندکست زیادتی ما میان مضاف
ومضاف الیه چون غضبت من غیر ما جرم ای من غیر جرم ولفظ
لا زیاده کرده میشود با واو عاطفه که بعد از نفی باشد از
برای تاکید ان نفی چون ما جاءنی زید ولا عمرو واین لا را موکده
ونفی کوه خوانند وهمچنین زیاده شود بعد از ان مصدریه چون
لئلا یعلم اهل الکتاب ای لیعلم ما منعک ان لا تسجد ای
ان تسجد واندکست زیادتی لا بیش از اقسم چون لا اقسم بیوم
القیمة ای اقسم وبعضی نحویان گفته اند که این لا زاید نیست
وبعضی گفته اند که لا اعظم بیوم القیمة والاقسام یعنی بسوگند خوردن
بوی او را معظم نمی سازم بلکه او فی نفسه معظم است وشاذ است
زیادتی لا میان مضاف ومضاف الیه کقول شاعر فی بیر لا حور
سری وما شعر ای فی بیر حور وحور جمع حایر است من حار اذا
هلک ولفظ من و با ولام ذکر زیادتی ایشان در حروف جر گذشت
وزیادتی کاف را ذکر نکرد زیرا که اندکست

ای وان چون در کلام ابهام می باشد احتیاج افتاد بتفسیر وادات
تفسیر این دو حرفست ای وان وکلمه ان مختصست بان چیز
که در معنی قول باشد کقولک کتبت الیه ان قم چون در کتابت که
بمعنی قولست ابهامی بود که چه عبارتست باید تفسیر کرده شود
وکقوله تعالی ونادیناه ان یا ابراهیم چون در ندا که بمعنی قولست
ابهامی بود از جهة عبارت مفسر شد بکلمه ان وتفسیر قول صریح

بکلمه

بکلمه ای جایز نباشد نشاید گفتن قلت ان قم بلکه باید گفت
قلت له قم وکلمه ای تفسیر واقع شود در جمیع مواضع خواه قول
صریح باشد خواه نباشد چنانکه گوئی قلت ای تلفظت ثلاثت
عسجد ای ذهب اسد او ضربت فی الارض ای سافرت

ما وان وان کا وان
للفعلیة وان للاسمیة
م

حروف مصدر سه است ما ومصدری چو ن وضاقت
علیهم الارض بما رحبت ای برحبها وان مصدری چون اعجبنی
ان ضربت زیدا ای ضربک زیدا واین هر دو مختص اند بجمله
فعلیه وآن فعل را تاویل مصدر آورند وحرف سیوم مصدر
ان مفتوحه است از حروف مشبهه که مخصوصست بجمله اسمیه وجمله
خود را در تاویل مفرد آورد پس اگر خبرش مشتق است در
تاویل مصدر خبر باشد مضاف باسم چنانکه اعجبنی قیامک
واگر مشتق نباشد بلکه در معنی مشتق باشد مأول شود بامری
که شبه مصدر است مر خبر را چون اعجبنی ان ان زیدا اخوک
ای اعجبنی اخوة زید واگر خبر هیچ کدام از این دو نباشد اینجا
کون تقدیر باید کرد چون اعجبنی انک زید ای کونک زیدا

هلا والا ولولا ولوما
لها صدر الکلام ویلزم
الفعل لفظا او
تقدیرا م

این حروف را حروف تحضیض وتندیم خوانند
اگر در ماضی در آیند از برای تندیم باشند چون هلا قمت جرا برنخاستی
واگر در مستقبل در آیند از برای تحضیض وترغیب باشند چون
هلا تقوم چرا برنخیزی واین حروف در سر فعل در آیند زیرا که تحضیض
وتندیم در افعال باشد لکن این افعال شاید که ملفوظ باشد
چون هلا ضربت زیدا وشاید که مقدر باشد چون هلا زیدا ضربته

كلمهٔ قد را حرف توقع خوانند زيرا كه در سر خبري
رود كه مخاطب را توقع اخبار بآن خبر هست واين كلمه در ماضي از براي
تقريب باشد بحال چنانكه گويي قد ضرب يعني در اين نزديكي زد
ودر مضارع از براي تقليل باشد چنانكه گويي ان الكذوب
قد يصدق يعني دروغگو اندك راست گويد وگاه باشد كه از براي
تحقيق بود چنانكه قد يعلم الله يعني البته ميداند

همزه وهل دو حرف اند از براي استفهام يعني طلب فهم واينها را
صدر كلام است زيرا كه دلالت ميكنند بر نوعي از انواع كلام
وجايز باشد كه در جمله اسمي روند چون ازيد قايم وهل زيد قايم
ودر جمله فعلي روند چون اقام زيد وهل قام زيد لكن همزه در سر
جمله رود كه خبرش فعل باشد چون ازيد قام وهل نرود پس
نشايد هل زيد قام بنا بر آنكه اصل هل آنست كه بمعني قد باشد
چون هل اتى على الانسان اي قد اتى لكن او را با همزه در استفهام
بسيار استعمال كرده اند وهمزه را انداخته پس او بحقيقة متضمن
معني همزه است وچنانكه قد زيد قام نيز جايز نباشد اگر سايلي
گويد بايستي هل زيد قايم جايز نبودي چنانكه قد زيد قايم جايز
نيست در جواب گوييم كه كلمهٔ هل اينجا محمولست بر اخت وي
كه همزه است مي شايد كه هل زيد قام جايز باشد حملا على الهمزة
بنا بر آنكه فعل محبوب هل است پس هرگاه كه در خبر هل فعل
باشد او راضي نشود كه در ميان وي ومحبوب فاصله باشد
وهرگاه كه در خبر وي فعلي نباشد گويا كه محبوب خود را فراموش

كرد

اسمي م

كرد وهمزه از آنجهت كه اصلست در استفهام ودر تصرفات
تصرف در وي بحسب استعمال زيادة از تصرف در هل است پس
شايد كه بگويي ازيدا ضربت بتقديم مفعول بر فعل ونشايد
اهل زيدا ضربت وهمچنين شايد كه بگويي اتضرب زيدا وهو اخوك
از براي انكار ضرب برادر وهمچنين شايد كه بگويي ازيد عندك
ام عمرو ونشايد كه بگويي هل زيد عندك ام عمرو يعني ام متصله
قرين همزه شود وقرين هل نشود وهمچنين جايزاست كه همزه را
در سر حروف عاطفه كه ثم وفا وواو است در آوري چنانكه
در قول باري تعالى اثم اذا ما وقع وافمن كان واو من كان
ودر هل اين جايز نيست

إنْ ولو واما

اين سه حرف از براي معني شرط اند وهر سه را صدر كلامست
زيرا كه دلالت ميكنند بر نوعي از انواع كلام واصل در باب
شرطية لفظ إنْ است زيرا كه معني وي استقبال است واگرچه
در فعل ماضي رود ومعني شرطية وتعليق بطريق تحقيق در استقبال
متصور گردد چنانكه گويي اگر بزني مرا بزنم ترا ولفظ لو از براي
شرطية وتعليق تقديري است زيرا كه او بمعني مضي است واگرچه
در فعل مضارع رود چنانكه لو يطيعكم اي لو اطاعكم وشرطية و
تعليق در ماضي تقديري بود نه تحقيقي چنانكه گويي اگر ميزدي
مرا ميزدم ترا واين هر دو لفظ مقتضي فعلند واز وي جدا نشوند
لكن آن فعل شايد كه ملفوظ باشد واين بسيار است وشايد
كه مقدر باشد چنانكه در وان احد من المشركين استجارك اي

ان ولو واما لها صدر الكلام
فان للاستقبال وان دخل
على الماضي ولو عكسه ويلزمان
الفعل لفظا او تقديرا م

وان استی رکن احد و در لو انتم تملکون که اصلش لو یملکون
بود چون خواستند که فعل را حذف کنند تا مبهم شود و بعد
از ان تفسیر کنند تا در ذهن سامع نیک متمکن گردد فعل را
حذف کردند و فاعل او که ضمیر متصل بود بمنفصل مبدل
گشت و لو انتم شد و بعد از ان تملکون مذکور مفسر ان فعل
محذوف گشت   لهذا اینجا که لفظ لو مستلزم فعل
است واجبست که در مثل لو انک همزه مفتوحه باشد زیرا که ان
مفتوحه با آنچه در خبر اوست فاعل ان فعلیست که بعد از لو مقدر
است ای لو ثبت انطلاقک ثبت انداخته شد زیرا که کلمهٔ
لو اقتضاء فعلی میکند مطلق و کلمهٔ ان دلالة میکند بر تحقق و
ثبوت پس هر دو با هم قرینهٔ معنی ثبت شدند و درین موضع که
ان بعد از لو واقع شود واجبست که خبر ان فعل باشد تا لفظ ان
فعل بمنزلهٔ عوض باشد از ان لفظ فعلی که انداخته شده است
مثلا چنین گویی لو انک انطلقت و نشاید که گویی لو انک منطلق
واین وقتی میسر شود که خبر ان اسمی باشد مشتق تا فعلی که بمعنی
ویست بجای او مذکور شود چنانکه در منطلق وانطلقت گفته
شد اما اگر خبر ان اسمی جامد بود و او را فعلی نباشد که بمعنی
وی بود انجا خبر ان شاید که اسم باشد کما فی قوله تعالی و لو ان
فی الارض من شجرة اقلام چون فعلی نیست که در معنی اقلام باشد
انجا روا بود ابقاء اسم در خبر ان بعد از لو   چون
قسم در اول کلام باشد متقدم بر شرط درانجا واجبست که شرط
ماضی

ماضی باشد لفظا و معنی و جوابی که بعد از هر دو مذکورست
از ان قسم باشد بحسب لفظ و بحسب معنی و ان ان شرط باشد
بحسب معنی فقط چنانکه گویی والله ان اتیتنی لاکرمتک چون
قسم متقدمست و در صدر کلامست اهتمام تمام بجانب وی است
پس جواب را بحسب لفظ وی باید داد و علامات جواب قسم در ان
جواب بباید آورد و چون کلمهٔ شرط از انچه جواب اوست
بحسب معنی معزول شده است بحسب لفظ پس التزام کرده اند
که عبارة شرط ماضی باشد لفظا و معنی تا چنانکه کلمهٔ شرط بحسب
لفظ عمل نکرده است در جزا در شرط نیز عمل نکند و اگر از انکه
قسم متوسط باشد در کلام بانکه شرط یا غیر شرط بر قسم مقدم باشد
درانجا جایز باشد که قسم را اعتبار کنند و جایز باشد که قسم
را اعتبار کنند و جایز باشد که قسم را الغا کنند و اعتبار نکنند
و جواب را جزاء شرط سازند و احکام جزا بر انجا اجرا کنند
پس درین جا چهار صورة باشد دو از برای الغا یکی بتقدم شرط
و دیگری بتقدم غیر شرط و دو از برای اعتبار قسم یکی با تقدم
شرط و دیگری با تقدم غیر شرط مثال اول ان تاتنی والله
آتک جواب از ان شرطست زیرا که او اهم است بواسطه
تقدم و مجموع شرط و جزا ساد مسد جواب قسم باشد مثال دوم
انا والله ان تاتنی آتک چون قسم متوسط شد ان اهتمام تمام
که بوی بود در ان وقت که در صدر کلام بود باقی نماند پس جواب
از ان شرط شد و شرط و جزا هر دو خبر مبتدا اند و مبتدا با خبر خود

سادّمسدّ جواب قسم مثال سیوم ان اتیتنی فوالله لا اتینک جواب
بقسم دادند وقسم را با جواب خود جزاء شرط کردند پس فا
واجب شد تا مقتضی هر دو موثر باشد مثال چهارم اما والله لئن
أتیتنی لاکرمنک جواب را بقسم دادند بحسب لفظ ومعنی وبشرط
دادند بحسب معنی ومجموع قسم را جواب خود جز ساختند اکرده اند
وهرگاه که قسم مقدر باشد در صدر کلام حکم آن قسم مقدر حکم قسم
ملفوظ باشد پس در شرطی که بعد از وقسم بود وبحسب معنی
از آن شرط چون لئن اخرجوا لا یخرجون معهم ای والله لئن
اخرجوا پس شرط ماضی است ولا یخرجون جواب قسمست واگر
جزاء شرط بودی با دلیه جزم بودی ولام لئن اخرجوا الام موطیه
قسم خوانند یعنی قسم را بر شرط میگذارند وجواب شرط میسازند
تا آن جواب بحسب لفظ مر قسم را باشد نه شرط را
کلمهٔ اما از برای تفصیل مجملست غالبا چنانکه گویی جاءنی اخوتک
اما زید فاکرمته واما عمرو فاعطیته واما خالد فاهنته وشاید
که مجمل در کلام مقدر باشد ویا بقراین مخاطب را معلوم باشد
پس اما از برای تفصیل آن مجمل ذکر کنند وغالبا گفتیم زیرا که
اما در اوایل خطبه مذکور می باشد نه از برای تفصیل مجمل وهرگاه
که اما از برای تفصیل مجمل باشد واجبست که مکرر شود لفظا چنانکه
گفته شد یا تقدیرا کقوله تعالی فاما الذین فی قلوبهم زیغ که اینجا
مقابل اما مذکور نیست لفظا لکن مقدر است ای واما الذین
فی قلوبهم زیغ فیتبعون المحکمات ویردون الیها المتشابهات

وحکم

وحکم بانکه کلمهٔ اما از برای شرطست بواسطهٔ لزوم فاست
در جواب اما واصل اما زید فمنطلق این بوده است که مهما یکن
من شیء فزید منطلق پس کلمهٔ اما قایم مقام مهماست وشرط دیگر
که لفظ یکن من شیء است واجب الحذف است از برای اختصار
ونکتهٔ دیگر که معلوم شود وچون اما بجای مهما بایستاد وفعل
انداخته شد عبارة چنین شد اما فزید منطلق پس
علامت شرط وعلامت جزا بیکدیگر متلاصق شدند واین تلاصق
بعید بود پس احتیاج افتاد بفاصله میان ایشان وداران
فاصله سه مذهب است اول آنکه آن فاصله جزئی است از اجزا
در جزء فا جزا بوده است مقدم کرده شد از برای فصل
میان علامتی شرط وجزا خواه آن فاصله مرفوع باشد وخواه
منصوب وخواه الخ تا آخر دیگر از تقدیم غیر فا جزا باشد وخواه
نباشد مثلا هرگاه که گفتی اما زید فمنطلق زید که مبتدا بود ودر
حیز فاء جزا باشد واین زمان مقدم شد تا فاصله باشد وتنبیه
باشد بر آنکه زید مستلزم انطلاقست همچنانکه شرط مستلزم جزاست
است یعنی زید البته منطلقست واین مبالغه البته از مهما یکن
من شیء یا این معنی مستفاد می شد لکن بودن زید بمنزلهٔ شرط
از اینجا معلوم بشود وهمچنان مبتدا است ومنطلق جزاء دست
واین جمله بحقیقه جواب اماست وهمچنین هرگاه که گویی اما
یوم الجمعة فزید منطلق یوم الجمعة در حیز جزا بود ومعمول منطلق
بود این زمان مقدم گشت تا فاصله باشد وبمنزلهٔ شرط باشد

در استلزام انطلاق زید و همچنان منصوبست بمنطلق مذهب
دوم آنکه آن فاصله معمول عاملی است محذوف نه جزئی از آنچه
در حیز جزا بوده است خواه آنجا مانعی دیگر باشد غیر فا و خواه
نباشد پس تقدیر اما زید فمنطلق اینست که مهما یذکر زید
فهو منطلق پس زید مرفوعست بآنکه قایم مقام فاعل فعل محذوف
است و تقدیر اما یوم الجمعة فزید منطلق اینست که مهما یذکر
یوم الجمعة فزید منطلق پس یوم الجمعة منصوبست که مفعول
بان فعلی محذوفست و مذهب سیوم آنست که اگر آنجا مانعی
دیگر غیر فا نباشد آن فاصله جزئی باشد از آنچه در حیز فا است
همچو مذهب اول و اگر آنجا مانعی دیگر باشد چنانکه گویی اما یوم
الجمعة فان زیدا منطلق در اینجا جایز نباشد که آن فاصله
جزئی از مابعد فا باشد زیرا که مخالفة دو مانع که یکی فا است و دیگری
ان که طالب صدر است متعذر باشد و آنجا یوم الجمعة منصوب باشد
بفعل مقدر ای مهما تذکر یوم الجمعة چنانکه در مذهب ثانی نیست
کلا کلام حرفیست از برای ردع و زجر چنانکه شخصی
گوید فعلت کذا در جواب گویی کلا ای انزجر وارتدع عن
هذا القول و گاه باشد که کلا بمعنی حقا باشد چون کلا ان الانسان
و در بنا کلا خلافست که حرفست همچون کلا ردعی پس مبنی الاصل
باشد یا اسم است که مبنی شده بواسطهٔ مشابهة در لفظ با کلا
ردعی تا و تا تانیث ساکنه لاحق میشود بفعل
ماضی از برای دلالة بر آنکه مسند الیه آن فعل مؤنث است

خواه

خواه فاعل باشد چون ضربت هند خواه مفعول ما لم یسم فاعله باشد چون
ضربت هند و تا تانیث را تقیید کرد بساکنه زیرا که تا تانیث که
متحرکه لاحق میشود باسما مشتقه چون ضاربة و مضروبة و حسنة
و تذمانه مراد از سکون تا آنست که در اصل ساکن بوده باشد
و اگرچه در بعضی مواضع متحرک گردد چون قالتا و هرگاه که مسند الیه
فعل اسمی ظاهر باشد و تانیثش غیر حقیقی بود در آنجا مخیر
در آوردن تا و نیاوردن وی چون طلع الشمس و طلعت الشمس و عوض
و این سخن در نیمقام تذکیر و بیاد دادن آن تفصیلیست که بر ما
تقدم گذشت تا معلوم شود که مراد از الحاق علامة تثنیه
الحاق این تا ساکنه است و اما الحاق علامة تثنیه و
جمع بفعل از برای تثنیه بر حال فاعل ضعیف است بخلاف الحاق
علامة تانیث بر آن وجه که مذکور شده است در ما تقدم که آن ضعیف
نیست بلکه در بعضی مواضع واجبست و در بعضی جایز پس اگر
ز آنکه گویی قاما رجلان و قاموا رجال و قمن نساء آن ضعیف
باشد زیرا که این علامات در اصل ضمایر اند و باین صفة در کلام
بسیار مستعمل اند پس بیرون آوردن ایشان از آنکه ضمیر باشد
و استعمال ایشان از برای مجرد آنکه علامت حال مسند الیه فعل
باشند که آن مثنی است یا جمع مذکر است یا مؤنث چون اکلونی
البراغیث مثلا ضعیف باشد با آنکه این احوال در مسند الیه ظاهر
است زیرا که صیغهٔ مثنی و جمع مذکر یا مؤنث از یکدیگر ممتاز اند
و تا تانیث ساکنه اصلا ضمیر نیست بلکه علامت حال مسند الیه است

پس اینجا اخراج کلمه از اصل خود لازم نیاید تا ضعیف باشد
با آنکه در بعضی مواضع حال تانیث مسند الیه و تذکیر وی مشتبه
باشد و تانیث فعل ظاهر شود چنانکه در اسما و اعلامی که بر
مذکر و مونث اطلاق کرده شود   از جمله حروف
تنوین است و آن نون ساکنه که تابع حرکه آخر کلمه باشد نه از
برای تاکید فعل و نون ساکن گفتیم تا نون متحرک بیرون رود که آن
تنوین نیست و مراد از سکون آن نون آنست که در اصل ساکن
باشد و شاید که بواسطه عارضی متحرک شود چون عاد الاولی
و گفتیم که تابع حرکه آخر باشد زیرا که نون ساکن چون تابع حرکه
آخر کلمه نباشد آن را تنوین نگویند چون نون منع و نون حن و نون
حن و باقی قیدها که از برای تاکید فعل نباشد بیرون رفت نون
تاکید خفیفه چون اضربن و التنوین بر پنج قسمست اول تنوین تمکن که
دلالت میکند بر امکنیه اسم یعنی بر آنکه اسم معربست و منصرف چون
زید و رجل و اسم معرب را متمکن خوانند یعنی استوار است در
اسمیه بنا بر آنکه اصل اسم اعرابست پس اسم مبنی متمکن نباشد
در اسمیه و هرگاه که اسم معرب و منصرف باشد آن را متمکن امکن
خوانند و اگر معرب باشد لا ینصرف آن را متمکن غیر امکن خوانند
تنوین تمکن مخصوصست بمتمکن امکن دوم تنوین تنکیر که فارق است
میان معرفه و نکره چنانکه گویی صه بی تنوین ای اسکت السکوت
الذی تعرفه و صه بتنوین ای اسکت سکوتا ما و این قیاسی
است در سه وجه سیوم تنوین عوض از مضاف الیه چنانکه در

یومئذ

یومئذ و حینئذ و ساعتئذ ای یوم اذ کان کذا یوم مضاف با ذ و اذ
مضاف با جمله که بعد از وست چون آن جمله از برای تخفیف انداختند
تنوین را عوض از آن مضاف الیه با ذ دادند تا کلمه ناقص نماند و از این
قبیل است فی کلا اتینا کلهم چهارم تنوین مقابله است و آن تنوینیست   از اتینا
که در آخر جمع سلامت مونث باشد که در مقابل نونیست که در آخر جمع
سلامت مذکر باشد و بنزد بعضی این تنوین داخل در تنوین تمکن است
و هرگاه که مثل مسلمات را علم بر شخصی سازند منصرف باشد زیرا که تا
از برای محض تانیث نیست بلکه علامت جمعیتست مع التانیث پس
منع صرف معتبر نباشد و تقدیر تا دیگر جایز نیست زیرا که این تا موجود
مانعست از تقدیر تا دیگر و بنزد بعضی مسلمات در حالت علمیت
لا ینصرف باشد بواسطه تانیث و علمیت و تنوینی که در او باشد
تنوین مقابله است و در قسم تمکن داخل نیست پنجم تنوین ترنم و آن
در اواخر ابیات و مصرعها می باشد از برای ترنم و [illegible] و آن
دو قسم است یکی ترنم غیر غالی که عوض شود از حرف اطلاق چون
یا ابتا علک او عساکا که او عوض است از الف عساکا که حرف
اطلاق است دوم ترنم غالی که عوض از حرف اطلاق نباشد
چنانکه و قاتم الاعماق خاوی المخترق و هرگاه که علم موصوف شود
بابن که مضاف باشد بعلمی دیگر تنوین از علم اول اسقاط شود از جهت

کثرت استعمال این ترکیب پس خفت در وی مطلوب باشد
چون جانی زید ابن عمرو واگر موصوف ابن علم نباشد یا مضاف
الیه ابن علم نباشد تنوین درانجا ساقط نشود چون زید ابن ودر هر
صورتی که تنوین ساقط شود ودر کتابت نیز خفت شود
هرجا که تنوین ساقط نشود الف نیز در کتابت نشود وحکم این در
آنچه گفته شد از سقوط تنوین در تلفظ وسقوط الف در کتابت

ونون التاکید خفیفة ساکنة وثقیلة مفتوحة مع غیر الالف
یختص بالفعل المستقبل فی الامر والنهی والاستفهام والتمنی
والعرض والقسم وقلّت فی النفی ولزمت فی مثبت القسم وکثرت
فی مثل اما تفعلنّ وما قبلها مع ضمیر المذکرین مضموم ومع
المخاطبة مکسور وفیما عداه مفتوح وتقول فی التثنیة والجمع
المؤنث اضربانّ واضربنانّ ولا تدخلهما الخفیفة خلافا لیونس
وهما فی غیرهما مع الضمیر البارز کالمنفصل فان لم یکن فکا
المتصل ومن ثم قیل هل ترینّ وترونّ وترینّ واغزونّ واغزنّ
واغزنّ والمخففة تحذف للساکنین وفی الوقف فیرد ما حذف

حروف
والمفتوح ما قبلها تقلب الفا از جمله نون تاکید است واو
بر دو قسم است خفیفه ساکنه واین بر اصل خود است زیرا که
از حروف است واصل حرف بنا است واصل بنا سکون است

قسم

قسم دوم ثقیله متحرکه بسبب التقاء ساکنین وحرکه او فتحه است با غیر الف از جهت
خفت فتحه وبا الف حرکه او کسره است بسبب مشابهت با نون اعراب که در فعل
مضارع است بعد از الف خواه آن الفی که قبل از نون تاکید است الف تثنیه
باشد خواه الف فاصله بود چون اضربانّ واضربنانّ ونون تاکید
مختص است بفعلی که در مستقبل باشد ودر او معنی طلب باشد چون امر ونهی
واستفهام وتمنی وعرض وقسم واندک است نون تاکید با نفی بنا بر مشابهت
با نهی اگرچه در وی معنی طلب نیست چون زید لا یقومنّ ونون تاکید
لازم است در جواب قسم چون فعل مضارع مثبت باشد مثل بالله لتفعلنّ
وبالله لاکیدنّ از جهت آنکه تاکید با قسم بغایت مطلوب است ودر بسیار
در استعمال نون تاکید با فعل مضارع که شرط باشد وکلمه شرطش آن
باشد موکد با چون اما تذهبنّ واما تخافنّ ودر ما تقدم اشارتی
رفت بآن که چون حرف شرط که وسیله است موکد شود شرط که
مقصود است اولی بود بتاکید وماقبل نون تاکید با ضمیر جماعة مذکر
که آن واو است مضموم باشد چون اضربنّ وهل تضربنّ وبا یاء که
ضمیر مؤنث مخاطب است مکسور باشد چون اضربنّ وهل تضربنّ ودر مفرد
مذکر ودر مفرد غایب مؤنث چون هل تضربنّ هند ولتضربنّ هند
ودر تثنیه وجمع مؤنث قبل از نون تاکید الف باشد یا الف تثنیه ویا
الف فاصله میان نونات ودر جمع مؤنث والف قابل حرکت نیست
وماقبل الف مفتوح باشد ودرین دو موضع یعنی تثنیه وجمع مؤنث نون

تاکید خفیفه در نیاید زیرا که التقاء ساکنین می شود لا علی حده و یونس
از نحویان جایز داشته است دخول خفیفه را درین دو موضع چون
اضربان واضربنان و ضعف قول او ظاهر است لا علی حده یا از جهة
ثقل واو است بعد از ضمه و قبل او نون مشدده و جمعی گفته اند که از جمله
التقاء ساکنین است لا علی حده و یا از جهة ثقل واو است بعد از ضمه و قبل
از نون مشدده و جمعی گفته اند که از جهة التقاء ساکنین است زیرا که در
التقاء ساکنین علی حده شرط است که هر دو ساکن در یک کلمه نباشند
و اگر نون مشدده مفتوح گشتی و صورة تثنیه ملتبس بصورة مفرد بودی زیرا که
هر دو را صیغه اضربن است و در جمع مذکر این التباس نیست و در مثل اضربنان
الف است برای فصل است میان نونات اگر انداخته شود اجتماع نونات
که مکروه است لازم آید و بعضی دیگر گفته اند که در التقاء ساکنین علی حده شرط
نیست که هر دو ساکن در یک کلمه باشند پس اضربان واضربنان در اصل
خود اند اما در اضربن و اضربن اگر چه التقاء ساکنین علی حده است
لیکن او را بواسطه ثقل انداخته اند و ضمه دلیل است بران و بدانکه چون نون
تاکید متصل شود به فعل معرب آن فعل مبنی گردد و حرکه اعرابی و نون
اعرابی از و ساقط شود چون هل تضربن که مبنی شد بر فتح و هل تضربن و هل
تضربُنَّ و هل تضربانِّ که نون اعراب ازین الفاظ ساقط شود و سبب آنست
که نون اگر چه کلمه دیگر است اما از جهة شدت اتصال بمنزله جزو شده است
پس علامة اعراب فعل از و نشاید لازم آید که در وسط کلمه بود و بعد از نشاید
که لازم آید که اعراب واقع بر حرف شود که کلمه دیگر است جمعه ...